

مارکس انگلس لنین در زندگی خصوصی

گردآورنده و مترجم:

مریم فیروز



رفیق مریم فیروز



انتشارات حزب توده ایران، ۱۶ آذر، شماره ۶۸۰

مریم فیروز

مارکس، انگلس، لنین در زندگی خصوصی

چاپ سوم، ۱۳۶۰

حق چاپ و نشر برای شرکت سهامی خاص انتشارات توده محفوظ است.

بها ۲۰۰ ریال

در این کتاب منظور این نیست که شرح زندگی این سه دانشمند و رهبر طبقه کارگر دنیا داده شود. کتاب‌های فراوانی در این باره نوشته شده و در اختیار همگان هم هست. در این کتاب منتخبی از برخی خاطرات معاصران آنان که به نظر مترجم برای آموزش و راهنمایی جوانان لازم است گردآوری شده است.

جوانان ایرانی همانند دیگر جوانان دنیا با شور و نیرویی که دارند گاه احساسات خود را حاکم بر نظریات درست می‌سازند و یا برعکس هر نوع احساسی را محکوم می‌دانند، زیبایی و هنر را بیگانه از مبارزه می‌پندارند و عواطف ژرف انسانی را نابجا و نادرست طرد می‌کنند، در برخورد با دیگران گاه بسیار خشن هستند و در قضاوت نرمش به خرج نمی‌دهند. برای آنها هر چیز یا سیاه می‌تواند باشد یا سفید، یا خوب است و یا بد. در حالی که ما با انسان‌ها سروکار داریم و انسان در عین سادگی، بسیار هم پیچیده است، وظیفه ماست که همه کس را به سوی نهضت خود بکشانیم. بخصوص اگر ببینیم و بدانیم که محیط، آداب و پیشداوری‌های نادرست او را گمراه ساخته‌اند. این وظیفه ماست که با حوصله فراوان و با گذشت فردی و نه گذشت از اصول، در برخورد با دیگران رفتار کرده و سخن بگوییم. شاید راهی باشد دشوار و کند، اما نباید از یاد برد که در برابر ما همواره انسانی وجود دارد و نه قطعه‌ای موم، فردیست با نقاط ضعف بسیار همانند خودمان که باید روشن شود و راهنمایی گردد و بخصوص در این انسان، در این فرد، نکته قابل احترام و امیدوارکننده آن است که او می‌خواهد برای کشور و مردم ایران کاری بکند و آماده فداکاریست. اما شاید راه نادرست را انتخاب کرده و این بر ماست که او را راهنمایی کنیم.

کوشش شده که نمونه چنین رفتار و برخوردی از هر سه رهبر بزرگ در صفحات این کتاب نمایان شود و امید است که برای جوانان و همچنین برای سالخوردگان مفید و مؤثر واقع شود.

مترجم

فهرست

۷	پیش گفتار
۱۱	۱. مارکس
۱۹	هاینه و مارکس
۲۴	روابط مارکس با همسرش
۳۶	نخستین کار سیاسی
۵۲	مارکس
۶۳	رهبر بزرگ انترناسیونال
۶۹	۲. انگلس
۷۴	انگلس در مدرسه متوسطه
۷۷	دوستی با مارکس
۸۳	درباره روابط مارکس و انگلس
۸۹	پژوهش انگلس در امور نظامی
۹۵	روابط خانوادگی
۹۵	انگلس و کودکان
۹۹	بازهم درباره دوستی انگلس و مارکس
۱۵۴	پایان زندگی
۱۵۹	۳. لنین
۱۱۱	از جوانی لنین
۱۱۶	برخوردهای من با لنین - م. اسن
۱۲۲	از خاطرات آدواراتسکی
۱۲۴	گارد سرخ در سمونی
۱۲۶	قیافه‌ی فراموش نشدنی
۱۳۵	درباره پنجاهمین سال تولد لنین
۱۴۷	از خاطرات کروپسکایا
۱۶۸	عشق به میهن
۱۸۸	دشمن
۲۵۵	از نوشته گورکی پس از مرگ لنین
۲۱۶	یکی از صفحات درخشان انقلاب کبیرا کبر
۲۳۴	فهرست منابع

پیش گفتار

روزی رفیق جوان ارجمندی به دیدارم آمد. بی اندازه دلشاد شدم. دیدن جوانان و صحبت با آنها برای من موجب دلگرمی است. گرمایی که امید را شکوفان تر می سازد، جوانی و افق آینده را روشن تر و نزدیک تر می آورد.

از هر دری سخن گفتیم. او از کتاب «چهره های درخشان» می گفت و از اینکه چنان پایانی دارد، اظهار شادمانی می کرد. ناگهان چهره برافروخت و گره درپیشانی انداخت و با صدایی پر از سرزشتی گفت: راستی ما نفهمیدیم چرا تو تنها از دخترافت سخن رانده ای؛ مگر ما پسران در دل توجایی نداریم و یا اینکه «ما مدادیم»؟

این پرسش چنان مرا مات و مبهوت کرد که پاسخی نداشتم بدهم؛ صحبت را به موضوع دیگر برگرداندم و تابامن بود او را نگاه می کردم و از خود می پرسیدم:

«مگر ما مدادیم؟» این اصطلاح یعنی چه؟ تاکنون چنین چیزی را نشنیده ام، خیلی طبیعی به این نتیجه رسیدم که منظور این است که «مگر ما حساب نیستیم؟»

اما پس از آنکه جو یا شدم برایم گفتند که اکنون در زبان فارسی این اصطلاح خیلی رواج دارد، «مگر ما مدادیم» و یا «مگر ما چوب سفید هستیم»، یعنی بی ارزش بودن، چرا که جای مداد را میتوان پاک کرد و چوب سفید تنها برای گیراندن آتش به درد می خورد و نه چیز دیگر.

اکنون روی سخنم به همه جوانانی است که خود را پسر من می دانند. عزیزان من! چرا از مداد تا این اندازه با تحقیر یاد می کنید؟ با مداد است که بهترین رسم ها و نقشه ها کشیده می شود، مداد است که در

آغاز عالی‌ترین افکار را به‌روی کاغذ می‌آورد و مداد است که نقشهٔ ساختمان‌های بزرگ را ترسیم می‌کند و اگر هم نوشتهٔ مدادی پاک می‌شود نه‌برای این است که ارزشی ندارد، بلکه آن‌را تصحیح می‌کنند و بهتر از آنچه که بوده، می‌سازند. پس می‌توان گفت که به‌همین دلیل مداد بی‌اندازه دوست‌داشتنی‌ست؛ زیرا خاصیت بهتر شدن در نوشتهٔ مدادی‌ست. سرسختی نادرست که صفحه‌یی را خط‌خورده و لک‌دار نماید در آن نیست، نرمش دارد، تربیت می‌شود، لجاجت ندارد، درست می‌شود و این راه می‌پذیرد. مداد می‌تواند برای همه سرمشق باشد. آرام و بی‌ادعا، قابل اطمینان و با فروتنی کار خود را انجام می‌دهد و آنگاه هم که باید کنار برود، بدون هیچگونه ادعایی خود را کنار می‌کشد.

راستی چرا چوب سفید را بی‌فایده بدانیم. چوب سفید تا چه‌اندازه باید در نبرد زندگی سرد و گرم چشیده باشد، تا چه‌اندازه مقاومت کرده و تا چه‌اندازه حساس است که از برخورد با جرقه‌یی آتش می‌گیرد، آتشی پاک و صاف، آتشی بی‌دود، روشن و گرم و آنقدر این شعله تند است که کنده‌های مرطوب و چوب‌های خام سبز را همراه با خود می‌سوزاند و آنقدر خود در تکاپو و تلاش است و آنقدر از خود گذشته است که آنگاه که دیگر خاکستر شده است هیمة‌های درشت‌تر و آبدارتر به‌دنبال او و به‌مناسبت او به‌سوز و گداز افتاده‌اند، از سردی و خامی خویش بیرون آمده‌اند، شعله‌ها از آن‌ها زبانه می‌کشند، روشنایی از آنها می‌تراود، تاریکی دورادوز را می‌زدایند، از سرما می‌کاهند و به‌نوبهٔ خود گرما می‌بخشند، زندگی را یاری می‌کنند و آتش مقدس را جاودانه می‌سازند.

سپاس بر منش مداد و روش چوب خشک فروتن، که خوشبختانه در نهاد انسان‌های زیادی نهفته‌اند، انسانهایی که اگر نباشند نه‌آتش دل را می‌توان نگاه داشت و نه رسم بزرگواری را پایدار.

پسران من! امروز روی سخنم با شماست، با شمايي که به‌راه بزرگ مبارزه برای آزادی ایران و خلش قدم گذاشته‌اید، و زندگی و جوانی خود را همچنان آن‌تکه چوب سفید می‌سوزانید تا توده‌ها را گرمی بخشید و راه را بر آن‌ها روشن سازید و کسانی را که سرسوختن در این راه بزرگ دارند با خود همراه سازید. سپاس همهٔ ما بر شما.

به‌همین مناسبت انتظار افرادی چون من از شما بسیار است. هراندازه گذشت شما بزرگ باشد و هراندازه فداکاری شما پایدارتر، به‌همان‌اندازه

توقع از شما بیشتر است و بیشتر از شما خواسته می‌شود که در همه‌جا و در برابر همه‌کس نمونه‌هایی باشید سوزان و فروزان. نوشته‌هایی باشید که بلاانقطاع در تصحیح خود کوشا و پوینده به‌سوی کمال و یا بدگفته‌دیگر، سرمشق باشید.

عزیزان من!

در مطالعهٔ زندگی سهرمد بزرگ تاریخی، سه رهبر بشریت مترقی، در هر قدم و در هر جمله، نکاتی به‌چشم می‌خورند که همانند مداد پاک‌کن، نوشتهٔ نادرست را با يك ضربه از بین می‌برد و یا همچون کبریتی، چوب خشک را به‌سوختن وامی‌دارد.

آداب فرسوده و رسوم کهنهٔ اجتماع در ساختمان فکری و عاطفی هر فردی که در راه مبارزه گام بگذارد چیزهای زیادی نوشته‌اند که می‌توان و باید کوشش کرد تا اندک اندک پاک شوند. این کاری‌ست بس دشوار و گاه غیر ممکن. اما اگر انسان براین واقعیت آگاه باشد و خود را با چشمی بی‌گذشت نگاه کند، می‌تواند این خطوط و این نوشته‌ها را که گاه بدبختانه دیگر نوشتهٔ مداد هم نیست، به‌خوبی ببیند و آنگاه موظف خواهد شد به‌هر قیمتی شده این بقایای فرسوده را از خود دور کند و باید بدنبال مداد پاک‌کنی بسیار قوی بگردد و چوب سفید کاملاً خشکی را پیدا کند که سال‌ها و سال‌ها تازنده است نارسایی‌ها و نادرستی‌های او را در کورهٔ تجربهٔ زندگی بسوزاند و از بین ببرد.

هم تو پسر عزیز، هم دخترانم و هم ما که دیگر راه درازی راپشت سر گذاشته‌ایم، نیازمند به‌چنین بررسی شبانه‌روزی هستیم و برای اینکه در خور راه و رسم زندگی که برای خود انتخاب کرده‌ایم باشیم، باید همیشه خود را بیازماییم، همواره مقایسه و داوری کنیم و بی‌ضعف و گذشت‌آنگونه که هستیم خود را ببینیم.

به‌نظر من چنین رسیده است که یکی از بهترین راه‌ها و یکی از فروزان‌ترین راهنماها، مطالعهٔ زندگی خصوصی انسان‌هایی چون مارکس، انگلس و لنین است.

هراندازه انسان بیشتر می‌خواند و اینان را بهتر می‌شناسد در برابر بزرگی، دانش، گذشت، انسان‌دوستی، فروتنی، سادگی، و تراکت این بزرگان، بر کوچکی و نارسایی خود واقف‌تر می‌شود.

شناخت اینان، نه‌تنها از نقطه‌نظر علمی و سیاسی برای رهروان راه بزرگ کمونیسم لازم است، بلکه آشنا شدن با برخورد روزمرهٔ آن‌ها

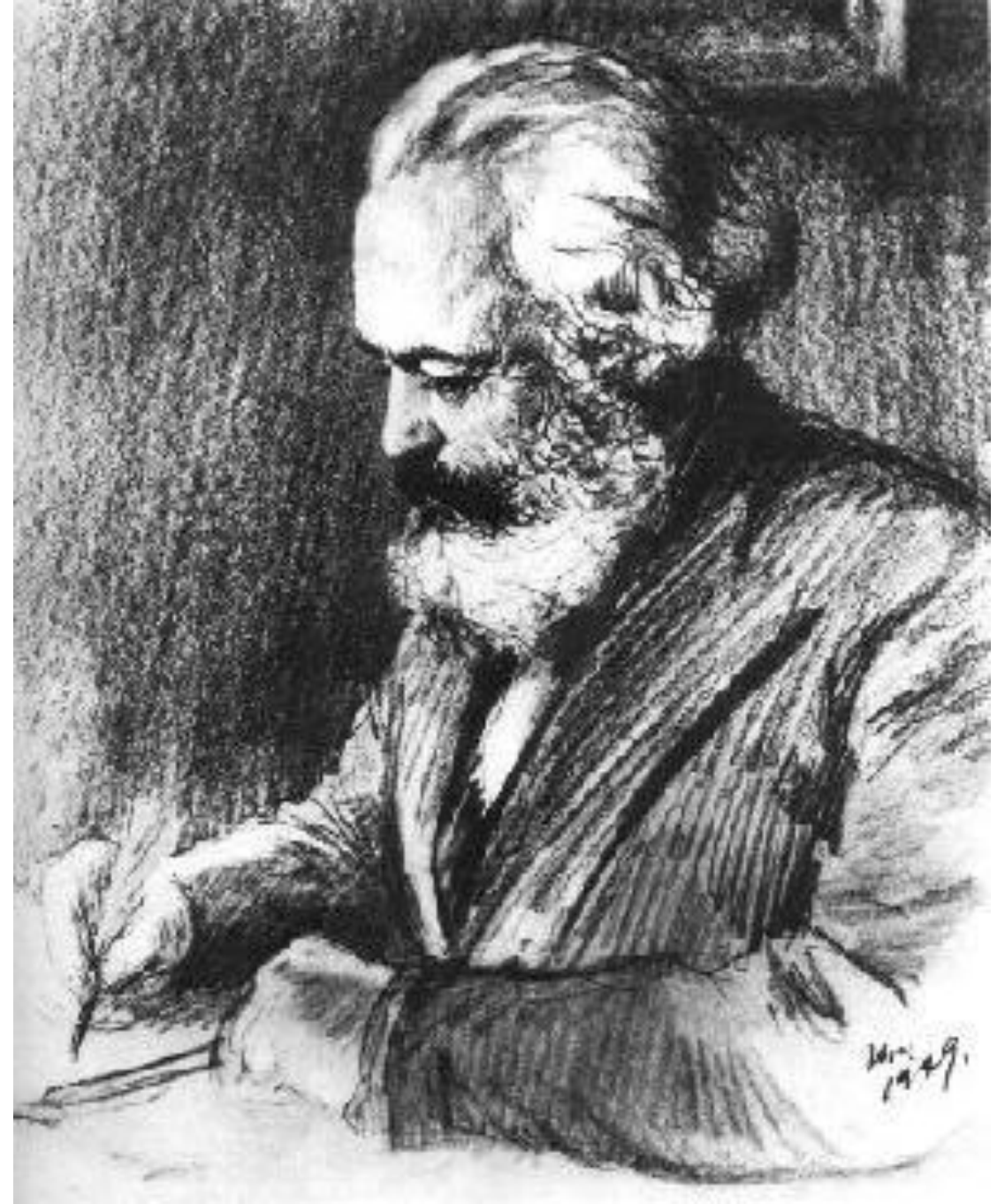
با دیگران، با خانواده‌هایشان، نظرشان نسبت به دوست و دشمن، عکس‌العمل آن‌ها در برابر پیش‌آمدهای خوب و بد، ایستادگی آن‌ها در برابر دشواری‌ها و گذشت شگفت‌انگیز آن‌ها در هر جا، برای همه لازم است تا درس انسانیت و بزرگواری بگیرند، تا سرمشقی برای زندگی هر روزی داشته باشند، تا بتوانند خط‌های نادرست خودخواهی، کوتاه‌نظری، خشونت، توقعات نادرست و خودگیری‌های بیجا و خیلی چیزهای دیگر را از صفحه دل و روان خود بزدایند و خویشان را با آتشی افروخته از بهترین و زیباترین صفات انسانی پاک سازند و صیقل دهند.

مسلماً در اینجا ادعا ندارم آنچه را که درباره این بزرگان گفته و نوشته شده و در خاطره‌ها آمده نقل کنم؛ چنین ادعایی همانند خط جوهری‌ست که هرگز نه پاک می‌شود و نه شسته، جوهری بدرنگ که تنها وجدان بیخبری را لکه‌دار ساخته است. در این دفترچه کوشش شده است که تکه‌هایی چند از زندگی این سه انسان بزرگ نقل شود.

امید زیاد دارم که پسرانم و دخترانم از آن بهره بردارند و از این نوشته‌ها که با چکش و داس در دفتر روزگار نوشته شده و برای همیشه پابرجاست لذت ببرند و بخصوص توجه کنند که آتشی دردها و محرومیت‌ها، مسئله فداکاری و گذشت، این زندگی‌ها را صیقل داده و تا این اندازه تابناک ساخته است، که هر روز برای همه بشریت فروزان‌تر، دلنشین‌تر و پربارتر است.

م.ف

ماركس



می‌خواهم، ای دوستانم، برای شما بسرایم
 سرودی، سرودی تازه و پرشکوه‌تر:
 در روی زمین، در همین دنیای دون
 می‌خواهیم برپا سازیم، زندگی آسمانی را
 می‌خواهیم، ما باشیم نیکبخت بر روی زمین
 نمی‌خواهیم، ما دیگر بی‌چیزی بی‌پایان را
 نمی‌باید صحبت بیکاره‌ها به هدر دهد
 دست‌آوردهای دست‌های پرکار را
 بر روی این زمین فراوان است نان
 و برای همه مردم این گیتی فراوان است
 گل‌هد برگ و دیم‌دان و شادی و زیبایی
 نخود و لوبیا هم فراوانند.

هاینریش هاینه ۱۷۹۷-۱۸۵۶

.... و اما باید بی‌پرده اقرار کنم که همین کمونیزم که علیه منافع
 و علائق من است، جان و دلم را شیفته خود کرده است، تا آن اندازه
 که به من چیره شده است. در سینه من که بانگ برای دفاع از آن
 برمی‌خیزد.... نخستین آن‌ها بانگ منطق است، و داتته^۲ گفته است: شیطان
 موجودی ست منطقی. و يك جدل هولناك مرا جادو کرده است و اگر من
 نمی‌توانم این اصل نخستین را رد کنم که همه انسان‌ها حق دارند خوراك
 داشته باشند، مجبور هستم که تسلیم همه نتایج آن هم بشوم....
 من همه شیطان‌های راستی را می‌بینم که جلوی من پیروزمندانه

(۱) Henrich Heine شاعر بزرگ آلمانی که در سال ۱۷۹۷ متولد و در سال
 ۱۸۵۶ فوت کرد، او تقریباً مدت ۲۵ سال در پاریس به عنوان مهاجر زندگی کرد.
 2) Dante

پلیکویی می‌کنند و در پایان درماندگی آمیخته با گذشت قلبم را دربر می‌گیرد و فریاد می‌زنم: این اجتماع فرتوت از مدت‌ها پیش محاکمه و محکوم شده است، پس بگذار تا گسترده شود داد، و از هم پاشد این دنیای کهنه که در آن پاکی ناپود شده، خودخواهی گسترش یافته و انسان به‌دست انسان استثمار شده است؟»

هاینریش هاینه

ژان لئونگه درباره نیای خود کارل مارکس نقل می‌کند:

کارل شورتنس؟ دانشجوی دمکرات معتدل در سن ۱۹ سالگی در کنگره دمکرات‌های ناحیه رانز که در شهر کلن تشکیل شده بود شرکت داشته است. وی مارکس را برای نخستین بار در اینجا می‌بیند و سخنرانی او را می‌شنود و پس از آن درباره مارکس چنین می‌نویسد:

«مارکس در این دوران سی سال داشت و رهبر بی‌چون و چرای مبلک سوسیالیستی به‌شمار می‌آمد. این مرد چهارشانه پایشانی باز، موهای بلند سیاه و ریش پرپشتی که داشت، همه نگاه‌ها را فوراً به‌طرف خود می‌کشید. او این شهرت را داشت که در رشته تخصصی خود دانشمندی بزرگست، و این هم غیر قابل انکار است که هرآنچه او می‌گفت روشن، منطقی و بسیار با ارزش بود...»

دمکرات دیگر گوستاو آدولف تخیو^۴ می‌نویسد:

«در میان ما، او نخستین و یگانه فردی است که من می‌توانم برای او صفت «رهبر» را بپذیرم. او این توانایی را دارد که، بر هر موقعیت دشوار و مسأله مهمی چیره شود، بدون اینکه با پرداختن به جزئیات، خود را پریشان سازد...»

و بالاخره آلبرت بریسان^۹ مخبر روزنامه نیویورک دیلی تریبون^{۱۰} که در دوران انقلاب (۱۸۴۸) در شهر کلن بوده می‌گوید:

(۳) نقل از ماهنامه اروپ (مه - ژوئن ۱۹۵۶)، وابسته به حزب کمونیست فرانسه.

- 4) Carl Schurz
- 5) Rhenan
- 6) Köln
- 7) Gustav Adolf Tachow

(۸) ژان لئونگه. کارل مارکس، نیای من، ص ۱۴۷.

9) Albert Briabane

10) New York Daily Tribune

«من با کارل مارکس رهبر نهضت توده‌یی ملاقات کردم؛ در این دوران او دیگر مشهور شده بود. او مردی بود سی ساله با پیکری قوی، صورتی ظریف و موهایی پرپشت و سیاه. خطوط سیمای و سرپایش از نیرومندی او حکایت می‌کرد. و اما درپشت اعتدال، آرامش و متانت او، هرکس می‌توانست شعله پرشور يك روح بيباك را حس کند!»

«هوش مارکس، اراده خلل‌ناپذیر او، یکپارچگی فکر راهنمای او، و روحیه او که هنگام تصمیم گرفتن و تجزیه و تحلیل موقعیت‌ها و پیش‌آمدها، بسیار سریع به‌کار می‌افتاد، اکثراً در زندگیش نقش اساسی داشته‌اند.

او همیشه توانسته بود خوب انتخاب کند و از این انتخاب هم حد اکثر استفاده را ببرد. آیا می‌توان بهتر از این برنامه، چیزی را به‌دست آورد؟ او پژوهش عقلانی را در هر مرحله و در هر جایی که امکان آن بیشتر بود و به‌دست آوردنش بهتر، دنبال کرد. این برنامه او را از ثوری شناخت دنیا، به‌راه‌حلی که در جستجویش بود، رساند^{۱۲}.

او در برلن کنار رود آتن شیره (رودی که در برلن جاری‌ست)، مرکز مسلم فلسفه، با همه ثوری‌ها آشنایی کامل پیدا کرد. او در کلن ثوری را با عمل درهم آمیخت و گام در زندگي واقعی گذاشت.

او در پاریس مرکز افکار سوسیالیستی، معنای تاریخ و محرك آن، مبارزه طبقاتی را کشف نمود.

او در بروکسل تحقیقات خود را با واقعیت هم‌آهنگ ساخت و پس از آن در لندن مرکز دنیای اقتصاد و عالی‌ترین جا برای مطالعه و پژوهش، کار را دنبال کرد.

مارکس در ژانویه ۱۸۴۳ (هنگامی که ۲۵ سال داشت) به‌روگه^{۱۳} می‌نویسد:

«همانگونه که برای شما نوشته‌ام میانه من با خانواده‌ام به‌هم خورده است و تا مادرم زنده است من حقی به‌ارثی که به‌من رسیده ندارم، علاوه بر این من نامزد دارم و نباید و نمی‌خواهم بدون نامزد آلمان را ترك کنم.

۱۱ و ۱۲) همان، ص ۱۵۳.

13) Ruge

اگر ترتیبی پیش می‌آمد که من بتوانم با هر وگ^{۱۴} در اداره نشریه دوتشه بوتته^{۱۵} شرکت کنم خوشحال خواهم شد. من دیگر در آلمان دست به هیچ کاری نمی‌توانم بزنم...»

درخواست مارکس مورد توجه روگه قرار می‌گیرد و به مارکس پیشنهاد می‌کند که مجله سالنامه فرانسه - آلمان^{۱۶} را منتشر کند. مارکس با شادی می‌پذیرد و می‌نویسد:

«... در پایان... می‌خواهم شما را در جریان نقشه مربوط به خودم بگذارم. پس از اینکه این قرارداد بسته شد بلافاصله به کرویزناخ^{۱۷} خواهم رفت و ازدواج خواهم کرد. من می‌توانم با اطمینان و بدون هیچگونه تظاهر به احساسات به شما بگویم که من عاشق هستم؛ از سرتاپا، و خیلی هم جدی. اکنون بیش از هفت سال است که من نامزد دارم و نامزد من به خاطر من ناگزیر شده است که به سخت‌ترین مبارزات تن در دهد تا آن اندازه که به تندرستی خود او آسیب رسیده است...»

در ماه ژوئیه ۱۸۴۳ مراسم ازدواج اجرا می‌شود. شهر پاریس برای طبع و انتشار سالنامه انتخاب شده بود و کارل و ژنی کرویزناخ را ترک می‌کنند و به پاریس پایتخت دنیای نو می‌روند^{۱۸}.

«این زن و شوهر جوان به پاریس این شهر بزرگ، میهن انقلاب و مرکز اندیشه‌های سوسیالیستی پناه بردند. دشوار نیست که انسان احساسات مارکس را نزد خود تصور کند. مارکس در نقطه‌ای پا به عرصه وجود گذاشته بود که افکار ۱۹۱۷۸۹ در آنجا تأثیر عمیقی کرده بود.

از همان نخستین روز ورود به پاریس محیط پر شور و انقلابی این شهر مارکس را دربر گرفت... وی خیلی زود با پیشروترین و فعال‌ترین گروه‌های آلمانی آشنایی حاصل می‌کند. تعداد مهاجران آلمانی در پاریس بسیار زیاد و در حدود ۶۰۰۰۰ نفر بود.

مارکس در پاریس سالنامه فرانسه - آلمان^{۲۰} را تهیه و منتشر می‌کند.

- 14) Herwegh
- 15) Deutscher Bote
- 16) Anales Franco-Alemundes
- 17) Kreuznach

(۱۸) ژان لونگه، کارل مارکس نیای من، ص ۸۴.

(۱۹) انقلاب کبیر فرانسه.

- 20) Annales Franco-Allemandes

بدبختانه همه کسانی که برای همکاری با این نشریه دعوت شدند و یا وعده همکاری و کمک مادی داده بودند، یا رد کردند و یا از جهت گیری انقلابی آن ترسیدند و به آن پشت کردند. مارکس بدون هرگونه امکان مادی ماند و مقروض شد. دوستان او از کلن با فرستادن کمک توانستند تا اندازه‌ای این ضرر را جبران کنند.

تهیه این نشریه با وجود آنکه کارونیروی بسیار زیادی لازم داشت و همه وقت مارکس را می‌گرفت، ولی او بیش از هر چیز میل داشت از هر آنچیزی که پاریس در اختیار او می‌گذارد، استفاده کند. طبیعتاً او با دقت به پژوهش در انقلاب و بخصوص تاریخ کنوانسیون^{۲۱} دست می‌زند. روگه^{۲۲} به فویرباخ^{۲۳} مینویسد:

«مارکس می‌خواهد تاریخ کنوانسیون را بنویسد و برای این کار اسناد لازم را جمع نموده و به نظریات تازه و پرمثری رسیده است. ۲۲» وانگلکس بعداً می‌نویسد:

«فرانسه کشوری است که در آن مبارزات طبقاتی هر بار بیش از نقاط دیگر با نتیجه کامل پیش رفته است، فرانسه در انقلاب بزرگ خود، فتودالیسم را ویران ساخت و خاصیت درست کلاسیکی را به تسلط بورژوازی بخشید که در هیچ کشور دیگری چنین نمونه‌ای دیده نمی‌شود، اما مبارزه پرولتاریای انقلابی علیه بورژوازی مسلط به صورتی برجسته‌تر از نقاط دیگر جلوه می‌کند و به این دلیل است که مارکس نه تنها در تاریخ گذشته فرانسه با میل و رغبت خاصی پژوهش می‌کرد، بلکه در جریان پیشرفت و تکامل آن روزی آن هم قرار داشت. وی همه اسناد لازم را که بتوان بعداً مورد استفاده قرارداد، جمع می‌کرد و همین روشن می‌سازد که چرا او هرگز در برابر پیش آمدها غافلگیر نشد. ۲۵»

باز روگه در نامه‌ی به فویرباخ زندگی پر کار و تب‌آلوده مارکس را چنین توصیف می‌کند:

«مارکس زیاد می‌خواند، او با آهنگ فوق‌العاده شدیدی کار می‌کند،

(۲۱) Convention مجلس انقلابی که در سال ۱۷۹۲ تأسیس و تا سال ۱۷۹۵ اداره امور فرانسه را به عهده داشت و جمهوری اعلام نمود و حکم اعدام لویی شانزدهم را صادر کرد.

22) Ruge

23) Feur Bach

(۲۴ و ۲۵) اقتباس از کتاب ژان لونگه، کارل مارکس نیای من، ص ۸۹-۹۵.

هنر انتقادی او گاه به صورت يك بازی دیالكتيك درمی آید. او هیچ کاری را به پایان نمی رساند، هر پژوهشی را قطع می کند و از نو در اقیانوسی از کتاب فرومی رود. او عصبانی تر و خشن تر از همیشه شده است، بخصوص هنگامی که از فشار کار سه الی چهار شب بی خوابی، خود را بیمار کرده باشد.^{۲۶}

آنچه را که روگه نمی فهمد این است که مارکس در پی کشف واقعیت زنده می ست، همین آیین های سوسیالیستی و کمونیستی بسیار پیشرفته فرانسه و مبارزه پرولتاریایی... و این بی حوصلگی و این فشار و این عصبانیت و این کار فوق العاده فکری به خاطر آن است که او دارد خود را از هر گونه بقایای ایدئولوژی هگلی آزاد می سازد.

و باز آنچه را که «روگه» نمی فهمد این است که مارکس در کار فکری بسیار سختگیر است و می کوشد تا عمق مسایل برود و به همین دلیل است که او بلا انقطاع نیازمند است که چیزهای تازه بخواند و پژوهش های نو در پیش گیرد، تا به درستی نکاتی که مورد مطالعه ژرف اوست، واقف گردد.

در پاریس این زن و شوهر جوان با افراد زیادی آشنا می شوند. مارکس با هوش سرشار و اندیشه خلاقش دیگران را به سوی خود می کشد و همسرش ژنی با ایجاد محیطی گرم، دوستانه و گیرا او را یاری می دهد. همه آن کسانی که به خانه آنها رفت و آمد داشتند در این زن جوان زیبا و با فرهنگ، خصایل اخلاقی نیرومندی را می دیدند. روحیه انقلابی مبارزه جویانه او و شرکت او در کارهای شوهرش مورد تحسین و شگفتی همه بود.

هاینه و مارکس

یکی از نخستین مهمان ها که به خانه آنها راه یافت شاعر بزرگ آلمانی هاینریش هاینه بود.^۱ مارکس و ژنی با شور و شادی زیاد از او استقبال کردند، مگر نه این است که او شاعری بود هم از نظر سیاسی و هم از نظر اجتماعی با مارکس هم عقیده؟

هاینه از سال ۱۸۳۱ در پاریس زندگی می کرد. وی علت اقامت خود را در این شهر چنین می نویسد:

«در جلوی من دوراه بود، یا سلاح را زمین بگذارم و یا همه عمر مبارزه کنم.»

و در سال ۱۸۳۲ این جملات را نوشته است:

«کمونیسم! این است نام سری این رقیب عظیم که سروری پرولتارها را با همه نتایجش در برابر سروری بورژوازی به مقابله می گذارد. ما به سهم خود تنها می دانیم که کمونیسم - گرچه درباره او امروز کم گفته می شود - همان قهرمانی ست که در تراژدی روزگار ما نقش اساسی به او، واگذار شده است...»

الثانور^۲ در خاطراتش می نویسد:

«دورانی رسید که هاینه هر روز به دیدار مارکس و زنش می آمد تا بتواند برای آنها اشعار خود را بخواند و نظر آنها را در این باره بداند. مارکس و هاینه می توانستند يك قطعه شعر كوچك ده خطی را بی نهایت مرور نمایند و هر واژه آن را بسنجند و آنرا مکرراً درست کنند و صیقل دهند، تا اینکه به حد اعلای خوبی برسد و هر نوع اثری از نارسایی از آن زدوده شود. در این کار می بایستی حوصله فراوان به خرج داد، زیرا

۱) ژان لونگه، کارل مارکس، نیای من، ص ۹۸.

۲) دختر كوچك مارکس.

۲۶) اقتباس از کتاب ژان لونگه، کارل مارکس نیای من، ص ۹۵.

هاینه حساسیت بیمارگونه‌یی در برابر هر نوع انتقادی داشت.^۴

«هانریش‌هاینه، ژنی نخستین فرزند مارکس را معالجه کرد. این رویداد که مارکس بعداً با علاقه آن‌را نقل می‌کرد مربوط به مادر بزرگ من ژنی‌ست، نخستین دختر مارکس که در سال ۱۸۴۴ در پاریس متولد شد:

روزی شاعر که به‌خانه مارکس می‌آید، می‌بیند که این زن وشوهر گریان ونگران بر بالین نوزاد که تلخ گرفته است ایستاده‌اند. هاینه می‌گوید: «برای او حمام سرد و گرم لازم است» و بی‌آنکه آنی معطل شود، خودش حمام را آماده می‌کند مارکس همیشه می‌گفته است «... و بدین‌طریق ژنی نجات پیدا کرد.»

مارکس و هاینه با هم گردش‌های طولانی می‌کردند، اثری که مارکس بر هاینه گذاشت بسیار عمیق است. شاعر در فوریه ۱۸۴۴ می‌نویسد: «اشعار من یک محتوای سیاسی در سطحی بالاتر پیدا کرده‌اند.»

برای مارکس نیز این مباحثات با شاعری که ۲۵ سال از او سالمندتر بود، بسیار آموزنده و مفید بود، هاینه تجربه زیادی از پاریس آزادمنش و انقلابی داشت او هم بسیار نیرومندی درباره اهمیت اساسی مسائل اجتماعی داشت.^۵

مارکس یکی از دوستداران بزرگ هاینه بود. او شخص شاعر را به همان اندازه دوست می‌داشت که اشعارش را و به ضعف‌های سیاسی او با گذشت می‌نگریست و می‌گفت:

«شعرا آدم‌های عجیبی هستند. باید گذاشت که آن‌ها راه خود را بیمایند. نمی‌توان آن‌ها را با افراد عادی و حتی مافوق عادی مقایسه کرد...»

فرانس مهرینگ^۶ درباره روابط مارکس با هاینه چنین می‌نویسد: «هاینه با مارکس در سراسر دورانی که مارکس در پاریس زندگی می‌کرد، رابطه روزانه داشت و در همین سال ۱۸۴۴ است که نوشته‌جاویدان «داستان زمستانی» هاینه منتشر گردید.

اشعار هاینه نیز در این دوران تأثیر بزرگی در مارکس داشت... در مقالات مارکس و انگلس سال‌های (۱۸۴۴-۱۸۵۰) اکثراً قطعاتی از اشعار هاینه نقل می‌شود. مارکس و انگلس عظمت هاینه را درک می‌کردند و از همین رو ضعف‌های او هم برایشان روشن بود.

3) Franz Mehring

هاینه چه در دوران زندگی و چه پس از آن تا به امروز مورد اتهامات پست قرار گرفته است. جا دارد که از نامه‌یی که او به مارکس نوشته یاد شود. او با وجود ناروایی‌ها اصرار دارد که خود مارکس چند کلمه‌یی به عنوان مقدمه بر «داستان زمستانی» بنویسد و آن‌را امضاء کند و باز هم می‌خواهد که مارکس همه‌جا بگوید که هاینه این صفحات را برای اوفرستاده است.

فردریک انگلس که در سال ۱۸۴۴ با مارکس پیوند دوستی بست نه تنها از جزئیات زندگی و روابط او با هاینه مطلع گردید بلکه با نتایج آن از نقطه نظر ادبی آشنا شد و در سال ۱۸۴۴ در مقاله‌یی که در نیومورال ورد^۷ منتشر کرد نوشت:

«هاینه بزرگترین شاعر آلمانی امروز به صفوف ما پیوسته است و یک دیوان اشعار سیاسی منتشر کرده که در میان آن‌ها اشعاری هستند که سوسیالیزم را نوید می‌دهند...»

در یکی از نامه‌های بسیار نادری که خود مارکس به هاینه (در حدود ماه فوریه ۱۸۴۵) نوشته چنین خوانده می‌شود:

«دوست عزیز! امیدوارم که وقت داشته باشم و بتوانم شما را فردا ببینم. من دوشنبه به لسه‌که^۸ می‌روم. صاحب کتابخانه نزد من آمد؛ او در نظر دارد که در شهر دارمشتاد هر سه ماه یکبار نشریه‌یی آزاد از هر گونه سانسور منتشر کند.

من، انگلس، هس، هروگ^۹، یونگ^{۱۰} و دیگران... با این نشریه همکاری خواهیم کرد. اوازم، انگلس، هس، هروگ و یونگ خواهش کرده است که از شما بخواهیم با ما همکاری کنید، با شعر و یا نشر... مسلماً شما این خواهش را رد نخواهید کرد؛ زیرا ما باید برای نفوذ در خود آلمان از هر موقعیتی استفاده کنیم...»^{۱۱}

هاینه در مارکس رهبر واقعی انقلاب را می‌دید. در نامه زیر منظور او مارکس است:

«رهبران سری و غیرسری کمونیست‌های آلمانی منطقیونی هستند

4) • New Moral World

5) Leske

6) Hess

7) Herwegh

8) Jung

۹) ژان لونگه، کارل مارکس نیای من، ص ۱۵۵.

بسیار بزرگ که قوی‌ترین آن‌ها از مکتب هگل بیرون آمده‌اند و بدون شك دارای آبدیده‌ترین ولایت‌ترین خصائل آلمانی هستند این دکترهای انقلاب و پیروان سرسخت و با اراده‌شان یگانه آلمانی‌هایی هستند سرشار از زندگی و آینده هم از آن ایشان است.»

هنگامی که مارکس را از پاریس بیرون می‌کنند او، آن انسان خوددار، به‌شاعر چنین می‌نویسد:

«از همه آنهایی که من ناگزیر به‌ترکشان شده‌ام، از دست دادن هاینه برایم ناگوارتر از همه است، دلم می‌خواست که می‌توانستم شما را با اثاثیه‌ام همراه ببرم.»

مارکس در پاریس عمیقاً تحت تأثیر کارگران پاریسی قرار می‌گیرد. او به لودویک فوئرباخ می‌نویسد:

«شما می‌بایستی در یکی از جلسات کارگران فرانسه شرکت کنید تا خودتان به‌این شور سرشار از جوانی و وایایی اخلاقی که در این مردان زیر بار کارله شده تجلی می‌کند، بر بخورید... پروتاریای انگلیسی هم پیشرفت‌های غول‌آسا می‌کند. اما آن‌ها این پایه فرهنگی فرانسوی‌ها را ندارند و ناحق خواهد بود اگر به‌شایستگی پیشه‌وران آلمانی در سوئیس، لندن و پاریس از نقطه نظر تئوری توجه نشود. تنها عیب آن‌ها این است که روحیه پیشه‌وری در آن‌ها زیاد است...»

«اما هر چه پیش آید تاریخ از میان این وحشی‌های اجتماع متمدن ما، آن عنصر انقلابی را می‌سازد که بشریت را آزاد خواهد کرد.»

و باز او در کتاب خانواده مقلد خود در سال ۱۸۴۵ می‌نویسد:

«می‌بایستی شور به مطالعه، تشنگی برای آموختن، نیروی اخلاقی و علاقه عمیق به تکامل یافتن را که ذاتاً در کارگران انگلیسی و فرانسوی زنده هست، شناخت تا بتوان تصویری از اصالت انسانی که وجه مشخصه آن‌هاست به دست آورد...»^{۱۰}

مارکس خستگی ناپذیر، با روزنامه آلمانی فوروتس^{۱۱} که در پاریس منتشر میشد همکاری می‌کرد. انگلس، هاینه و عده‌ی دیگر هم در نوشتن مقالات این روزنامه همکاری می‌کردند. حمله‌های سخت علیه فردریک گوپوم چهارم^{۱۲}، پادشاه پروس در این روزنامه روز به روز زیادتر می‌گردید،

(۱۰) ژان لونگه. کارل مارکس نیای من، ص ۱۰۸-۱۰۹.

11) Vorwärts

12) Frederic Guillaume

تا آنجا که سفیر آلمان تقاضا می‌کند نویسندگان این مقالات اخراج شوند و بالاخره مارکس وعده‌ی دیگر را از پاریس بیرون کردند و او در فوریه ۱۸۴۵ در سرما به بروکسل پناه می‌برد.

مارکس هنگامی که دفترچه یادداشت خود را باز کرد دید که ژنی در روی یکی از صفحات آن دستورات صریح و خواست‌های خود را نوشته است. ژنی که شوهرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که او به امور مربوط به خانه و زندگی وارد نیست و گذشته از این چنان در افکار خود فرو رفته است که به این مسائل توجهی ندارد، برای او صورتی نوشته بود:

۱- داستان گمرک:

«آیا امکان دارد که به‌طور کامل اثاثیه کهنه، چینی، لباس و شمد‌ها را که هیچ‌کدام هم نمی‌توانند از پرداخت حق گمرک معاف کرد؟ و اگر نه آیا گمرک آن‌ها کم است؟ این موضوع را باید فوراً روشن کرد.»

۲- موضوع منزل:

باید دانست که اجاره یک خانه چهار اتاقی با آشپزخانه و علاوه بر آن صندوق‌خانه‌ی (چه روشن و چه تاریک) که بتوان در آن جامه‌دان‌ها و چیزهای دیگر را جا داد، چقدر است؟

— قیمت چنین خانه‌ی با اثاث چقدر است؟
باید بتوان سه اتاق را گرم کرد و یکی از آن‌ها می‌تواند کوچک باشد و آیا می‌توان در آن تخت‌خوابی گذاشت؟

اتاق بچه که اتاق خود ما هم خواهد بود، نباید حتماً مجلل باشد. البته خوب خواهد بود اگر این اتاق و همچنین اتاق کارتو، با اثاث باشد، ولو خیلی هم ساده.

احتیاجی نیست که آشپزخانه با لوازم باشد من خودم به‌دیگ و دیگ بر سر و صورتی خواهم داد. رختخواب، شمد و غیره البته جزو اثاثیه به حساب نمی‌آید. می‌رو صندلی و تخت‌خواب چه قیمتی دارند؟ زیرا اگر هم آنچه را که داریم همراه بیاورم، باز باید قسمتی از این‌ها را تهیه کنیم.

آیا امکان کرایه کردن این قبیل چیزها هست یا نه؟ تا بتوانیم اتاق‌ها را مانند خانه اینجا تنظیم کنیم؟

اما از تو خواهش می‌کنم توجه بکنی که احتمالاً گنجیه‌هایی وجود داشته باشد، گنجیه نقش اساسی در زندگی یک زن مسؤول خانواده دارد و چیزی است که باید به آن بسیار توجه کرد و قدرشان را دانست. باید دید که بهترین شکل جا دادن کتاب‌ها کدام است. و دیگر آمین (یا والسلام).

«هنگامی که شما را ترك كردم، در برابر من دنیای تازه‌یی قرار گرفته بود، دنیای عشق، آغاز عشقی که سراسر دلتنگی و ناامیدی بود. حتی مسافرت به برلن که قاعدتاً می‌بایستی مرا بی‌اندازه خوشحال کند و علاقه به تماشای طبیعت را تحریک نماید و آتش لذت بردن از زندگی را دامن زند، در من اثری نکرد و حتی دلتنگی مرا زیاده‌تر کرد، زیرا صحنه‌هایی که من دیدم از احساسات دل من، سخت‌تر و مهتورتر نبودند و شهرهای گسترده، از خون من زنده‌تر، و سفره مهمان‌سراها، از بارپندارهایی که من بردوش خود می‌کشم، سنگین‌تر و پرحجم‌تر نبودند و بالاخره هنرم زیاده‌تر از زنی نیست.»

در ماه مارس ۱۸۳۷ مارکس رسماً به خواستگاری زنی نزد خانواده او رفت. در خانواده زنی برخورد و مباحثات سختی در گرفت و زنی به سختی بیمار شد. اما در پایان، این خواستگار پذیرفته شد؛ زیرا پدر و مادر زنی به خوبی متوجه شدند که دختر آن‌ها هرگز از دوست خود دست بر نخواهد داشت. در این مورد پدر مارکس به او می‌نویسد:

«در این دختر چیزی نابغه‌وار، وجود دارد. تو می‌توانی اطمینان داشته باشی و من هم چنین اطمینانی را دارم (و تو می‌دانی که من زودباور نیستم)، که حتی شاهی نمی‌تواند او را از تو منصرف سازد. او به تو با همه‌جانبه دلش علاقه دارد، و تو هرگز این را نباید از یاد ببری، او با سن و سالی که دارد آنچنان فداکاری در راه تو نشان داده است که به‌طور قطع دختران دیگر قادر به چنین کاری نیستند.»

مارکس اشعار زیر را سروده و به زنی تقدیم کرده است:

نمی‌توانم هرگز آرام به پیش برانم
آنچه را که جانم به تنندی در خود می‌گیرد
هرگز نمی‌توانم آرام بمانم
و بی‌آسایش، توفان آسا می‌روم
بگذار هرگونه خطر را پیشواز کنیم
هرگز نیاساییم، هرگز نیارامیم
نباشیم هرگز کز و لال
همچنان نمائیم هرگز، بی‌خواست و بی‌کار
در خود فرو رفته و با توهین هرگز
کردن ننهیم به زیر یوغ پست
آرزوی آتشین، خواست و کار

کوچکترین دختر مارکس درباره پدر و مادرش می‌نویسد:

«اغراق نیست اگر بگویم که بدون زنی ون وستفالن^۱ کارل مارکس هرگز نمی‌توانست آن بشود که شد. این دوبه‌هم خوب می‌خوردند و یکدیگر را تکمیل می‌کردند. زنی که زیبایی فوق‌العاده‌اش اعجاب و تحسین‌هاینه، هرگز و لا سال^۲ را برانگیخته بود، در میان هزارها زن می‌درخشید. به هنگام کودکی زنی و کارل باهم بازی می‌کردند و در جوانی کارل هفده ساله و زنی ۲۱ ساله نامزد شدند و همانند یعقوب که هفت سال در انتظار راشل بود، مارکس هم هفت سال صبر کرد تا توانست زنی را به‌خانه خود بیاورد. پس از آن در سال‌های بعد از میان توفان‌ها و فشارها، تبعید، فقر، توهین و تهمت و مبارزه، این دو انسان با دوست و فادارشان هلن دموت^۳، بدون خستگی، با ایستادگی، با دنیا درگیر شدند و همیشه در آنجایی که وظیفه‌یی در انتظارشان بود، حاضر بودند.»

درباره آن‌ها می‌توان با برونینگ^۴ هم‌آواز شد و گفت:

«بدین سبب او هست برای همیشه نامزد من و پیش آمدی تغییری نتواند داد در عشق من و نخواهد توانست گذشت روزگار از آن کاستن.»^۵
کارل مارکس پس از آنکه مخفیانه با زنی نامزد شد پدر، مادر و خواهر او از این نامزدی خبر داشتند برای ادامه تحصیل ناگزیر زنی را ترك کرد و به برلن رفت. يك سال بعد او نامه زیر را برای پدرش نوشت:

- 1) Jenney Van Westphalen
- 2) Lassalle
- 3) Helene Demuth
- 4) Browning

(۵) زنی مارکس، نوشته لوئیز دورنمان Luise Dornemann، چاپخانه دیتس، برلن، ۱۹۷۵.

می ماند برای ما باز

مارکس که همواره در طول زندگی با لذت فراوان به دیگران هدیه می داده، کوشش می کرده است که در جریان تدارك عروسی شرکت کند و گویا می خواسته است که نامزدش توری های زیبایی برای خود بخرد. ژنی در این باره نامه ای به او می نویسد و در این نامه برتری يك زن و يك مادر، در حل مسائل اقتصادی روزانه نمودار است. و ژنی در سراسر زندگی در برابر آن تئورسین بزرگ اقتصاد این برتری را حفظ نمود. این ژنی است که روزی در حضور مارکس به کارل لیبکنشت گفته است که «مارکس بچه بزرگ اوست» و اینك قسمتی از متن نامه:

«... امروز صبح به کوچه رفتم و در فروشگاه وولف^۷ توری های نو زیادی دیدم. اگر تو نمی توانی آن ها را ارزان به دست بیاوری و یا دیگری را برای خرید آن ها بفروستی، ای دل نازنینم! از تو خواهش می کنم که تهیه توری را به خودم واگذار کنی و اصلاً عزیز من، من ترجیح می دهم که تو چیزی نخری و پولت را برای مخارج سفر صرفه جویی کنی...»
و بعد هم ژنی سیاست مدارانه می افزاید:

«... هنگامی که بانو باشم با هم خرید خواهیم کرد و اگر کلاه سرمان گذاشتند، به سر هر دو مان رفته، عزیز دلم خواهش می کنم که از خرید فعلاً چشم پيوشی...»

پس از گذراندن سال ها در پاریس و بعد از آن در بلژیک و باز در پاریس مارکس و خانواده اش که از همه جا رانده می شدند، به انگلستان پناه بردند. نخستین برخورد ژنی با مردم انگلیس با فروشندگان بود. اینان خرده بورژواهایی بودند که با بدبینی به خارجی ها و پناهندگان می نگریستند. ارتجاع انگلستان با همه امکاناتش کوشش می کرد که کارل مارکس، این انقلابی را از کشور خود براند.

این خانواده توانست پس از مدتی، خانه ای پیدا کند. پناهندگان سیاسی در انگلستان هم زیاد بودند و خیلی زود خانه مارکس مرکزی برای بحث و دیدار شد.

وضع مادی این خانواده روز به روز بدتر می شد و می توان گفت که با فقر و تنگدستی کوشش می کردند که زندگی را دنبال کنند و هر گرم دست از مبارزه برنداشتند و از یاری دیگران هم کوتاهی نکردند. نامه ژنی

(۶) اقتباس از کتاب ژنی مارکس نوشته لوئیز دورنمان.

7) Wolf

که در زیر نقل می شود نمودار زندگی پر از رنج خانواده مارکس است:

لندن - ۲۵ مه ۱۸۵۵

آقای ویدمایر عزیز

شوهرم در اینجا تقریباً در زیر بار ناچیرترین و پست ترین ناراحتی های روزانه خرد شده است و به طوری سخت که او تنها با همه نیرویش و با همه اطمینان استواری که نسبت به خود دارد توانست در میان این درگیری های هر روز و هر ساعت سر را بلند نگاه دارد.

شما آقای «ویدمایر» می دانید که شوهرم در آن زمان چه از خود گذشتگی هایی کرد، او برای نگاهداری حیثیت سیاسی روزنامه و دوستان کلن همه مخارج نشر را به عهده گرفت و حتی هنگام حرکت برای دادن حقوق عقب افتاده نویسندگان مجبور به قرض کردن شد... و او را با زور از فرانکفورت رانندند.

شما می دانید که ما حتی يك شاهی برای خودمان نگه نداشتیم؛ من به فرانکفورت رفتم تا اشیای نقره ای ام را، آخرین چیزی که هنوز برای ما مانده بود، به رهن بگذارم... هنگامی که دوران دردناك ضد انقلاب آغاز شد، شوهرم به پاریس رفت و من هم با سه بچم به دیال آورفیم. هنوز در پاریس پا نگرفته بودیم که از نو او را اخراج کردند. به من و بچه ها هم اجازه ماندن ندادند. من از نو از دریا گذشتم تا به او پیوندم. يك ماه پس از رسیدن، بچه چهارم ما به دنیا آمد. باید لندن و شرایط زندگی حکم فرمادر آنجا را شناخت، تا دانست که زندگی با سه بچه و تولد چهارمی یعنی چه. دشواری های مادی را تا حدی توانستیم روبه راه کنیم. اما با نشر مجله، عایدی کم ما هم به ته کشید. با وجود همه قرار و مدارها، پولی را که ما صرف این کار کرده بودیم به ما نرسید و بعداً هم ذره ذره رسید، به طوریکه وضع به طور وحشتناکی درهم ریخت.

من برای شما تنها شرح يك روز از این زندگی را آن گونه که گذشته است می نویسم و خواهید دید که بی شك هستند پناهندگانی که با چنین رنجهایی روبه رو شده باشند. چون دایه ها در اینجا حقوق بسیار زیادی می خواهند تصمیم گرفتم با وجود دردهای دایم و بسیار سختی که در سینه و پشت حس می کنم، خودم بچم را شیر بدهم؛ اما این طفلک عزیز همراه با شیر من، آنقدر نگرانی و دردهای نهانی مکیده که همیشه بیمار بوده و شب و روز با دردهای خیلی شدید دست به گریبان. از روزی که به دنیا آمده می توان گفت که او يك شب کامل نخوابیده است. حداکثر دوالی سه ساعت در

خواب بوده است. در این اواخر تشنجات سختی هم به دردهای دیگرش افزوده شدند بطوری که بچه‌دائماً میان مرگ و يك زندگی بسیار تیره در نوسان بود. ساعاتی که درد می‌کشید با چنان شدتی پستان مرا می‌مکید که پستانهای من زخم برداشتند و ترك خوردند و اکثراً خون بود که به جای شیر در دهان كوچك ولرزان اومی‌رفت. این بود وضع ما که ناگهان روزی، زنی که خانه را به ما اجاره داده بود، بی‌خبر وارد شد. ما با او قرار گذاشته بودیم که اجاره خانه را نه به او بلکه مستقیماً به صاحب‌خانه بدهیم. هنگامی که این زن وارد شد گفت که این قرارداد اعتباری ندارد و از ما خواست که فوری اجاره را به او بپردازیم و چون این مبلغ در دسترس ما نبود، دوفر دیگر وارد شدند؛ این‌ها سمسار بودند. و در نتیجه هر چه داشتیم از تخت‌خواب، لباس، حتی گاهواره بچه بیچاره‌ام را و بهترین اسباب بازی‌های دخترانم را که اشك می‌ریختند، دیدزدند...

روز بعد مجبور بودیم که از این خانه برویم. هوا سرد بود و آسمان تاریك. باران هم می‌آمد. شوهرم به دنبال پیدا کردن خانه‌یی رفت. اما هر کس که می‌شنید ما چهار بچه داریم به ما خانه اجاره نمی‌داد. بالاخره دوستی به داد ما رسید... مرا بیخشد دوست عزیزا که اینطور مفصل تنها يك روز از زندگی‌مان را برای شما شرح دادم. می‌دانم که این کاری نژاکتیست. اما امشب دل پر من به روی دست‌های لرزانم سرازیر شده و می‌بایستی آن را در جلوی یکی از قدیمی‌ترین، بهترین و باوفاترین دوستانمان خالی کنم. تصور نکنید که این دردهای حقیر مرا به زانو درآورده‌اند، من می‌دانم که مبارزه ما مبارزه فردی نیست، بخصوص که من جزو ممتازان و خوشبختها هستم؛ زیرا که شوهر عزیزم، پشتیبان زندگی‌م، هنوز پهلوی من است. اما آنچه که تا اعماق جانم مرا آزار می‌دهد و دلم را خونین می‌کند این است که شوهرم باید همه این ناروایی‌ها را تحمل کند، در حالی که می‌شد با كمکی خیلی كم او را یاری نمود و از این رنج می‌برم که او به دیگران این همه كمك کرده است و خود در اینجا تا این اندازه بی‌یارو یاور مانده است.

تنها چیزیکه شوهرم می‌توانست از کسانی که بارها آن‌ها را راهنمایی کرد روحیه‌شان را بالا برده و عقایدشان را محکم ساخته انتظار داشته باشد، این است که آن‌ها به مجله او علاقه بیشتری نشان بدهند و من بدون ترس و با سربلندی می‌گویم که این حق مسلم اوست. من از این وضع رنج می‌برم، اما شوهرم با من هم عقیده نیست. او

هرگز تاکنون حتی در هولناك‌ترین دقایق، امیدش را به آینده از دست نداده است؛ او هرگز غیر از خوش‌رویی چیز دیگری نشان نداده است، برای او همین کافی بود که مرا شاد ببیند و بچه‌های نازنینمان را به گرد مادرشان... ۸

در پایان سال ۱۸۵۵ خانواده مارکس به خانه دیگری می‌روند و در این آپارتمان فقیرانه سه اتاقیست که شش سال، از سیاه‌ترین سال‌های زندگی‌شان را می‌گذرانند. در ۱۸۵۲ دختر یکساله‌شان می‌میرد و پس از آن پسر عزیزمارکس، ادگار^۹ که او را در خانواده موش^{۱۰} می‌نامیدند، فوت می‌کند.

زندگی بابتی چیزی، گرسنگی و نگرانی‌ها بسیار دشوار است. زنی دیگر ۴۳ ساله شده است و اما مارکس همچون جوانی، عاشق و شیفته او را دوست می‌داشت در حالیکه این عشق بجا از مرد پخته‌یی بود که نسبت به رفیق زندگیش که با او در همه خوشی‌ها و دردها، پیروزی‌ها و شکست‌ها، همراه و همقدم بوده است، نشان می‌داد.

نامه زیر را مارکس به زنش که برای او شش بچه به دنیا آورده بود از منچستر می‌نویسد و به شهر تریر^{۱۱} می‌فرستد^{۱۲}:

منچستر - ۲۱ ژوئن ۱۸۵۶

دل من! عزیز کرده من!

من از نو برایت نامه می‌نویسم زیرا تنها هستم و این مرا آزار می‌دهد که چرا تنها در مغز می‌توانم با تو صحبت کنم بدون اینکه تو از آن خبر داشته باشی، بدون اینکه تو بشنوی و بتوانی به من پاسخ بدهی. هر اندازه هم که بد باشد عکس تو خیلی به درد من می‌خورد و اکنون می‌فهمم که چرا «مریم عذراهای سیاه»، زشت‌ترین شمایل مادر خدا، تا این اندازه پرستندگان پا برجا داشته‌اند، حتی بیشتر از شمایل‌های خوب او. در هر صورت هرگز هیچ‌يك از این «مریم‌های سیاه» را تا این اندازه نگاه نکرده‌اند، نبوسیده‌اند و نپرستیده‌اند، که من عکس تو را. راست است عکس تو تاریك است و

(۸) اقتباس از کتاب ژان لونگه کارل مارکس نیای من، ص ۱۵۸-۱۶۳.

9) Edgar

10) Musch

11) Trier

(۱۲) اقتباس از کتاب ژان لونگه کارل مارکس نیای من و کتاب ژنی مارکس نوشته لونیز دورنمان.

منعکس کننده صورت شیرین و بی اندازه ناز و پرمحبت تو که برای بوسیدن است، نیست. اما من اشعه آفتاب را که تو را تا این اندازه بدرسیم کرده، تمجید می‌کنم. اکنون متوجه شده‌ام که چشمان من با اینکه در نتیجه نور چراغ و دود نونون آسیب دیده‌اند، می‌توانند تو را چه در خواب و چه در بیداری ترسیم کنند. و آنگاه است که تو را با گوشت و استخوان در جلوی خودم می‌بینم و تو را در آغوش می‌گیرم و سرایت را می‌بوسم و جلوی تو به زانو در می‌آیم و آه می‌کنم و می‌گویم: «خانم! شما را دوست می‌دارم.» و به راستی هم شما را بیش از آنچه که مهر ۱۲ و نیز دوست می‌داشت، دوست می‌دارم. این دنیای نادرست و بدهمه خصائل را نادرست و بد می‌پسارم. اما آیا از میان همه آنها یکی که مرا مورد اتهام قرار می‌دهند، از میان همه دشمنان من که ملامت از بدخواهی هستند و زهر پاشی می‌کنند، کسی پیدا شده است که به من این اتهام را برند که من استعداد این را دارم که نقش يك آرتیست جوانی را در يك تاتر درجه دوم بمهده بگیرم؟ و اما این موضوع درست است و اگر این بازوها کمی ذکاوت بخرج می‌دادند کار بکاتوری را می‌ساختند که از يك رو مناسبات تولید و توزیع را نشان می‌داد، و بر روی دیگر خدمتگذار تو را که در جلوت به زانو در آمده است و در زیر آن هم می‌نوشتند: «این رو آن رو را تماشا کنید؛ اما... آنها احق هستند و احق هم باقی خواهند ماند «ابدال‌دهر».

يك دوری موقتی جنبه مثبتی دارد؛ زیرا هنگام با هم بودن همه چیز بی اندازه مانند یکدیگر می‌شوند و نمی‌شود آن‌ها را از هم تشخیص داد. برج‌ها اگر خیلی نزدیک آن‌ها باشید به نظر كوچك می‌آیند اما در همین وضع چیزهای بی‌معنی و بیش با افتاده، اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدای می‌کنند. عشق هم مشمول همین قاعده می‌شود. عادت‌های كوچك در موقع نزدیک بودن به صورت عشق در می‌آیند و همینکه عامل آن‌ها از نظر دور بشود، برای همیشه این عشق از میان می‌رود. عشق‌های بزرگ به مناسبت اینکه عامل آن‌ها نزدیک است به صورت عادت كوچك در می‌آیند و در نتیجه معجزه‌آسای دوری، بزرگ می‌شوند و تناسب طبیعی خود را به دست می‌آورند، عشق من هم همین‌طور است. کافیست که توجتی در خواب، دور بشوی تا من فوری بفهمم که گذر زمان، عشق مرا پرورش داده است؛ همانگونه که آفتاب و باران رستنی‌ها را می‌رویانند. همینکه تو به راه دور می‌روی، عشق من نسبت به تو همان چیزی جلوه می‌کند که در واقع هست، یعنی قوسی که همه

لیروی فکری من و همه خواص دل من در آن متمرکز شده است. بازازنو خود را انسان حس می‌کنم؛ زیرا عشق بزرگی در دل دارم، بر عکس پریشانی که پژوهش‌ها و فرهنگ امروزی در ما به وجود می‌آورد و ناباوری که ما را وادار می‌سازد که همه‌گونه تأثرات عینی و ذاتی را مورد انتقاد قرار دهیم و این خاصیت را دارند که ما را کوتاه‌نظر، ضعیف، بداخلاق، و بی اراده بسازند. اما عشق نه «عشق به انسان» فوئر باخ^{۱۴} و یا عشق به متابولیسم^{۱۵} مولشوت^{۱۶} و یا عشق به پرولتاریا، بلکه عشق به معشوق و بالاخص عشق من به تو مرا از نويك انسان می‌کند.

تو خواهی خندید دل من! و از خود خواهی پرسید این قلم‌پردازی های ناگهانی برای چه؟

دل نازنین من! اگر من می‌توانستم تو را بر روی سینه خود بفشارم، حتی کلمه‌ای هم نمی‌گفتم، اما چون تو را نمی‌توانم با لب‌هایم ببوسم، باید این کار را با گفتن و نوشتن بنمایم، من اطمینان دارم که می‌توانم شعر برایم و اشعار لیبری تریتوم^{۱۷} اثر او وید^{۱۸} را به کتاب ناله‌های ژرمانی مبدل سازم و از نظر نباید دور داشت که امپراتور او گوست او را تبعید کرده بود. و اما من از عدم حضور تو در تبعید بهر می‌برم و او وید نمی‌توانست این احساس را داشته باشد.

البته در جهان زن فراوان است و تعدادی از آنها هم زیبايند، اما من در کجا چنین صورتی را به دست خواهم آورد که هر خط آن و حتی هر چین آن در من شیرین‌ترین و برجسته‌ترین یادها را زنده سازد؟ من حتی بر روی نازنین تو، دردهای بی‌پایان، خاطره از دست داده‌هایی که هیچ چیز جای آن‌ها را نخواهد گرفت می‌بینم. اما با بوسیدن روی شیرین تو می‌توانم آن‌ها را از خود دور کنم. «در آغوش او افتاد و از بوسه‌های او بیدار شده».

(۱۴) Feuerbach فیلسوف آلمانی (۱۸۰۴-۱۸۷۲) که از ایده‌آلیسم هگلی (Hegel) جدا شد و زیبایی دنیای محسوس را مورد تحسین قرار می‌داد.

15) Metabolisme

(۱۶) Moloschott فیزیولوژیست و فیلسوف هلندی (۱۸۲۲-۱۸۹۳)، یکی از مدافعین ماتریالیسم متابولیسم.

17) Libri Tristum

(۱۸) Ovide شاعر لاتینی در سال ۴۳ پیش از میلاد به دنیا آمده و اشعار زیادی گفته است؛ از آنجمله هنر دوست داشتن و کتاب غم‌ها که بیشتر آن‌ها در تبعید سروده است.

«اگر در آغوش تو و در نتیجه بوسه‌های تو باشد، آنگاه تئوری متاپسیکوز^{۱۹} برهنه‌ها و اصل رستاخیز عیسوی‌ها را بر آن‌ها روا می‌دارم...»
پس از پانزده سال بالاخره خانواده مارکس در خانه‌ی زندگی می‌کنند که ژنی از داشتن آن دلخوش است زیرا می‌تواند از کسانی که به دیدار «بابا مارکس» می‌آیند به گونه دلخواه پذیرایی کند.

ویلهلم لیکنشت^{۲۰} درباره ژنی مارکس می‌نویسد:

«خانم مارکس شاید بیش از خود مارکس برای ما اقتدار داشت. شخصیت او، غرور او، که در واقع هیچگونه نزدیکی را نمی‌راند، اما جلوی هر گونه بی‌ادبی و هر گفتار نادرست را می‌گرفت، هر اندازه وحشی و رام نشدنی می‌بودیم، در ما تأثیر جاودانه‌ی داشت.

خانم مارکس نخستین کسی است که به من نیروی تربیت کننده زن را نشان داد، مادرم آنقدر زود در گذشته بود که من از او خاطره‌ی بسیار مهم و ناروشن داشتم و پس از آنهم من کاملاً به استثنای دوران کوتاهی از او و کودکیم از هر گونه مجالست با زن که می‌توانست مرا تعالی بخشد و اخلاق مرا آرام‌تر سازد و صیقل دهد، محروم مانده بودم.

پیش از اینکه من با خانم مارکس آشنا شوم، حقیقت این گفته گوته^{۲۱} را درک نکرده بودم: «اگر می‌خواهی که دقیقاً بدانی چه رفتاری بجاست. به زن‌های اشرافی رجوع کن.»

خانم مارکس برای من در عین حال هم ایفیژنی^{۲۲} بود که بربرها را تربیت می‌کرد و به آنها خوی انسانی یاد می‌داد، هم الئونور^{۲۳} که آنهایی را که به زانو در می‌آمدند و یا به شک می‌افتادند، آرامش می‌بخشید. او در عین حال هم مادر بود، هم دوست، هم رازدار و هم اندرزده و راهنما. او برای من نمونه‌ی والای زن بود و هست. امروز هم باز این را تکرار می‌کنم که اگر من در لندن جسماً و روحاً از بین نرفتم، قسمت عمده آن را مدیون او هستم. آنگاه که من می‌پنداشتم که دیگر به قهراییانوس خروشان زنج و

^{۱۹} Metempsychose تئوری جابه‌جاشدن روح‌ها (تئوری تناسخ).

^{۲۰} W. Liebknecht یکی از رهبران بزرگ سوسیال دمکراسی آلمان و

جنبش جهانی کارگری

^{۲۱} Goethe معروف‌ترین شاعر و نویسنده آلمان (۱۷۴۹-۱۸۳۲).

^{۲۲} ایفیژنی (Yphigenie) دختر سردار بزرگ و رئیس یونانی‌ها که بنا به روایتی قربانی شد و به روایتی دیگر به خدمتگذاری آرتیمیس (Artemis) ملکه جنگل‌ها و شکار درآمد.

^{۲۳} الئونور (Eléanore) شاهزاده‌خانم اتریشی که بعداً ملکه فرانسه گردید.

بدبختی زندگی مهاجرتی خود رسیده‌ام، همانگونه که لوکوته^{۲۴} به داد اولیس^{۲۵} غریق رسید، او هم به داد من رسید و بمن این نیرو را بخشید که از نو رویایم.

لسنر^{۲۶} خیاط در کتاب خود به نام خاطرات یک کارگر می‌نویسد:

«در خانه مارکس به روی همه رفقا باز بود؛ من همانند دیگران، هرگز ساعات خوشی را که در خانواده او گذراندم از یاد نمی‌برم. در این خانه خانم مارکس، این زن برجسته و بلند بالا، بازیابی نادر و با ظاهری بسیار ممتاز می‌درخشید. او با همه این‌ها به اندازه‌ی مهربان، خوب، شیرین سخن، و عاری از هرگونه افاده و تفرعن بود که انسان فوراً خود را نزد مادر و یا خواهری احساس می‌کرد. سراپای وجود او گفته‌های شاعر اسکاتلندی روبرت بورنس^{۲۷} را به خاطر می‌آورد:

«زن، ای زن نازنین، آسمان تو را برای آرام کردن مرد آفریده است.»

خانم مارکس سراپا شور برای نهضت کارگری بود و حتی کوچک‌ترین موفقیت در مبارزه علیه بورژوازی به او شادی می‌بخشید.^{۲۸}
او گوست بیل^{۲۹} که مدت کوتاهی به طور گذرا در لندن بوده به خاطر می‌آورد:

«یگانه یکشنبه‌ی که ما در لندن گذرانیدیم، همه مهمان خانه و سفره مارکس بودیم. من با خانم ژنی مارکس آشنا شدم و اوزنی بود با هیبتی بسیار ممتاز و فوری هم علاقه مرا بخود جلب کرد.»^{۳۰}

گاه‌هاینه، این شاعر بی‌اندازه حساس (دبرایس) گریان به خانه مارکس می‌آمد؛ زیرا نویسنده‌ی بی‌سروها درباره او چیزهای ناروایی نوشته بود. مارکس فوراً او را نزد ژنی می‌فرستاد که با گفتار پر محبت و

24) Leucothea

^{۲۵} اولیس "Ulysses" پادشاه یونان که نام او با احتیاط و زیرکی توأم است. کتاب شعر معروف اودیسه Odyssee که هومر Homère شاعر یونانی سروده است، درباره برگشت او به وطن و ماجراهای است که بر روی زمین و آب برای او پیش آمده.

26) Leasoner

27) Robert Burns

^{۲۸} ژان لوئیگه، کارل مارکس، نیای من،

29) August Bebel

^{۳۰} ژنی مارکس لوئیز دورنمان، ژنی مارکس،

پرطنز خود همیشه موفق می‌شد شاعر را از نو آرام سازد.»
استفان بورن^{۳۱} حروفچینی که در چاپخانه‌یی در بروکسل کار می‌کرده و با مارکس ارتباط داشت می‌نویسد:

من او (کارل مارکس) را در یک آپارتمان بسیار کوچک و می‌توان گفت فقیرانه‌یی در حومه بروکسل دیدم، او مرا دوستانه پذیرفت و درباره موفقیت‌های مسافرت تبلیغاتیم پرسید و از جزوئی که علیه هینزن^{۳۲} نوشته بودم، تعریف کرد و همسرش هم با او در این باره همصدا بود. او با روی بسیار خوشی به من خوش آمد گفت. چون این زن، در سراسر زندگی در هر کاری که مورد توجه شوهرش بود و یا به آن اشتغال داشت، با همه‌جان و دل شرکت می‌داشت.

برای من جالب بود... مارکس زنش را دوست می‌داشت و زنی هم عشق او را در دل داشت. من در زندگی کمتر با زن و شوهری تا این اندازه خوشبخت برخورد کرده بودم آنها چه در خوشی و چه در رنج - و رنج آنها هم بسیار فراوان بود - بر همه دردها با آگاهی کامل و با تکیه به یکدیگر چیره شدند، و من باز به ندرت چه در ظاهر و چه از نقطه نظر احساسات عاطفی و چه در یک عقیدتی، زنی مانند زنی دیدم که تا این اندازه موزون و خوش ساخت باشد.^{۳۳}

مارکس و زنی بارها با دوستان گذشته که نظریات مارکس را نمی‌پذیرفتند، برخورد کرده و گفتگوهای زیادی داشتند، یکی از آن‌ها موزس هس^{۳۴} بود. زنی در یکی از نامه‌هایش به مارکس می‌نویسد:

«هس می‌کوشد تا ابد توازن خود را با نقشه‌های غلط حفظ نماید... اما او باز هم همیشه می‌تواند اثری مرموز و غیر قابل توضیح و جاودانه بر روی دیگران بگذارد. و این هم حرفه اوست، که همانند پیامبر و یا امامی والا رفتار نماید... من بی‌حد و حصر خوشحالم که تو کارل با وفایم، همیشه سرت را بالا نگاه می‌داری و بر بی‌حوصلگی و دلتنگی خودت غلبه می‌کنی. من چقدر تورا با این اراده قهرمانانه دوست می‌دارم. تو شوهر منی!»^{۳۵}

پس از مرگ زنی، انگلس بی‌اختیار می‌گوید: «شوهرم مرد!»^{۳۶}

31) Stephan Born

32) Heinzen

34) Moses Hess

۳۳) لوئیز دورنمان، زنی مارکس،

۳۵) لوئیز دورنمان، زنی مارکس، ص ۹۱.

۳۶) نام مستعار دوستانه‌یی که به علت سیمچرگی به وی داده بودند.

و در مراسم به خاکسپاری زنی انگلس سخن می‌گوید و از زنی با کلمات زیر یاد می‌نماید و تجلیل می‌کند:

«آنچه که چنین زنی، با آنچنان هوش سرشار و منقد، شم درست سیاسی، با پشتکار و پرشور و نیروی فداکاری به خاطر نهضت انقلابی انجام داد، هرگز به روی صحنه سیاسی نمایان نگردید و هرگز هم در نشریات از آن‌ها اسمی برده نشده است. تنها آن کسانی که با او زندگی کرده‌اند، می‌دانند که او چه کرده است. من نیازی نمی‌بینم که از صفات شخصی او بگویم. دوستان او آن‌ها را می‌دانند و هرگز هم از یاد نخواهند برد. اگر زنی وجود داشته باشد که بزرگ‌ترین سعادت خود را در خوشبخت شدن دیگران بداند، به‌طور قطع این زن است.^{۳۷}

۳۷) لوئیز دورنمان، زنی مارکس، ص ۹۱.

تدوین شده بود و تنها به صورت ظاهر، آزادی مطبوعات را اعلام می کرد و در واقع به خود کامگی سانسور ارتجاعی با گسترش بیشتری میداد، روشن ساخت.

مارکس هدف دولت پروس را که می خواست روزنامه ها را محکوم به نظارت سانسور نماید محکوم ساخت. تنها دولتی می تواند قوانینی را که نظریات افراد را مورد مجازات قرار می دهد، وضع کند، که درک دولت را یگانه برخورد عقلانی سراسر کشور بداند و روند روی مردم قرار گیرد. نتیجه یی را که مارکس در پایان مقاله می گیرد انقلابی است. «تنها راه قاطع برای درمان سانسور، از میان برداشتن آن است.» در شرایط برقرار بودن سانسور، این مقاله مارکس نمی تواند در آلمان آن دوران منتشر شود، یک سال بعد در ۱۸۴۳ در نخستین جلد کتابی که روگه در سوئیس منتشر کرد این مقاله هم به چاپ رسید. هنگامی که خبر برکنار شدن لوئی فیلیپ^۲ (پادشاه فرانسه) به دست پرتلاریا در بروکسل منتشر شد، مردم به کوچه ها ریختند و سرود «مارسیز» را می خواندند و فریاد می کشیدند: «زننده باد جمهوری!»

شور بالا می گرفت. بورژوازی بلژیک با شاه وارد مذاکره گردید. مهاجران آلمانی به رهبری مارکس با دمکرات های بلژیکی همکاری کردند. شاه ارتش فرستاد، سازمان دمکراتیک تحت تأثیر مارکس خواستار اسلحه برای کارگران شد. ژنی همسر مارکس می نویسد:

«به نظر می آمد وقت آن رسیده باشد که کارگران آلمانی هم مسلح شوند. همه مشغول به دست آوردن هفت تیر، چاقو و غیره بودند. کارل با میل پول می داد. در این دوران به او سهم ارثیش رسیده بود. دولت در همه این جریان توطئه یی را دید: به مارکس پول می رسد و او اسلحه می خرد! پس باید او را بیرون کرد.»^۵

کشورهای مختلف مارکس را می رانند و او را مهمان ناخوانده می دانند. پس ناگزیر به مهاجرت می شود.

او روز ۲۴ اوت با بی میلی به لندن می رود. مارکس دوبار با انگلس به این شهر آمده بود و خیلی از آن خوشش نمی آمد. گذشته از این مارکس در آن هنگام زبان انگلیسی را کم می دانست.

شاید که او گرفتار باشد، اما شکست خورده نیست، او احساس

4) Louis Philippe

۵) ژان لونکه، کارل مارکس، نیای من، ص ۱۳۱.

نخستین کار سیاسی^۱

در سال ۱۸۴۵ پس از تاجگذاری رسمی، فردریک ویلهلم چهارم پادشاه پروس خیلی زود و آشکارا به قشرهای مخالف فهماند که از او به هیچ وجه انتظار اینکه در قانون اساسی تغییراتی داده شود نباید داشت، باشند و جلوی کوچک ترین آزمایش در جهت انتقاد از سلطنت پروس بدون هیچ ملاحظه یی گرفته خواهد شد. به همین دلیل یوهان یاکوبی^۲ به مناسبت جزوه یی که انتشار داده و در آن خواسته بود که باید نظم درستی در پروس حکمفرما باشد، متهم به خیانت شد و برونو بائر^۳ را هم از دانشکده بیرون کردند.

فشار روزافزون دولت و از بین رفتن تصورات نادرست بعضی از جوان های «هگلی» در باره «پادشاهی منورودانا» که می خواهد از تکه پاره های آزادی، قانون اساسی و نظم آزادمندی را به وجود بیاورد، قاطع ترین نمایندگان این گروه را وادار کرد که به سیاست بپردازند.

مارکس، برونو بائر و روگه، در صف اول این دمکرات های قاطع قرار گرفته بودند. مارکس برای همیشه سرنوشت یک مبارز سیاسی را برای خود انتخاب کرد. با شور جوانی پا در مبارزه فوری علیه استبداد پروس و برای آزادی های دمکراتیک گذاشت. کارهای تئوری را که آغاز کرده بود، کنار گذاشت و از نیمه ژانویه تا آغاز فوریه ۱۸۴۲ مقاله یی تحت عنوان «تذکرات درباره ساختار و سانسور جدید پروس» نوشت. مارکس در این مقاله گرایش حقیقی این دستورات را که مزورانه

۱) کتاب بیوگرافی کارل مارکس استیتوی مارکسیسم لنینیسم، جنب کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، ترجمه آلمانی، ص ۳۸.

2) Yohaun Yacoby

3) Bruno Bauer

می‌کند که مبارزه سخت و بی‌امان است و جو‌دیگری نخواهد بود؛ اما او باید بر نیروی اخلاقی و برپایداری خود تکیه کند. کاری که او را بارها بر فایق آمدن بر بسیاری از دشواری‌ها یاری کرده است. او در بدترین شرایط به‌سوی لندن حرکت کرد. او جسماً به‌مناسبت سال پرکار در کلن خسته و پاك هم ورشکست شده بود. چون پول نداشت ناگزیر شد که خانواده خود را در وضع بسیار بدی در پاریس بگذارد. اما این انقلابی رام نشدنی همین که از کشتی پایین آمد فوری وارد کار مبارزه شد.

پس از چندی خانواده مارکس هم به‌لندن آمدند و دريك پانسیون محقر موقتاً منزل کردند - ژنی باردار است و حتماً باید خانه‌یی پیدا کرد. بالاخره آپارتمانی در محله فقیرنشین چلزاً پیدا شد و ژنی در آنجا وضع حمل کرد. این خانواده زمستان بسیار سختی را می‌گذراند.^۷ هنگامی که زندگی در بدری مارکس و خانواده‌اش شروع شد و آنها ناگزیر شدند که از کشوری به‌کشور دیگر و از شهری به‌شهر دیگر پناه ببرند، فردریش انگلس آنها را یاری می‌کرد. انگلس خوب می‌دانست که خانواده مارکس در چه وضع سختی زندگی می‌کنند و بدون يك کمک دایمی، مارکس نخواهد توانست کار بزرگ خود یعنی نوشتن کاپیتال را به‌جایی برساند. به این دلیل هرآنچه که در توانایش بود، برای خانواده مارکس انجام داد. انگلس در نامه‌یی به‌مارکس می‌نویسد:

«این سگان دست کم نباید این خوشی را به‌دست بیاورند که با اقدامات پستشان تورا به‌بیچارگی بیاندازند... و باز نمی‌دانم که مقداری را که برایت می‌فرستم برای سرو صورت دادن به‌وضعیت در بروکسل کافی خواهد بود یا نه؟ و این هم مسلم است که من هرآنچه را که از اولین ترجمه آن چیز (منظور کتاب انگلس: وضع طبقه کارگر در انگلستان) به‌زبان انگلیسی بدست بیاورم، بادلخوشی بسیار در اختیار تو خواهم گذاشت. انگلس ۲۵ سال تمام در دفتر تجارتخانه ارمن و انگلس^۸ که پدرش یکی از شریکان این تجارتخانه بود کار کرد تا عایدی لازم را به‌دست بیاورد و بتواند به‌اندازه کافی به‌مارکس کمک برساند.^۹

6) Chelsa

(۷) ژان لونگه، کارل مارکس، نیای من، ص ۱۳۵

8) Ermen & Engels

(۹) ای. آ. پچونیکوا، پرورش در خانواده مارکس، (ترجمه آلمانی)، ص ۴۶.

پرورش در خانواده مارکس - نوشته ای. آ. پچونیکوا

(ترجمه به آلمانی از روسی)

"Erziehung in der Familie Marx"

Y.A. Petschernikowa

مارکس و روابط خانوادگی

کارل و ژنی به‌پدر و مادر خود احترام می‌گذاشتند. کارل هنگامی که دانشجو بود در نامه‌یی به‌پدرش در ۱۱ نوامبر ۱۸۳۷، از «علاقه بی‌پایان خود نسبت به‌پدر» سخن می‌گوید و برای تندرستی او نگرانی نشان می‌دهد و نامه را با این کلمات پایان می‌دهد:

«با امید... به‌اینکه تو به‌زودی کاملاً تندرست خواهی شد، به‌طوری که من خودم بتوانم تو را روی قلبم بفشارم و برای تو احساسات خود را بیان کنم.»

دختر مارکس درباره این محبت بی‌پایانی که مارکس نسبت به‌پدرش داشت، در خاطرات خود می‌نویسد:

«مارکس عمیقاً به‌پدرش وابسته بود و هرگز از تحسین وی خسته نمی‌شد و همیشه باخود عکسی از او را همراه داشت. همراه با این عکس، يك عکس کهنه از مادرم و عکسی از خواهرم ژنی همیشه با او بودند. پس از مرگ او، ما این عکس‌ها را در کیف بغلیش پیدا کردیم. انگلس آنها را در تابوت او گذاشت...»

مارکس و همسرش همین محبت را نسبت به‌مادرهایشان نیز نشان می‌دادند. در نامه‌یی ژنی می‌نویسد که مادرش خوشبختی پدرش بود. عشق فیما بین پدر و مادر ژنی برای این زن و شوهر جوان، نمونه عشقی بزرگ، والا، پر از وفا و پر از شرم بود.^{۱۰}

(۱) ای. آ. پچونیکوا، پرورش در خانواده مارکس، ص ۱۶-۱۷.

ویلهم لیبکنشت می‌نویسد:

«مارکس هم نظیر همه انسان‌های تندرست و قوی، کودکان را دوست می‌داشت... او نه تنها پدرمهربانی بود که می‌توانست ساعت‌های زیاد با بچه‌هایش، بچه بشود، بلکه کودکان بیگانه، بخصوص آن‌هایی که بیچاره و بی‌چیز بودند و بر سر راه او پیدامی‌شدند، او را همچون آهن‌ربایی به‌سوی خود می‌کشیدند. صدها بار، هنگامی که ما در محله‌های فقیرنشین می‌گشتیم، او از ما جدا می‌شد تا بر سر بچه‌ای که با لباس کهنه در آستانه خانه‌یی نشسته بود، دست نوازش بکشد و یک پنی یا نیم‌پنی در دست‌های کوچک او بگذارد. و اگر یک مرد و یا زنی گدا با بچه‌یی نالان به‌مارکس نزدیک می‌شدند و حتی اگر ازیسمای گدا به‌طور وضوح دیده می‌شد که او حقه‌بازی بیش نیست، کسی دیگر جلوی مارکس را نمی‌توانست بگیرد، چرا که در برابر چشمان پرالتماس بچه‌یی، او قدرت مقاومت را از دست می‌داد.

نمی‌توان گفت که دردهای شخصی، این عشق به بچه‌ها را در مارکس به وجود آورده بود. اوست که بعنوان یک انقلابی جوان این هدف را اعلام کرده بود: «کلیه آن شرایطی که انسانی را پست، زیردست، بیکس و تحقیر شده می‌کند، باید از پایه برانداخت،» ابراز علاقه به بچه روشن‌ترین شکل بروز انسانیت است.^۲

علاقه خانواده مارکس به بچه‌ها

ژنی همسر مارکس آرزو داشت که یک خانواده بزرگ به وجود بیاورد و بچه‌هایش هم می‌بایستی همانند شوهر عزیزش، زیبا و شجاع باریابند. او در نامه‌یی به شوهرش باشوخ طبعی از مرد بی‌چیزی می‌نویسد. این مرد معتقد بوده که با وجود اشکالات فراوان زندگی باید یک بار در سال تولد یک بچه را جشن گرفت «و این مرد خود را آماده می‌کرد که برای یازدهمین بار این جشن را برپا سازد و ژنی هم نمی‌خواست که دخترش یکی یک‌دانه باقی بماند.»^۳ طی دو سال مارکس و ژنی پست هم دو فرزند خویش را از دست دادند، مارکس در ۸ سپتامبر ۱۸۵۲ در نامه‌یی به انگلس می‌نویسد: «زنم بیمار است. ژنیشن (دختر بزرگش) بیمار است، لنش مبتلا به تبی شده که ناشی از هصبانیت است، نمی‌توانستم و نمی‌توانم پزشکی را فرا خوانم، زیرا

(۲) "Tussey" (هارولد وسل) H. Wessel توسی،

(۳) ای. آ. پچونیکوا، پرورش در خانواده مارکس، ص ۳۸.

پولی برای مداوا ندارم... الان ۸-۱۵ روز است که خوراک خانواده‌ام نان و سیب‌زمینی بوده است و نمیدانم آیا امروز آن‌را هم بدست خواهیم آورد یا نه؟»^۴

و باز به انگلس می‌نویسد که به اندازه‌یی احتیاج خانواده‌اش شدت پیدا کرده است که به این فکر افتاده که بچه‌هایش را به دوست وفادارشان هلن بسپارد تا آن‌ها را به میهن ببرد و خود او بازنش یک اتاق کوچک اجاره کند و درجایی بنام دفتر دار کاری پیدا کند.

مورخ روس ماکسیم کووالوسکی^۵ که با خانواده مارکس به خوبی آشنا بود، می‌نویسد که ژنی نیرومند و آماده در برابر همه پیشامدهای زندگی ایستادگی می‌کرد و رنج بزرگ او این بود که «شوهر عزیزش» به زبان کار علمی، وقت زیادی را صرف به دست آوردن مواد خوراکی می‌کند.

در نامه‌های ژنی گریه و ناسزا به بخت و سرنوشت دیده نمی‌شود؛ بلکه او تنها از ایستادگی کارل خوشحال است و از اینکه او مردی هوشمند و پدر بسیار خوبی است، خود را سربلند می‌یابد. و این چیزیست که در همه نامه‌های ژنی به چشم می‌خورد.

ادگار یا موش

تنها پسرکی که برای مارکس زنده مانده بود، ادگار نام داشت که در خانواده او را «موش» می‌خواندند.

مارکس به او بی‌اندازه علاقه‌مند بود و از دیدن و بودن با این بچه لذت می‌برد و با دلخوشی بسیار برای او همه‌جور داستانی را از خود می‌بافت و برایش حکایت می‌کرد. با او به گردش می‌رفت و به اظهار نظرش درباره کتابهایی که خوانده بود به دقت گوش می‌داد. در ساعاتی که مارکس با این بچه می‌گذراند فقر و گرسنگی را که دائماً خانواده‌اش را تهدید می‌کرد، از یاد می‌برد. او شب‌های درازی را صرف نوشتن مقالاتی برای روزنامه نیویورک دیلی تریبون^۶ می‌کرد، تا کمی پول به دست بیاورد و باز لبخند بچه‌های سیر شده‌اش را ببیند. به مارکس برای هر مقاله یک لیر داده می‌شد.

هرچه این بچه بزرگتر می‌شد دوستی میان او و پدرش زیادتر

(۴) ای. آ. پچونیکوا، پرورش در خانواده مارکس، ص ۴۳.

5) Maxim Kowalewski

6) New York Daily Tribune

و علاقه‌شان به یکدیگر بیشتر می‌گردید. ولی ناگهان ادگار به سختی بیمار شد. مارکس از این پیش‌آمد به اندازه‌ی رنج می‌کشید که نمی‌توانست کار کند، نه بخوابد، و نه غذایی بخورد. هر روز حال بچه بدتر می‌شد. پدر و مادر شب و روز بر بالین او نشسته بودند. برای آن‌ها قابل تصور نبود که ممکن است بچه‌شان بمیرد.

مارکس به انگلس می‌نویسد که به‌مناسبت بیماری «کلنل موش» نمی‌تواند به نزد او به‌منچستر بیاید و در نامه‌ی دیگر می‌گوید:

«هر روز نوشتن نامه‌ی را به‌روز دیگر می‌اندازم، زیرا این بیماری به‌طوری فراز و نشیب دارد که نظر خودم در باره آن تقریباً هر ساعت عوض می‌شود... اما حتی پزشکان هرگونه امیدی را از دست داده‌اند. اکنون یک هفته است که حال زنم از درد و رنج روحی به‌اندازه‌ی بد شده که هرگز او را در چنین وضعی ندیده‌ام، از دل خودم خون می‌ریزد، سرم می‌سوزد، با اینکه باید طبیعتاً خودداری کنم. هرگز نخواهم توانست چنانکه باید و شاید به‌خاطر دوستی تو از تو تشکر کنم، هم برای اینکه تو به‌جای من کار می‌کنی و هم برای همدردی که به‌مناسبت وضع بچه احساس می‌کنی.»

هفته‌ی نگذشت که مارکس به‌دوستش خبر می‌دهد: «موش بیچاره دیگر نیست، او به‌معنای واقعی کلمه امروز در آغوش من به‌خواب رفت.» مرگ ادگار از همه بدبختی‌هایی که به‌مارکس وارد شد سخت‌تر و ناگوارتر بود. او به‌دوستش می‌نویسد:

«خانه ما طبیعتاً پس از مرگ این بچه عزیز، که به آن جان می‌داد، خالی و بی‌روح شده است. قابل نوشتن نیست که چگونه جای این بچه در هر گوشه‌ی خالی‌ست. من در زندگی با رنج‌های فراوان دست‌به‌گریبان بوده‌ام، اما اکنون می‌دانم که بدبختی واقعی چیست، من احساس می‌کنم که خرد و شکسته شده‌ام. خوشبختانه پس از دفن او گرفتار آنچنان سردردی هستم که قادر به فکر کردن، شنیدن و دیدن نیستم.

در این روزها که این درد هولناک را می‌کشم، فکر تو و دوستی تو و امید اینکه ما هر دو باز کاری درست در این دنیا باید انجام دهیم مرا سر پا نگاه داشته است.

ویلهم لیبنکنشت که در روز مرگ ادگار در خانه مارکس حضور داشته

می‌نویسد:

«هرگز این صحنه را فراموش نخواهم کرد، مادر در یک رنج ساکت غرق شده و روی نعش بچه‌اش خم شده بود. لنشن ایستاده و گریه او را می‌لرزاند. مارکس با حالت عصبانیت هولناکی دست به‌گریبان بود و هر نوع همدردی و تسلیتی را با سختی و حتی خصمانه رد می‌کرد.

بر این عزاه‌ها، فقر داریم، که در واقع علت آنها هم بود افزوده می‌شد. مارکس به انگلس می‌نویسد که برای او کار کردن بسیار دشوار شده است: «سیل اشک سراسر شب مزاحم من است و مرا بی‌اندازه عصبانی می‌کند و طبیعتاً کار قابل توجهی نمی‌توانم انجام بدهم. دلم برای زنم می‌سوزد. سنگینی بار بردوش اوست... تو می‌دانی که طبیعتاً تحمل من کم است و تا اندازه‌ی هم خشن هستم؛ به‌طوری که گاه توازن را از دست می‌دهم و بداخلاق می‌شوم.»

و در نامه دیگری به ویدمایر^۷ می‌نویسد:

«وضع من بسیار تاریک است، اگر دوران زیادی به‌همین نحو ادامه پیدا کند زنم خواهد مرد، نگرانی‌های دایم و حقیرترین رفتاری‌های روزانه او را از پای درمی‌آورند...»^۸

قابل تصور نیست، اما در این دوران هولناک مارکس کار و تحقیق می‌کند، می‌نویسد و انتشار می‌دهد. زبان انگلیسی و اسپانیولی را عمیقاً یاد می‌گیرد و کار پژوهشی بزرگی را برای نوشتن مقالاتی که به نیویورک دیلی تریبون می‌فرستد انجام می‌دهد. کتاب و جزوه می‌نویسد.

مارکس به پیشرفت‌های تکنیکی و صنعتی با علاقه می‌نگریست. شیمی آلی اثر «لیبیگ»^۹ را مطالعه می‌کند. به تماشای نمایشگاه جهانی ۱۸۵۱ که در لندن برگزار شده بود می‌رود و با دقت به تماشای آن می‌پردازد و نظریات خود را در این باره در نامه‌هایش می‌نویسد.

بالاخره خانواده مارکس توانست از آن سه‌اتاقی بیرون بیاید؛ چرا که ارثی به زنی رسیده بود و آن‌ها در حومه شهر خانه کوچکی مستقلی را اجاره کردند. در طی هشت‌سالی که خانواده مارکس در این محل زندگی کردند، مسأله همیشگی کمبود پول مرتباً آن‌ها را در فشار قرار می‌داد. به‌طوری که مارکس در نتیجه ناراحتی و ناامیدی به دنبال پیدا

7) Weydemeyer

۸) ژان لونگه، کارل مارکس نیای من. ص ۱۶۶.

9) Liebig

کردن کار برخاست. او به قسمت دفترداری شرکت راه آهن رجوع کرد؛ اما او را نپذیرفتند، به این دلیل که «خط او خوانا نبوده است.» و باز در همین دوران دشوار است که مارکس به یاد گرفتن زبان دانمارکی و سوئدی می‌پردازد و ریاضیات عالی را یاد می‌گیرد و درباره وضع اجتماعی روسیه مطالعه می‌کند.^{۱۰}

با برخورد به کودکان بود که دل این مرد بزرگ به‌طور روشن نمودار می‌گردید.

مارکس اکثراً با رفقایش به‌خانه فقرا می‌رفت و همیشه با کودکان آن‌ها با خوشرویی و مهربانی برخورد می‌کرد. الثانور داستانی را در خاطره‌هایش حکایت می‌کند:

«يك بار در ماتیلاند پارك^{۱۱} پسر بچه‌یی ده‌ساله جلوی مارکس را می‌گیرد و پیشنهاد می‌کند که چاقوهایشان را باهم عوض کنند. هردو چاقوها را از جیب بیرون کشیدند و آن‌ها را باهم مقایسه کردند. چاقوی پسرک تنها يك تیغه داشت و چاقوی مارکس دوتا. پس از چانه‌زدن زیاد، بالاخره معامله انجام گرفت و چاقوها را باهم عوض کردند. علاوه بر آن مارکس يك پنی هم به پسرک داد، چون که چاقوی خود او دیگر کند شده بود»^{۱۲}

نادژدا کروپسکایا در مقاله خود به نام «مارکس درباره تربیت کمونیستی نسل جوان» می‌نویسد:

«مارکس در کاپیتال خاصیت حقیر و پنداری قوانینی را که برای حمایت از کارکودك وضع شده‌اند، روشن نموده است.

نمونه‌هایی که وی از استثمار کودکان در کاپیتال آورده است وضع غیر انسانی استثمار سرمایه‌داری را روشن می‌سازد. در این کتاب اسنادی عرضه شده که به کمونیست‌ها این امکان را می‌دهد تا مسائل عمده اجتماعی را مطرح سازند و برنامه خود را از نقطه نظر قانون کسار و همچنین سازمان‌های اجتماعی برای آموزش و پرورش پی‌ریزی کنند.

مارکس درباره همه این مسایل می‌نویسد؛ زیرا مسأله کار کودك همانند يك قطره آب، دریای گرایش‌های نظام اجتماع سرمایه‌داری را که

توده‌ها را بی‌حد و حصر استثمار می‌کند، منعکس می‌کند.^{۱۳} و کروپسکایا به این نتیجه می‌رسد: «بالاخره مارکس می‌خواسته است پرورش کودکان و نوجوانان آنچنان پایه‌ریزی شود که همانند ابزار نیرومندی برای تغییر اجتماع کنونی به کار به‌خورد.»^{۱۴} الثانور می‌نویسد: «با چه حوصله و خوشرویی بی‌پایانی مورس^{۱۵} به همه پرسش‌های من پاسخ می‌داد و هرگز نگذاشت که در بچه‌یی این حس به وجود بیاید که او مزاحم است.»^{۱۶}

مارکس به آموختن زبان‌های خارجی اهمیت بسیار می‌داد، او دانستن زبان را همانند يك سلاح در مبارزه زندگی می‌دانست. خود او زبان‌های انگلیسی، فرانسه، اسپانیولی و ایتالیایی را می‌دانست و در سن پنجاه سالگی دست به آموختن زبان روسی زد و کمی هم زبان رومانی‌رامی فهمید، و به همین مناسبت بچه‌ها را خیلی زود وادار ساخت که به‌طور منظم ترجمه کنند. برای فرزندان مارکس در همه دوران نوجوانی‌شان آموختن و کار کردن بازبان‌های خارجی امری اجباری بود.^{۱۷}

هرگاه وضع مادی خانواده کمی بهتر می‌شد، جوانان در خانه مارکس جمع می‌شدند. شب‌های رقص ترتیب داده می‌شد و موسیقی شاد به گوش می‌رسید.

دختران مارکس با عشق به هنرهای زیبا بارآمدند. به اقسام مختلف آن علاقه‌مند بودند و استعداد قابل توجهی در این زمینه نشان می‌دادند. دختران مارکس جوان‌ترین کسانی بودند که زودتر از دیگران آثار مارکس را می‌خواندند. پدر با آن‌ها درباره پژوهش‌ها و نتایج تحقیقات علمی گفتگو می‌کرد.

ماکسیم کوالوسکی در خاطراتش می‌نویسد:

«مارکس همه ساعات آزاد خود را وقف زن و بچه‌هایش می‌کرد. روزهای یکشنبه با شادی با آن‌ها به گردش می‌رفت. و هر سال علاقه دختران او نسبت به اکتشافات بزرگ پدر، بیشتر می‌گردید و محتوی انقلابی این پژوهش‌ها برای آن‌ها روشنتر و قابل فهم‌تر می‌گردید.»^{۱۸}

۱۳ و ۱۴) همان، ص ۷۹.

۱۵) مراد از Mohr شخص مارکس است.

۱۶) ای. آ. پچونیکووا، پرورش در خانواده مارکس، ص ۸۵.

۱۷) همان، ص ۹۸.

۱۸) ای. آ. پچونیکووا، پرورش در خانواده مارکس، ص ۱۰۹.

۱۰) ژان لوتکه، کارل مارکس نیای من ص ۱۷۳.

11) Maitland Park

۱۲) ای. آ. پچونیکووا، پرورش در خانواده مارکس، ص ۷۸.

ویلهلم لیبکنشت در خاطرات خود می‌نویسد که رفتار مارکس با بچه‌ها او را تحت تأثیر قرار می‌داد: «او نه تنها مهربان‌ترین پدرها بود که می‌توانست ساعت‌ها با بچه‌های خود، بچه باشد، بلکه او به‌سوی کودکان بیگانه هم کشیده می‌شد. تو گویی اینها مغناطیسی داشتند.

بودن با بچه‌ها برای مارکس برای تجدید قوا و آسایش کامل و پر از زیبایی، لازم بود. ژوئی ۱۹ نوۀ عزیز کردۀ مارکس (دختر ژنی ولونگه) می‌دانست که هرچه دلش بخواهد می‌تواند با پدر بزرگ بکند. روزی در لندن به‌دیدار آن‌ها رفتم، ژوئی که به‌مهمانی به‌خانه مارکس آمده بود به‌این فکر افتاد که مور را به‌جای يك واگن مسافری (که آن زمان با اسب کشیده می‌شد) به‌کاربرد و فوری به‌روی دوش او پريد، درحالی که به‌من و انگلس نقش اسب‌های واگن را واگذار کرد. پس از اینکه مارا خوب به‌واگن بست، يك بدوبدوی لجام گسیخته در باغچۀ کوچک خانه شروع شد. ما می‌دویدیم و فریادها به‌همۀ زبان‌ها از آلمانی و فرانسه و انگلیسی به‌گوش می‌رسید. goam برو، تندتر، هورا.... از سروپیشانی مور که مجبور شده بود چهارنعل بدود، عرق سرازیر بود. اگر انگلس و یا من سعی می‌کردیم کمی آرامتر بدویم، شلاق رانندۀ بی‌رحم صغیرکشان به‌ما می‌خورد و او داد می‌زد... «اسب تبلا بدو، به‌جلو!» و این‌کار آنقدر ادامه یافت تا اینکه مارکس که دیگر توانایی را از دست داده بود، دست به‌مذاکره زد و با «ژوئی» قرارداد متارکه جنگ بست. ۲۰

مارکس گاه ظواهر بسیار بی‌جگانه‌یی از خودنشان می‌داد و دست به‌کارهایی می‌زد که اکثراً ژنی را به‌خنده می‌انداخت، مگر نه‌این است که ژنی او را بچۀ بزرگم ۲۱ می‌نامید. دوستان و پرشورترین هواداران مارکس هم از این کارهای او به‌خنده می‌افتادند.

مثلاً او ادعا می‌کرد که شطرنج باز درجه اولی‌ست و با غرور می‌گفت که بازی‌های تازه‌یی ابداع کرده است؛ اما بدبختانه این بازی‌های تازه در برابر بازی اصیل لیبکنشت تاب ایستادگی را نداشتند و چون مارکس اکثراً بازنده بود، ساعت‌ها اوقاتش شدیداً تلخ می‌شد، تا آن‌اندازه

19) Johnny

۲۰) ژان لونگه، کارل مارکس، نیای من، ص ۱۹۶.

21) My big child

که ژنی از لیبکنشت خواش کرد با مارکس شطرنج بازی نکند. آنگاه مارکس شطرنج را به‌دختر کوچکش یاد داد و چیززی نگذشت که «این قهرمان بزرگ شطرنج» مرتب به‌دخترک نه‌سالۀ خود نیز می‌باخت. توسی در نامه‌یی که به‌یکی از اقوامشان نوشته می‌گوید: «از نقطه نظر شطرنج وضع بسیار خوب است. من تقریباً همیشه می‌برم و پاپا خیلی اوقاتش تلخ می‌شود...»

نامه مارکس به‌دخترش الناور

مارکس به‌دخترش الناور که در پاریس بود نامه‌یی می‌نویسد و درباره‌ حیواناتی (سگ، گربه، پرندۀ...) که دخترش در خانه داشت گزارشی به‌او می‌دهد:

۲۶ آوریل ۱۸۶۹

کوکوی ۲۲ کوچولوی عزیزم

کار از سرم در رفته... اما بهتر است که اول از حیوانات توتعریف کنم. سامبو ۲۲ و من تقریباً از هم جدا نمی‌شویم. خوب! او می‌بایستی بالاخره جای سرور والایش را به‌شکلی پرکند. بلاکی ۲۲ رفتارش مانند گذشته رفتار جنتلمنی‌ست. البته جنتلمنی که حوصلۀ آدم را سرمی‌برد. تومی ۲۵ هم باز همۀ کوشش خود را کرده که درستی تئوری مالتوس ۲۶ را ثابت کند و چنین احساس می‌کنم که امروز هلن نسل این جادوگر پیر را سربه‌نیست می‌کند. ویسکی ۲۷ این موجود بزرگ و خوب، اول همانند کالیپسو ۲۸ از رفتن تو دلتنگ و تسلی ناپذیر بود و حتی بهترین استخوان‌ها را رد می‌کرد و از اتاق تو بیرون نمی‌آمد و همۀ پدیده‌هایی که يك روح عالی از رنج با آن دست به‌گریبان است در او نمایان بود.

22) Quoguo

23) Sambo

24) Blacky

25) Tommy

۲۶) Malthus اقتصاددان انگلیسی (۱۷۶۶-۱۸۳۴) که ازدیاد توالد و تناسل را خطر بزرگی برای دنیا می‌دانست.

27) Whisky

۲۸) Calypso زن افسانه‌یی و ملکه یکی از جزایر یونان که اولیس (یکی از پادشاهان اساطیری یونان) را هفت سال نزد خود نگاه‌داشت و او بالاخره دررفت.

اما اگر نام تو آورده شود، او دیگر از کوره درمی‌رود. دیککی^{۲۹} هم که اوازخوان خوبی‌ست و ما هر دو استعداد موسیقی خود را با تمرین‌هایی که باهم می‌کنیم پرورش می‌دهیم؛ اما گاه که من شروع به سوت‌زدن می‌کنم، دیککی با من همان رفتاری را دارد که لوتره^{۳۰} باشیطان داشت. او..... خودش را به من نشان می‌دهد. ژوکو^{۳۱} برگشته اما خیلی بداخلاق است. و پس از اینکه دید که تو نیستی به حملات مالیخولیاییش میدان داد و همه کوشش من برای آرام کردن او بی‌نتیجه ماند. دلیل دیگر خشم ژوکو این است که باغبانی دیگر باغ را منظم کرده است در حالی که ژوکو بحق آنجا را جای خود و از آن خود می‌دانست، به همین سبب ژوکو به مناسبت از دست‌دادن تپه‌ها و غارهای کوچک و همه آن درهم ریختگی که بی‌اندازه برای او دلنشین بود متأسف است....^{۳۲}

مارکس و دخترش توسی برای درمان در سال ۱۸۷۴ به کارلسباد (محل آب‌های معدنی معروف) رفتند. دختر پزشکی که با کارل مارکس دوستی داشت، بعدها درباره این پدر و دختر می‌نویسد:

«او چشمان با هوش و قهوه‌یی پدرش را داشت و بدون اینکه زیبا باشد موجودی بسیار گیرا بود و مردان او را بسیار زیبا می‌دانستند. موهای خرمایی پرپشتی داشت که بر روی آن‌ها برقی طلایی می‌درخشید. روزی او این موهای بلند را به روی شانه‌ها انداخته بود که البته خیلی خوب به او می‌آمد؛ اما تعجب و توجه را هم جلب می‌کرد. ولی او به‌اینکه دیگران چنین توجهی دارند اهمیتی نمی‌داد. راست است که او با سلیقه و قشنگ لباس می‌پوشید؛ اما باز طوری بود که تعجب دیگران را برمی‌انگیخت. پدرش به او اجازه این کار را می‌داد و نظرش این بود:.... «دختران جوان باید خود را بیارایند».^{۳۳}

توسی همانند ژنی خواهرش نسبت به پدر احترام پرشوری داشت. او دختری بود باهوش، مهربان و بی‌اندازه رك وراست‌گو. به‌طوری که او بدون رودربایستی نظر خود را به هرکسی می‌گفت؛ حتی اگر این نظر ناخوش‌آیند بود. او در حالی که سیگار می‌کشید، در رستوران‌ها

29) Dicky

30) Luther

31) Jocko

(۳۲) ژان لونگه، کارل مارکس، نیای من، ص ۱۹۴.

(۳۳) همان، ص ۱۰۵.

می‌نشست و به‌خواندن روزنامه می‌پرداخت، کاری که در آن دوران بیش از امروز توجه و شگفتی را برمی‌انگیخت....

ژنی دختر بزرگ عزیزکرده مارکس به‌دکتر کوگلمان^{۳۴} (دوست خانوادگی) که از ژنی خواسته بود پدرش را به‌کار تدوین و پایان دادن به‌جلد دوم کاپیتال تشویق کند، چنین می‌نویسد:

«آنگاه که موضوع تندرستی پدرم مطرح است، دیگر نمی‌توان با آن شوخی کرد. شما به من تذکر می‌دهید که «مور» باید کار بزرگ خود و وظیفه‌یی را که دارد به‌پایان برساند. دوست عزیز خیالتان راحت باشد، من احتیاج به‌چنین ترغیبی ندارم. انگشت کوچک پدرم برای من از همه کتابهایی که نوشته شده و یا نوشته خواهند شد عزیزتر است. مهاجرت ما، سال‌های تنهایی و غیره، همه این‌ها فداکاری‌هایی‌ست در راه امر والای پرولتاریا و من هم آنرا درست می‌دانم؛ اما با وجود این باید اقرار کنم که در من هنوز ضعف‌های انسانی وجود دارد و تندرستی پدرم برای من ذیقیمت‌تر از پایان یافتن جلد دوم کاپیتال است.^{۳۵}»

از عشقی که مارکس به‌دخترانش داشت، نوه‌های او هم برخوردار بودند، مارکس از بودن بانوه‌ها، از شوخی‌کردن با آن‌ها لذت بی‌پایانی می‌برد. نوه‌اش ادگار لونگه^{۳۶} یکی از عزیزدردانه‌های مارکس بود. او بعداً می‌نویسد: «مارکس با بچه‌ها آن‌طور بازی می‌کرد که گویی خود بچه‌یی‌ست، بدون اینکه نگران باشد که مبادا از نفوذ و احترامش کاسته شود.»

بچه‌ها می‌دانستند که همیشه پدر بزرگ آن‌ها را همتای خود می‌شمرد و برای آن‌ها حق مساوی با خود قایل است. مارکس خیلی خوب می‌دانست، انجام درست وظیفه پدر بزرگی، نه تنها در این هنر است که کودکان را بتوان سرگرم و با هدایا آن‌ها را شادمان ساخت بلکه بالاتر از هر چیز باید در فکر پرورش و تربیت آن‌ها بود.

مارکس به این موضوع اهمیت بسیار می‌داد که باید بچه‌ها را خیلی زود به‌خواندن و آشنا شدن با ادبیات کلاسیک جهانی راهنمایی کرد. او در این باره دقت داشت که نوه‌هایش در محیطی پرورش یابند که

34) Kugelmann

36) Edgar Longnet

(۳۵) همان، ص ۲۰۴

این پاسخ‌ها درواقع آینه‌ی است از رفتار و نظریات مارکس و ژنی مارکس.
مارکس به پرسش‌ها پاسخ می‌دهد:

- صفت بارز؟
- پایداری در کوشش.
- نظر درباره‌ی خوشبختی؟
- مبارزه علیه بدبختی و خود کوچک کردن.
- چه چیزی عمیقاً مورد نفرت شماست؟
- تملق و پستی.
- عزیزترین شعار
- «هیچ چیز انسانی نمی‌تواند برای من بیگانه بماند.»
- عزیزترین دستور زندگی؟
- نسبت به هر چیزی باید تردید کرد.
- عزیزترین مشغولیات؟
- با کتاب و رفتن
- از چه کسی بدتان می‌آید؟
- نویسنده‌ی ارزش انگلیسی "Martin Tupper"
- عزیزترین شاعر شما کیست؟
- شکسپیر، آشیل، گوته

ژنی مارکس پاسخ می‌دهد: با ارزشتر از هر چیز درانسان درستی و راستی است، درمردها ایستادگی و پایداری و درزن‌ها مهربانی برای اومورد احترام است.

- چه چیز مورد نفرت اوست؟
- حق‌ناشناسی.
- صفت برجسته‌ی خود او؟
- احساساتی بودن.
- بدترین چیز برای او؟
- عدم استقلال.
- از چیزی که بدش می‌آید؟

برپایه‌ی احترام به یکدیگر و محبت به افراد خانواده استوار باشد^{۳۷}.
مارکس پس از مرگ پسرش ادگار از این فکر رنج می‌برد که بی‌چیزی آن‌ها باعث مرگ بچه شده است.

فرایلیسگرات^{۳۸} دوست مارکس به او می‌نویسد:

«با همه‌ی جان و دلم احساس می‌کنم که تو از این دردهایی نمی‌یابی. در این باره نه‌چیزی می‌توان گفت و نه‌پندی می‌توان داد. درد تو را حس می‌کنم و برای آن احترام دارم، اما کوشش کن که بر آن غلبه نمایی تا اینکه آن بر تو چیره نشود و مسلماً با این کوشش، تو به‌خاطره‌ی فرزند عزیزت آسیبی نمی‌رسانی...»^{۳۹}

هفته‌ها و ماه‌ها طول کشید تا کارل مارکس توانست بر درد خود چیره شود. بالاخره اوازعهده‌ی این کار برآمد.

کمونیسم و اجتماع انسانی، دنیای کهنه و بی‌رحم را به‌خاک خواهد سپرد و دنیای تازه‌ی را که برپایه‌ی حرمت انسانی و آزادی خواهد بود برپا خواهد ساخت. راه دور و درازی در پیش است. اما حقیقت‌تاریخی بالاخره پیروز خواهد شد.

در خانه‌ی مارکس درماتیلاند پارک به‌روی همه بازبود، و آنجا مرکزی برای مباحثه‌های پرشور شده بود. برجستگی و ارجمندی افراد، به‌این مباحثه‌ها که همه‌ی دختران مارکس هم فعالانه در آن‌ها شرکت داشتند، ارزش خاصی می‌بخشید. زندگی خانوادگی آن‌ها پس از دوران طولانی گوشه‌نشینی و تنهایی تغییر کرده بود و دیگر هر یک از افراد خانواده امکان این‌را داشتند که بتوانند به‌شکوفایی خود برسند.

بنابه‌شواهد بسیار، عکس‌ها و اطلاعات درست و جزئیات بسیار با ارزش درباره‌ی این افراد، از همین دوره است.^{۴۰}

در سال ۱۸۶۵ نوعی پرسش‌نامه در انگلستان مدشده بود. دخترهای مارکس هم باشادی و شور از این پرسش‌نامه استقبال و استفاده کردند و دفتری ترتیب دادند (که تاکنون وجود دارد). روی بیشتر ورق‌ها عکسی از کسی که مورد سؤال بود چسبانده شده و پاسخ‌های او هم نوشته شده است.

۳۷) کارل مارکس، بیوگرافی، ص ۶۷۳.

38) Freiligrath

۳۹) پرومئوس از تریب، ص ۱۷۴.

۴۰) ژان لونگه، کارل مارکس نیای من،

— قرض.

بهترین شاعر؟

— گوته.

بهترین مشغولیات؟

— کار خانه.

شعار زندگی او؟

— دلخور نشو و عصبانی نشو.

دستور زندگی او؟

— هرگز ناامید نشو.

هلن دموت "Hélène Demuth" یا لنشن ویاغی

هلن دموت دختر جوانی بود که مادر زنی برای کمک به او در کار خانه به نزد او فرستاد. این زن همه زندگی و وقت خود را فدای خانواده مارکس کرد و از هیچ گذشت و فداکاری و همدردی دریغ ننمود. در نامه‌های افراد خانواده مارکس و انگلس از او با محبت و احترام زیاد نام برده می‌شود.

ویلهلم لیبکنشت "Wilhelm Liebknecht" می‌نویسد:

«... اگر خانم مارکس بیمار می‌شد «لنشن» جای مادر را می‌گرفت و گذشته از این، او برای بچه‌ها مادر دوم به‌شمار می‌آمد. هلن با اراده بود، البته اراده‌ی قوی و سخت. اگر او فکر می‌کرد که انجام کاری لازم است حتماً آن‌را انجام می‌داد. لنشن یک‌نوع دیکتاتوری در خانه حکمفرما کرده بود و برای اینکه وضع کاملاً روشن باشد می‌خواهم بگویم که لنشن دیکتاتورخانه بود و خانم مارکس خانم خانه و مارکس هم‌مانند بره‌یی این دیکتاتوری را می‌پذیرفت، خوب مثلی است معروف که هیچکس در نظر خدمتکار خصوصیش مرد بزرگی جلوه نمی‌کند و مارکس به‌طور قطع برای لنشن مرد بزرگی نبود؛ اما این زن حاضر بود که خود را برای مارکس قربانی کند و در راه او، زنش و هریک از بچه‌هایش اگر لازم می‌بود و امکان می‌داشت، صدها بار زندگی خود را بدهد. آری، او زندگی خود را هم داد. اما مارکس نمی‌توانست برهلن تسلطی پیدا کند. هلن او را خوب می‌شناخت، با اخلاق او و نقاط ضعف او کاملاً آشنا بود و می‌توانست او را با سر انگشت خود بچرخاند. اگر مارکس خیلی خشمناک و توفانی می‌شد و زیاد سرو صدا می‌انداخت تا آن

اندازه که همه از او دوری می‌جستند، تنها لنشن بود که به‌کنام شیر که مشغول غرییدن و توفیدن بود، می‌رفت و چنان با شدت و نیرومندی دعا‌های جادویی را می‌خواند که شیر همانند بره‌یی رام می‌گردید^{۲۱}.
پل لافارگ^{۲۲} داماد مارکس می‌نویسد:

«بچه‌ها هلن را همچون مادری دوست می‌داشتند و او هم همانند مادری به‌آن‌ها محبت داشت و برآن‌ها مسلط بود. خانم مارکس هلن را دوست نزدیک خود می‌دانست و مارکس هم نسبت به‌او مهربان بود و دوستی نشان می‌داد. مارکس با هلن شطرنج‌بازی می‌کرد و خیلی پیش می‌آمد که مارکس می‌باخت. علاقه هلن نسبت به‌خانواده مارکس کورکورانه بود، هرچه که اعضای این خانواده می‌کردند، خوب بود و بهتر از آن‌هم نمی‌شد و هر آنکس که مارکس را مورد انتقاد قرار می‌داد باهلن سروکار پیدا می‌کرد.»^{۲۳}

پس از مارکس و همسرش، هلن به‌خانه انگلس رفت و در آنجا هم مقام محترم و والایی داشت و از همان احترام برخوردار بود. در نامه‌هایی که میان اعضای خانواده مارکس و انگلس رد و بدل می‌شد همیشه نام هلن برده شده است و همه با علاقه از او یاد می‌کنند. در این نامه‌ها، اشاراتی هست که با گفته لیبکنشت در باره تسلط و اراده هلن جور درمی‌آید. لورا لافارگ، دختر مارکس اکثراً در نامه‌هایش با شوخی از هلن بدنام «بابا نیم‌پیر» یاد می‌کرده است.^{۲۴}

(۲۱) لوئیز دورنمان، زنی مارکس، ص ۲۱۲.

(۲۲) Paul Lafargue

(۲۳) همان، ص ۲۱۳.

(۲۴) همان، ص ۲۱۵.

که در آغاز همه نوع افراد نادرست و دورو بهاترناسیونال هجوم می‌آوردند...»^۲

هنری هیندمان^۴ پایه‌گذار حزب سوسیال دمکرات انگلستان که مارکس را خوب می‌شناخت درباره او می‌نویسد:

«به یاد دارم روزی به مارکس گفتم که احساس میکنم با بالا رفتن سن، گذشت بیشتر می‌شود... مارکس جواب داد: ... با گذشت‌تر؟ او با گذشت‌تر بشود؟

من فکر می‌کنم که کینه عمیق مارکس به نظام موجود توأم با انتقاد کوبنده‌یی که او از مخالفان خود می‌کرد مانع این گردید که خیلی از افراد با معلومات طبقه مرفه بتوانند به اهمیت آثار بزرگ او پی ببرند؛ در حالی که نیمچه دانشمندانی که مارکس را تکه پاره می‌کردند و کوشش داشتند که او را رد کنند، به نظر این افراد به خاطر همین رفتار به مثابه قهرمانانی جلوه گر شده بودند. تاکنون و بخصوص در انگلستان ما خو گرفته‌ایم که با شمشیرهای پهن و زنگ‌زده، دست به حمله بزنیم. حملات شدید مارکس علیه مخالفین خود، با شمشیری برهنه و تیز در دست، به نظر جنتلمن‌های دوروی ما، مخالف آداب و نزاکت می‌آید. آن‌ها نمی‌توانند بپذیرند که یک چنین مشاجره قلمی بی‌رحمی و یک چنین دشمن آشتی‌ناپذیری همچون مارکس می‌تواند در واقع عمیق‌ترین اندیشمند دوران ما باشد. در حالی که مارکس با خشم خروشان از سیاست حزب لیبرال بخصوص در باره ایرلند سخن می‌گفت، چشمان او که از آن يك مبارز سالخورده بودند، می‌درخشیدند، ابروان پریشش درهم کشیده می‌شد، پره‌های بینیش و همه صورت او به حرکت در می‌آمدند و موجی از گفته‌های آتشین از میان لب‌های او بیرون می‌ریخت که هم منعکس‌کننده روحیه تند و پرشور او بود و هم شناسایی قابل تحسین او را از زبان انگلیسی نشان می‌داد.

تفاوت شگفت‌انگیزی در طرز گفتار او به چشم می‌خورد. یکی هنگامی که او از خشم عمیقاً متأثر بود و دوم آنگاه که او نظریات خود را درباره رویدادهای اقتصادی دوران معینی مطرح می‌کرد. در این هنگام این پیامبر، این ناطق نیرومند، همچو يك فیلسوف آرام نمایان می‌گردید. من فوراً احساس کردم که سال‌های سال خواهد گذشت و من همیشه خود را

(۳) ژان لونگه، کارل مارکس نیای من، ص

4) Henry Hyndmann

مارکس

عوام فریب‌ها و آنهایی که مارکس را همواره آزار می‌دادند، علاوه بر تهمت‌های دایمی ناجوانمردانه علیه این مبارز پاك و درست‌کار که با عشق و سرسختی و با راست‌گویی آمیخته با خشونت از معتقدات خود دفاع می‌کرد - همانگونه که لنین بعدها کرد - و درباره اصول ایدئولوژیکی کوچکترین گذشتی را نشان نمی‌داد، دست به تحریکات می‌زدند.

آنها نمی‌توانستند بر مارکس بیخشانند که آن‌ها را رسوا کرده است. و به همین دلیل او را آدمی متعصب و بی‌گذشت معرفی می‌کردند. مگر خود مارکس نبود که در سال ۱۸۵۰ در روزنامه نوول گازت رنن^۱ نوشته بود:

«وظیفه ما این است که دست به انتقاد بی‌رحمانه‌یی نه تنها علیه دشمنان شناخته شده‌مان، بلکه علیه به اصطلاح دوستانمان بزنیم و با داشتن چنین رفتاری ما با شادی از يك وجهه ارزان عوام‌فریبانه چشم می‌پوشیم.» اما آن کسانی که از نزدیک او را می‌دیدند و به راستی می‌شناختند، برای ما تصویری کاملاً نوع دیگر از او، از این مرد و خانواده‌اش ترسیم می‌کنند:

فردریش لسنر^۲ یکی از پیروان باوفای مارکس که در همه مبارزات او شرکت داشت می‌نویسد:

«هر انقلابی باید از نقطه نظر خاصی متعصب و سختگیر باشد، و به نظر من، هنگامی که مارکس همه کوشش خود را به کار برد تا افراد جاه طلب و مشکوک بهاترناسیونال راه نیابند، به نهضت خدمت بزرگی کرد؛ چرا

1) Nouvelle Gazette Rhénane

2) Friedrich Lessner

در برابر او، پیرامون این مسائل، همانند شاگردی در برابر استاد حس خواهیم کرد.»

برای شناختن مارکس نه تنها می‌بایستی او را در آتش کار و مبارزه مورد توجه قرارداد بلکه می‌بایستی او را در خارج از میتینگ‌های توفانی و برخوردهای شدید ایدئولوژیکی شناخت.

رفتار او در خانواده‌اش، نامه‌هایش به دوستان و افراد خانواده، انسانیت و بزرگواری او را نشان می‌دهد.

دوستان مارکس در خانواده او نه تنها همدردی و درک هنری مشکلات و احساسات خود را می‌دیدند، بلکه دائماً هم (آنگاه که خانواده مارکس توانایی مالی داشت) از آن‌ها کمک مادی می‌گرفتند.

دختر بزرگ مارکس از روی گفته‌های مادرش حکایت می‌کند: «... که پس از ازدواج به‌مادرش ارث کوچکی می‌رسد. این زن و شوهر جوان ارث را نقداً می‌گیرند و پول را در جعبه‌یی می‌گذارند ... اگر دوستی یا رفیقی نیازمند، به‌خانه‌شان می‌آمده آن‌ها جعبه را روی میز می‌گذاشتند و هریک از آن‌ها می‌توانسته است مطابق میل و احتیاج خود از آن بردارد.»^۵

روزی به‌مارکس نامه‌یی رسید. از اتحادیه چاپخانه‌های برلن اطلاع داده بودند که حروفچین‌های لپیژیک دست به‌اعتصاب‌زده‌اند، و از مارکس خواسته شده بود که به‌هرشکلی که می‌تواند کمک برساند و نوشته بودند: «حروفچین‌ها و کارگران برلن، گرفتاری کارگران لپیژیک را از آن خود دانسته و آماده هرگونه کمکی هستند و تاکنون ۱۵۰۰۰ تالر برای آن‌ها فرستاده‌اند. اما امکانات برلینی‌ها به‌تنهایی کفاف نمی‌دهد؛ به‌همین جهت امضاءکنندگان زیر از شما آقای محترم تقاضا دارند که نفوذ خود را به‌کار ببندازید، تا طبقه کارگر بین‌المللی و بخصوص انگلستان و حروفچین‌های لندن به‌سرنوشت برادران لپیژیکی خود توجه نمایند و برای آن‌ها کاری انجام دهند. اما این کار باید هرچه زودتر انجام شود؛ زیرا کمک هرچه سریعتر باشد تأثیر آن بیشتر است!»^۶

مارکس بدون آنی تأمل، کار خود را کنار گذاشت و به‌سازمان‌دادن

(۵) بیوگرافی، کارل مارکس، انستیتوی مارکسیسم لنینیسم جنب کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، ص ۷۵.

(۶) پرومئوس از تریور.

این کمک پرداخت. چندروزی بعد ۳۵۰ تالو به لپیژیک فرستاد. مارکس در این باره در شورای همگانی اتحادیه کارگران بین‌المللی سخنرانی کرد و از شهرهای زیادی: پاریس، لیون، استراسبورگ، بروکسل، برن، لوزان، وین، پترزبورگ و لندن کمک مادی به کارگران اعتصابی لپیژیک رسید.

مارکس وقت زیادی نداشت و می‌بایست کار عظیم خود را به‌پایان برساند و بدبختانه چون مبتلا به بیماری فورونکولوز (کورک و دمل) بود، روزها از فشار درد نمی‌توانست کاری انجام بدهد. مارکس شخصاً خود را معالجه می‌کرد و به‌پزشک کمتر رجوع می‌کرد. انگلس در یکی از نامه‌هایش به او تذکر می‌دهد:

«بالاخره عاقلانه رفتار کن و به‌خاطر من و خانواده‌ات این یگانه محبت را به‌ما بکن و بگذار که تو را معالجه کنند. اگر بلایی به سر تو بیاید، بر همه نهضت چه خواهد گذشت؟ و این‌طور که تو عمل می‌کنی، بلایی به‌سرتو خواهد آمد. به‌راستی من تا روزی که تو از این گرفتاری در نیایی، نه شب خواهم داشت و نه روز و اگر روزی از تو خبری نرسد، من نگران می‌شوم و فکر می‌کنم که باز حالت بدتر شده است.»

همین‌که مارکس از درد دمل خلاص می‌شد، دیوانه‌وار به‌کار می‌پرداخت تا آنچه را که به‌خاطر بیماری نتوانسته است انجام بدهد به پایان برساند. چراغ‌گاز شب‌ها تا دیروقت در اتاق او می‌سوخت. در حالی که سیگار می‌کشید، در اتاق بالا و پایین می‌رفت و در مغز افکار خود را تنظیم می‌کرد تا بتواند بالاخره آن‌ها را روی کاغذ بیاورد و پس از آن هر کلمه‌یی را به‌اندازه‌یی زیر و رو می‌کرد و سوهان می‌زد تا جمله به‌طور کامل منعکس‌کننده نظر او بشود. همه این‌ها به‌قیمت صرف وقت و نیروی زیاد به‌دست می‌آمد....

مارکس بالاخره توانست کار خود را به‌پایان برساند. او ثابت کرد که سراسر سرمایه بانک‌داران، سرمایه‌داران، صاحبان کارخانه‌ها و زمین‌داران بزرگ از محصول کارمجانی طبقه کارگر انباشته شده است.

در ۱۸۴۴ مارکس نوشته بود که کارگران قصرها می‌سازند؛ اما خود در محقرترین زاغه‌های شهرهای بزرگ صنعتی زندگی می‌کنند. کارگران همه ثروت اجتماع را ایجاد می‌کنند؛ اما خود در بی‌نواهی کامل زندگی می‌کنند.

ثروت از آن سرمایه‌داران و صاحبان کارخانه‌ها و غیره است و به‌نفع

همه افراد جامعه نیست. کارگر مزدی از سرمایه‌دار می‌گیرد و چنین به نظر می‌رسد که این مزد برای کار کارگر پرداخت شده است؛ اما مارکس روشن کرد که کارگر نه کار خود را بلکه نیروی کار خود را می‌فروشد. نیروی کار در اجتماع سرمایه‌داری متاعیست همانند پنبه، کتان و متاع‌های دیگر، که می‌توان در باره آن چانه زد و آن را فروخت و یا خرید. اما این نیروی کار متاع خاصیست؛ زیرا خاصیت این را دارد چیزی را به وجود بیاورد که ارزش آن بیش‌تر از ارزش خود اوست. کارل مارکس در کاپیتال استثمار ذاتی سرمایه‌داری را ثابت کرده است.

پانزده ماه تمام مارکس نخستین جلد اثر خود را پان‌نویس کرد و در ماه مارس ۱۸۶۷ این کار را به پایان رساند. او با کمک ژنی کتاب را پان‌نویس و آماده کرد. هردوی آن‌ها هم خسته و هم شاد بودند؛ همانند آن راه‌پیمایی که بالاخره به‌قله کوهی بزرگ رسیده باشد. انگلس از منچستر نوشت: «هورا! نتوانستم از فریاد زدن این کلمه خودداری کنم، آنگاه که بالاخره سیاه‌روی سفید خواندم که نخستین جلد کتاب آماده شده است.»

مارکس خیلی به‌یاد پدرش بود و عکس او را که در طی سال‌ها، دیگر زرد شده بود، همیشه در کیف بغلی خود همراه داشت. تا چه اندازه این پدر آرزو می‌کرد که این پسر کاری بزرگ در شغل خود انجام بدهد! اما او آرزوی پدر را عملی نساخت و قاضی و یا وکیل‌دادگستری نشد... در این سال‌های پرزحمت، بچه‌های مارکس دیگر بزرگ شده بودند. آن زمان که او کار خود را در علم اقتصاد آغاز کرده بود، دخترش ژنی تازه به دنیا آمده بود؛ اما اکنون او دختری ۲۳ ساله بود و لورا نامزد داشت و به‌زودی خانواده‌بی تشکیل می‌داد و به‌نوبه خود صاحب بچه می‌شد. همسرش ژنی عزیزترین و وفادارترین موجودیست که این راه دشوار را با او طی کرد.

کار علمی او رنج زیاد و بیش از اندازه زیاد برای ژنی به‌بار آورده بود؛ اما چقدر او خود را سعادتمند دید، هنگامی که نخستین صفحات چاپ شده کتاب به‌خانه رسید.^۷

مارکس پس از اینکه غلط‌گیری کتاب کاپیتال را که دیگر آماده

(۷) پرومتوس از تریور.

برای چاپ شده بود تمام کرد به انگلس می‌نویسد:

«فرد عزیز! آخرین صفحه کتاب غلط‌گیری شد و آن را دیروز دوباره پس‌فرستادم. ۸. پس این جلد دیگر آماده است، تنها از تو (و زیر این کلمه را مارکس سه‌بار خط کشیده است) باید سپاسگزار باشم که امکان انجام این کار را برای من به وجود آوردی. بدون فداکاری تو در راه من ممکن نبود بتوانم این کار عظیم را که برای سه جلد لازم است انجام دهم. تو را با سپاس فراوان در آغوش می‌گیرم. ۱۵. پاند هم به‌دستم رسید. تشکر فراوان از تو، درود بر تو دوست عزیز باارزش من.»

کارل مارکس تو^۹

کار علمی تاریخ دنیا در دورانی به وجود آمد که مأمورین اجرایی (برای ضبط اموال) جلوی در خانه مارکس ایستاده بودند و چندین بچه او از ضعف مردند و صاحب‌خانه‌ها بارها او را به‌کوچه راندند؛ زیرا اجاره خانه را نتوانسته بود بپردازد.

بزرگ‌ترین قسمت این کار علمی با خرج خود او به چاپ رسید. «سرمایه» بزرگ‌ترین اثر مارکس آنگونه که خود او یک‌بار با تمسخر تلخی گفتند است: «آنقدر به‌دست او عایدی نرسانده است که حتی پول تنباکویی را که در موقع نوشتن مصرف کرده بود، جبران کند.»^{۱۰} مارکس به‌یک‌بار از هوادارنش می‌نویسد:

«برای چه من به شما پاسخ نداده‌ام؛ برای اینکه من یک پا در قبر دارم و به‌همین دلیل باید از هر دقیقه‌یی که می‌توانم کار کنم، استفاده کنم تا کارم را به پایان برسانم. کاری که من در راه آن، تندرستی، خوشی زندگی و خانواده‌ام را قربانی کرده‌ام. امیدوارم که این توضیح نیازمند به‌افزودن چیز دیگری نباشد. مردانی که گویا عقل معاش دارند و نامشان هم عاقل است برای من خنده‌دار هستند. اگر انسان بخواهد یک گاو باشد طبیعتاً می‌تواند به درد و رنج بشریت پشت بنماید و به فکر خود باشد...»^{۱۱} الناتور درباره پدرش می‌نویسد:

«آنهايي که هم خود را صرف پژوهش طبیعت انسانی می‌کنند، برایشان شگفت‌انگیز است که مردی چنین مبارز می‌توانست در عین حال

(۸) به‌همبورگ برای چاپ شدن.

(۹) پرومتوس از تریور.

(۱۰) بهترین دوست، ص ۸۷.

(۱۱) ای. آ. پچونیکوا، پرورش در خانواده مارکس، ص ۶۵.

مهربان‌ترین و نرم‌ترین انسان‌ها هم باشد.
آن‌ها به این موضوع پی‌خواهند برد، اگر بفهمند وقتی او با آن
سختی کینه می‌ورزید، برای این بود که توانایی داشتن محبتی بسیار
عمیق هم در او وجود داشت.»

در حدود سال‌های ۱۸۵۲ - ۱۸۵۳ در پروس رفیقی را به‌دادگاه
تسلیم کرده بودند. مارکس با همه نیرو دست‌به‌کار شد و کوشش می‌کرد
که تادرستی اسناد ساختگی را بره‌لا سازد و به‌رفیق مذکور کمک کند.
مارکس شب و روز کار می‌کرد و در این روزها حتی با بچه‌هایش هم
حرف نمی‌زد.

مارکس به مبارزه دشواری پرداخت، این مبارزه میان او و پلیس
پروس در شرایطی نامساوی دنبال می‌شد. پلیس هم پول و هم اسلحه
در اختیار داشت؛ اما مارکس و خانواده‌اش تقریباً فاقد همه‌چیز بودند.
عایدی آن‌ها به‌راستی ناچیز بود و روزی رسید که آخرین پنی هم خرج
شد. مارکس ته‌جیب‌هایش را می‌گشت، اما او می‌دانست که حتی یک‌شاهی
هم در آن‌ها پیدا نخواهد کرد. وضع مادی لیبکنشت و کارل فندر ۱۲ که
در رونویسی اسناد، مارکس را یاری می‌کردند به‌همین شکل بود. همانند
همه کمونیست‌های آلمانی آن‌ها مهاجرانی بودند که در این شهر بزرگ
— لندن — زندگی‌شان بیشتر درسختی می‌گذشت تا در آسایش. لیبکنشت
درس انگلیسی می‌داد و فندر از آلمانی کتاب به‌انگلیسی ترجمه می‌کرد؛
البته تازه اگر او به‌چنین کاری دست می‌یافت. چیزی که به‌ندرت پیش
می‌آمد. این سه‌نفر، بیچاره، در اتاق کوچک مارکس ایستاده بودند، تا
اینکه مارکس مصممانه لباس تنش را کند و کفش‌هایش را از گنجه بیرون
آورد. لنش را صدا کرد و این چیزها را به‌دست او داد و گفت:

«چاره نیست، می‌بایستی ما مدتی از این‌ها جدا شویم.» و با تأسف
شانه‌هایش را بالا انداخت و دیگران هم بدون اینکه کلمه‌یی بگویند او را
به‌خوبی درک می‌کردند.

لنش، با لباس و کفش، به‌طرف ده‌کبی که گرو می‌گرفت راه
افتاد، این محل برای او ناآشنا نبود؛ اما امروز، او فکر می‌کرد که
مارکس یگانه تن‌پوش و یگانه جفت‌کفش خود را برای گرو گذاشتن داده
است و او بدون این چیزها نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید. لنش در فکر

بچه‌ها و ژنی بود و می‌دانست که ژنی چگونه از زندگی اشرافی و راحت
صرف‌نظر کرده است و چه عشقی به «مور» دارد، و باز هم برایش روشن
بود که همه مردانی که در گذشته خواهان زناشویی با ژنی بودند در
برابر مارکس چیزی به‌شمار نمی‌آمدند.

لنش می‌دانست که دوستان مارکس با چه کلماتی از او تعریف
می‌کنند. انگلس بلندبالا هرگاه که به‌آشپزخانه او سری می‌زد از نبوغ
مارکس سخن می‌گفت. هلن دموت به‌درستی نمی‌دانست که نابغه چه‌جور
کسی‌ست و به‌همین دلیل هم جوابی به‌انگلس نمی‌داد و تنها شانه‌هایش را
بالا می‌انداخت. هلن از انگلس خوشش می‌آمد. هر وقت که می‌خواست
تند حرف بزند و یا اینکه جوشی شده بود، زبانش لکنت پیدا می‌کرد.
اکثراً انگلس با پاندها و شلینگ‌های خود آن‌ها را از تنگنا بیرون می‌کشید.
هنگامی که انگلس به‌خانه آن‌ها می‌آمد، اول سری به‌آشپزخانه می‌زد و
یواشکی پولی را در کف دست او می‌گذاشت و پس از آن به‌اتاق دوستش
می‌رفت و آنگاه که هلن قوری قهوه را روی میز می‌گذاشت، مارکس با
شگفتی او را نگاه می‌کرد و هر بار هم با تعجب می‌پرسید: «او هو، این
ثروت از کجا رسیده است؟» و اما او چنان غرق در صحبت با انگلس بود
که حتی توجهی به‌پاسخ لنش نمی‌کرد. و تنها می‌گفته است «بله! این
لنش ماست!»

مارکس چندین روز پیراهن به‌تن خانه‌نشین شد و به‌تناوب مطالب
را به لیبکنشت و زنش ژنی دیکته می‌کرد. همه فکر و ذکر او در یک
نقطه متمرکز بود. کمک به‌رفقای گرفتار شده کولن و اینکه باید جامعه
پروسی، وکلا، دادستان، قضات و پلیس را رسوا ساخت.

روزهای متوالی مارکس، آن انسانی که افکارش روزی دنیا را تغییر
می‌داد، نتوانست از خانه بیرون برود، او یگانه تن‌پوش خود را داده بود.
مارکس منتظر نامه دوستش از منچستر بوده پس از چند روزی این نامه با
اسکناس پول رسید و لنش نتوانست برود و لباس و کفش او را از گرو
بیرون بیاورد. ۱۲

مارکس خود می‌گوید: «او تندرستی، خوشی زندگی و خانواده را
قربانی کاپیتال کرده است.»

و ژنی مارکس به‌حق می‌گوید: «کمتر کتابی‌ست که تحت این شرایط

سخت نوشته شده باشد» و باز می‌افزاید: «من می‌توانستم درباره این کتاب، يك كتاب خصوصي بنويسم كه روشنگر دردها، ترس‌ها و رنج‌های بی‌پایان و پنهانی فراوان باشد.» و ژنی آرزو کرده بود که: «کارگران فداکاریهایی را که در راه نوشتن و به‌پایان رساندن این کتاب شده درك کنند، کتابی که تنها برای دفاع از منافع آنها نوشته شده است.»^{۱۴}

رهبر بزرگ انترناسیونال

مردم دنیا مارکس را از راه کاپیتال نشناختند؛ زیرا تعداد کمی از این کتاب منتشر شد و بالاتر از همه اینکه روزنامه‌های بزرگ توطئه‌شکوت را در باره آن پیش گرفتند. اما او به‌عنوان محرك و جان‌بخش «انترناسیونال» کارگری شناخته شد. سازمانی که همچون خطری هولناك دولت‌های ارتجاعی را نگران ساخته بود.

كمون پاریس - نخستین انقلاب پرولتاریایی - دولت‌ها و بورژوازی را از ترس به‌لرزه درآورد و خشم آن‌ها را شعله‌ور ساخت. نوشته‌های مارکس مانند خطابه انترناسیونال، درباره كمون، و «جنگ داخلی در فرانسه» که همدردی و همکاری او را با مبارزان كمون‌پاریس روشن می‌کرد، يك هنگامه بزرگ از تهمت‌های پست و کینه‌توزانه علیه مارکس برانگیخت.

همه نشریات بورژوازی اروپا و انگلستان، او را همچون آدمی منفور، کینه‌توز، بدرفتار، خودخواه، پرافاده، و بدون احساس معرفی کردند.

بدترین، بی‌ریخت‌ترین و شناخته‌شده‌ترین «عکس مارکس» از این دوران است. زندگی او، کارهای او، هدف پست‌ترین ادعاهای دروغین شد.

این هنگامه و تهییج افکار عمومی، نه‌تنها مارکس را ناراحت نکرد، بلکه محرك او شد و چنین به‌نظر می‌آید که حتی او از این شدت و گسترش حملات شادمان شده است. از نامه او به‌دکتر کوگلمان این امر روشن می‌شود:

(۱۴) بیوگرافی کارل مارکس، ص ۴۷۹.

«این دفترچه من، «جنگ داخلی در فرانسه»، هنگامی بر پا کرده است و من افتخار این را دارم که بیش از هرکس در لندن مورد توهین قرار گرفته و هدف و آماج سخت‌ترین تهدیدها واقع شده‌ام. ورقه دولتی ابرور تهدید کرده است که مرا تعقیب قضایی خواهند کرد. اگر جرأت دارند، بکنند. من به‌همه این پستی‌ها و بی‌قابلیت‌ها می‌خندم.»
و در ۲۷ ژوئیه می‌نویسد:

«... آدم‌های جورواجور دائماً مرا به‌ستوه آورده‌اند؛ زیرا آن‌ها می‌خواهند با چشمان خودشان «دیو» را ببینند...»
... این جنجال مبدل به تبلیغات بزرگی برای انترناسیونال اول شد، و توجه دنیا را به آن و به مارکس جلب کرد.

مارکس در نامه‌اش به‌دکتر کوگنمان در ۲۷ ژوئیه می‌نویسد:
«... کار برای بین‌الملل زیادتر از حد تصور است؛ گذشته از این لندن پر از پناهندگانیست که باید به آن‌ها رسیدگی شود.»
جان سویتون روزنامه‌نگار آمریکایی پس از گفتگویی با مارکس، در پاییز ۱۸۸۵، مارکس را چنین ترسیم می‌کند:

«طرز گفتار او، مرا به‌یاد سخنگویی‌های سقراط می‌انداخت. گفتار او به‌همان‌گونه آزاد، خلاق، گیرا، پر از مثال و رسا بود. با رنگی از طنز و با روحیه‌ی پر از شوخی و مطالعه‌ی درخشنده.
او درباره‌ی نیروهای سیاسی و نهضت‌های خلقی از کشورهای مختلف اروپا و از جریان نیرومند فکری در روسیه و از تغییرات در طرز تفکر در آلمان، از نهضت در فرانسه و از بی‌حرکتی در انگلستان سخن گفت. او با امید بسیار از روسیه، فیلسوفانه از آلمان، با شادی از فرانسه، و با تلخی درباره‌ی انگلستان گفت...»^۲

مارکس مانند گذشته به ادبیات و هنر علاقه داشت. خیلی از مهمان‌های خانه او در این باره مطالبی نوشته‌اند.

مخبر روزنامه شیگاگو تریبون در کتابخانه مارکس، در اتاق کارش، علاوه بر کتاب‌های علمی به زبان‌های مختلف، آثار شکسپیر^۳، دیکنز^۴،

1) John Swinton

۲) بیوگرافی مارکس، ص ۶۶۹.

3) Shakespeare

4) Dickens

تکری^۵، مولیر^۶، راسین^۷، ولتر^۸، «گوته» و دیگران را دیده است.
در کارلسباد مارکس اکثراً به کنسرت می‌رفت و با میل به آوازهای دسته‌جمعی گوش می‌داد و با اتوکنیل^۹ نقاش، درباره تابلوها بحث‌های طولانی می‌کرد.

مارکس در لندن زیاد به تأثر می‌رفت؛ بخصوص به تماشای تأثرهای شکسپیر^{۱۰}.

در ۱۴ مارس ۱۸۸۳، در روز مرگ مارکس، انگلس به‌لیکنتشت می‌نویسد:

«بزرگترین مغز نیمه دوم قرن ما، از فکر کردن باز ایستاده است. با اینکه من امروز عصر او را در بسترش دیدم که خوابیده بود و سکون مرگ چهره او را دربر گرفته بود، نمی‌توانم فکر کنم که این مغز پربوغ، با افکار پرتوانش از کار افتاده است و دیگر نهضت پرولتاریایی دوقاره را بارور نمی‌سازد. هرآنچه که ما همگی هستیم، همه از دولتی سر او بوده است.»^{۱۱}

انگلس پس از مرگ مارکس در نامه‌ای می‌نویسد:

«او از نو سینه‌پهلوی کرد، پس از آن‌همه پیش‌آمدهای بد و در سن او، این بیماری می‌توانست خطرناک باشد، گذشته از این تعداد زیادی پدیده‌های سخت دیگر به این بیماری افزوده شد، مانند دملی در ریه و از دست دادن نیرو به اندازه زیاد... همه می‌دانند که هرگاه ترشح چرکین ریه‌ی وجود دارد، پاره شدن يك رگ چه خطری پیش می‌آورد، و به‌همین دلیل طی ۶ هفته، هر روز صبح که سرکوچه می‌رسیدم، ترس مرگباری مرا فرا می‌گرفت که مبادا پرده‌های پنجره‌ها افتاده باشد.

دیروز ساعت دو و سی دقیقه بعد از ظهر، بهترین موقع برای دیدار هرروزی آنجا رسیدم. همه اهل خانه اشکریزان بودند. به‌نظر می‌رسید که ساعت آخر نزدیک است. يك خونریزی کوچک به‌وجود آمده بود و

- 5) Thackeray
- 6) Molière
- 7) Racine
- 8) Voltaire
- 9) Otto Knille

۱۰) بیوگرافی مارکس، ص

۱۱) بهترین دوست، ص ۱۱۳.

پشتسر آن ضعیفی شدید. لنش وفادار ما که آنگونه از او پرستاری می‌کرد، که هیچ مادری از بچه خود نکرده، به‌طبیقت بالا رفت و برگشت. مارکس نیمه خواب بود و من می‌توانستم با لنش به آنجا بروم، هنگامی که ما وارد شدیم، او در آنجا به خواب رفته بود. اما او دیگر هرگز بیدار نشد. نبض و تنفس متوقف شده بود. در این دو دقیقه، او آرام و بدون درد چشم فرو بسته بود.

«بشریت به اندازه یکسر کوتاه‌تر شده است، به اندازه مهم‌ترین سری که امروز از آن برخوردار بوده است.» ۱۲
انگلس می‌گوید:

«زندگی «مور» بدون «بین‌الملل» همانند انگشت گوه‌رشنای می‌بود که گوه‌ر آن افتاده باشد.» ۱۳

انگلس که درکنگره بین‌المللی زوریخ سال ۱۸۹۳ شرکت کرد، با شور و هیجان فوق‌العاده‌ای مورد استقبال قرار گرفت. انگلس هم مانند مارکس برای تحلیل فردی و بخصوص تملق، ارزشی قایل نبود. این پایه‌گذاران سوسیالیسم علمی بزرگداشت‌های مبالغه‌آمیز نسبت به فرد را دوست نمی‌داشتند. در این ساعات هم که انگلس پیروزی خود را در برابر گردهم‌آیی بزرگی از پرولتاریای سراسر جهان، احساس می‌کرد و می‌دید، او باز بهترین دوست خود، کارل مارکس باقی ماند. هنگامی که او در زوریخ آغاز به سخن کرد، گفت که او تنها به‌عنوان همکار مردبزرگی که عکسش در آن بالاست، سخن می‌گوید. انگلس عکس مارکس را نشان داد و دنبال کرد:

«اکنون پنجاه سال است که مارکس و من در این نهضت قدم گذاشته‌ایم و اولین مقاله‌های سوسیالیستی را در سالنامه آلمان و فرانسه منتشر کردیم... مارکس مرده است، اما اگر او هنوز زنده بود، در سراسر اروپا و آمریکا، مردی وجود نمی‌داشت که با چنین غرور بحقی بتواند به‌زندگی گذشته و کار خود بنگرد.» ۱۴

ژرژ کلمانسو ۱۵ که از دوستان نزدیک داماد مارکس — لونگه — بود،

(۱۲) ژان لونگه، کارل مارکس، نیای من.

(۱۳) بیوگرافی کارل مارکس، ص ۶۵۰.

(۱۴) بهترین دوست، ص ۱۲۱.

(۱۵) Georges Clemenceau مرد سیاسی فرانسه که بعدها نخست وزیر

این کشور شد.

مارکس را در فرانسه می‌بیند و او را چنین توصیف می‌کند:

«در روزی که به‌دیدار او (لونگه) رفتم به‌این افتخار نایل شدم که با آن سوسیالیست بزرگ بر سر یک سفره بنشینم. صورت خوش‌رنگ و خندان او در میان ریش نقره‌فامش جلوه می‌کرد و در چشمان سیاه و درشتش شعله‌های آرمان‌خواهی و برق اراده می‌درخشید.» ۱۶



کارل مارکس و دخترش جنی

(۱۶) ژان لونگه، کارل مارکس، نیای من، ص ۲۳۲.

انگلېس



در روز ۲۸ نوامبر ۱۸۲۵ فردریش انگلس به دنیا آمد. و این آن نامی است که لنین پس از ۷۵ سال درباره او گفته است: «هرکارگری می باید با نام و آثار انگلس آشنا شود.» و این آن نامی است که امروز میلیون ها نفر در سراسر گیتی با احترام و با روحیه مبارزه جویانه ای از آن یاد می کنند. و این آن نامی است که همپای نام مارکس در تاریخ دنیا ثبت شده است.

و این آن نامی است که در قسمت بزرگی از کره زمین هرچه ای با آن آشناست و هراسان با معلوماتی آن را در این گیتی با سوسیالیسم علمی و نهضت انقلابی کارگری پیوند می دهد.

اما در روزهای سرد پاییزی در ۱۵۰ سال پیش تنها پدر این کودک بود که از او تعریف می کرد. اوبه دوست و خویشاوند خود کارل سنتلاگ^۱ می نویسد:

«کارل عزیز و یگانه من، با من شادی کن. خداوندگار عزیز، دعای ما را مستجاب کرد و در سه شب گذشته ساعت ۹ شب، کودکی به ما ارزانی داشت. یعنی، یک پسر تندرست و خوش ریخت به ما اهداء فرموده است.»^۲

و اکنون مختصری از زندگی «این کودک تندرست و خوش ریخت» و رفتار و برخورد او با دیگران در طی زندگی پرثمر شکوهمند و سراسر افتخارش.

مارکس درباره دوستش با شگفتی و تحسین چنین می نویسد:

«او همچون کتابی است که دانش دنیایی را دربردارد. می تواند در هر ساعت روز و یا شب کار بکند. در نوشتن سریع است و در درک همانند شیطان...»

1) Karl Snethlag

۲) هارالدوسل (Harald Wessel)، بازدید خانه فردریش انگلس، چاپخانه دیتس، برلن، ۱۹۷۱.

و اما خود انگلس با نهایت فروتنی درباره خود چنین می نویسد: «من در سراسر زندگی خود آنچه را که برای آن ساخته شده بودم، انجام داده‌ام. یعنی نقش ویولون دوم را داشته‌ام و گمان می‌کنم کارهایم را تا اندازه‌ی خوب انجام داده‌ام و بی‌اندازه شاد بودم که یک ویولون عالی درجه اول همچون مارکس داشته‌ام.»

لنین درباره انگلس می‌گفت: «انگلس بعد از دوستش مارکس بارزترین آموزگار پرولتاریا در سراسر جهان متمدن بود.» لنین بخصوص باشکفتی و تحسین از انگلس یاد می‌کرد، زیرا محبت او نسبت به مارکس، هنگامی که او زنده بود و احترام او در برابر خاطره مارکس، پس از وفاتش، بی‌اندازه و بی‌مرز بوده است. لنین می‌افزاید: «این مبارز سرسخت و این اندیشمند دقیق می‌توانست از ته دل دوست داشته باشد.»^۲

... انگلس مبارزه و کار را دوست می‌داشت، او زندگی را دوست می‌داشت و او انسان‌ها را دوست می‌داشت، و این است آن چیزی که به او توانایی انجام وظیفه سنگینش را می‌داد. و همین هم او را جوان نگاه داشته بود. در سال‌های آخر زندگیش هنگامی که او خود را در آینه نگاه می‌کرد، با گفتار شوخ خاص خودش اظهار داشت، که: «تاج طاسی بر سر او هر روز با پرویی بیشتر جلوه گری می‌کند.» و باز می‌پذیرد که پزشکان سن او را باور ندارند.

ال‌ثانور مارکس هم در خاطراتش می‌نویسد که علیرغم ریزش موی سر، او جوان‌تر از خیلی از ماهاست! و چون انگلس از نقطه نظر اخلاقی نیز به‌طور فوق‌العاده‌ی جوان مانده بود، توانست با قاطعیت سیمای انسان سوسیالیستی را پیش بینی کند و آن را در خود تحقق بخشد.

فردریش انگلس هرگز دست از آموختن برنداشت و همچنان در تکامل بخشیدن به خود کوشا بود و بالاتر از همه اینکه او همواره کوشش می‌کرد که باز کار بهتری را انجام دهد و چون فردریش انگلس زندگی و انسان‌ها را دوست می‌داشت، از آن نظام اجتماعی که تنها با خونریزی و فشار، سروری خود را می‌تواند نگاه‌دارد نفرت داشت. انگلس ۲۵ سال پیش از نخستین جنگ جهانی درگذشت. اما او این جنگ را پیش‌بینی کرده بود: «این جنگ که در آن ۲۵ میلیون مسلح یکدیگر را نابود و همه اروپا را ویران خواهند کرد - این جنگ باید یا پیروزی فوری

(۳) والتر ویکتور (Walter Victor) بهترین دوست، ص ۱۲۵.

سوسیالیسم را همراه داشته باشد و یا نظام کهنه را آنچنان درهم بریزد و آنچنان در پشت خود تلی از ویرانه‌ها باقی گذارد که بقای اجتماع کهنه سرمایه‌داری بیش از همیشه غیر ممکن شود.»

زبان‌های هلندی، انگلیسی، فرانسه، ترکی و ژاپنی است، و چون موقعیت مناسبی بود، من ترکی و ژاپنی را آموختم و اکنون با ۲۵ زبان آشنایی دارم...»

انگلس به‌عنوان تفریح نامحیی نوشت که در آن از زبان‌های هلندی، انگلیسی و اسپانیایی استفاده کرده بود و هر جمله‌یی را به‌زبانی نوشته بود. در عین حال انگلس به‌کلاس رقص و شمشیربازی رفت و این فنون را آموخت. اسکی رفتن را نیز یاد گرفت و به‌اسب سواری هم پرداخت، کاری که او در سراسر زندگی دنبال کرد و آن را دوست می‌داشت و در تندرستی او هم اثر مثبتی داشت. پایه‌ی پرداختن به ادبیات که برای او جزو نیازمندی‌های زندگی به‌شمار می‌آمد در این رشته هم منقد بود... در این سال‌ها قلب او از عشق به موسیقی هم شعله‌ور بود و او خود این دوران را بهترین روزهای «پرم» می‌نامد. او با شور به‌هندل^۴ و موزارت^۵ دلبستگی داشت و حتی خود او دست به خلق تکه‌هایی از موسیقی زد. انگلس برنامه‌یی خطاب به‌خواهرش، با شور و شغف بسیار از یک کنسرت بتهوون^۶ که در آن شرکت کرده یاد کرده و می‌نویسد:

«به‌راستی دیشب یک سمفونی بی‌همتایی بود! این از هم گسیختگی و ناامیدی که در قسمت اول آن وجود دارد، این اندوه نده‌ها، و این شکوائیه لطیف غنائی و نوای آرام، سپس این شیوورهای شکوهمندی که در سومین و چهارمین قسمت نیرومندی و جوانی «آزادی» را مترنم می‌سازند...»

آزادی آن کلمه‌یی که جوانان را شعله‌ور می‌ساخت، کسانی که فردریش انگلس با آن‌ها همگام بود، آن‌ها از آزادی برای خود لذت می‌بردند... اما فردریش انگلس مظهر آزادی را در طبیعت می‌دید...

او در روزهای آرام، در رودخانه وزر^۷ بدون اینکه نفس تازه کند چهاربار از این سو به آن سو شنا می‌کرد و در سراسر عمر شناگر قابل‌ی باقی ماند. و اگر هوا توفانی می‌شد و رگباری پیش می‌آمد، فوری قایقی را بر می‌داشت و با همه نیرو می‌کوشید که با این وسیله ناپایدار بر امواج رقصان

4) Handel

۵) Mozart (۱۷۵۶-۱۷۹۱). در اتریش به دنیا آمد و یکی از بزرگ‌ترین موسیقی‌دانان به‌شمار می‌آید.

۶) بتهوون موسیقی‌دان و آهنگ‌ساز معروف آلمانی (۱۷۷۰-۱۸۲۷).

7) Vesper

انگلس در مدرسه متوسطه^۱

آنگاه که فردریش انگلس در مدرسه ابرفیلد^۲ به مدرسه متوسطه رفت، روزی یکی از شاگردان در سر درس زبان آلمانی پرسشی کرد که معلم از آن به‌لرزه درآمد. این نوجوان پرسیده بود: «این‌گونه چگونه آدمی بود که اخیراً درباره مرگ او تا این اندازه در همه‌جا گفتگوست؟»

و معلم پاسخ داده بود: «او یک خداشناس بوده است.» و خود انگلس می‌افزاید... آیا کسی می‌تواند تعجب کند، چرا این مدرسه برای او گیرایی نداشت، به‌خصوص اگر آن را با دورانی مقایسه کند که او در برمن^۳ از خود آموزی آزاد و مترقی برخوردار بوده است.

وقتی انگلس ۲۵ ساله شد، مادرش یکی از آرزوهای او را برآورد. انگلس در این باره به‌خواهرش می‌نویسد:

«مادر برای شب تولد عیسی حواله‌یی برای من فرستاده است، که می‌توانم با آن تمام آثار گوته را بخرم و فوری دیروز نخستین جلدهایی را که از این ناشر منتشر شده به‌خانه آوردم و امشب تا ساعت ۱۲ با لذت فراوان آنها را خواندم. این‌گونه را می‌توان «آدم» نامید! اگر تو می‌توانستی با چنین زبان آلمانی که او به‌کار می‌برد، چیزی بنویسی، همه زبان‌های خارجی را که من می‌دانم به‌تو تقدیم می‌کردم!»

آموختن زبان، آن‌هم تا به حد ممکن عمیق و مختلف، عشقی بود که در سراسر زندگی انگلس را همراهی کرد.

او به یک کلوب بازرگانی شهر برمن می‌رفت و در این باره می‌نویسد: «بهترین چیزی که در آنجا وجود دارد، تعداد زیاد روزنامه به

۱) والتر ویکتور، بهترین دوست.

2) Eberfeld

3) Bremen

چیره شود. او شاید طبیعت وحشی و زنجیر از هم گسسته را بیشتر دوست می‌داشت تا طبیعت خواب‌آلوده و آرام را. و دریایی که امواج آن ساحل قاره‌ها را می‌شست، برای او مظهر از نو تازه شدن دایمی و بارآور بودن ابدی نیروهای زمینی بود...

انگلس ۲۵ سال داشت که دولت پروس با قوانینش به سراغ او آمد. انگلس در همان زمان به یکی از دوستانش چنین نوشته است:

«از این شاه چگونه می‌توان کارخوبی را انتظار داشت، از او که از مردم آنچنان سیلی خورده که سرگیجه گرفته است و پنجره‌های قصرش از سنگهایی که انقلاب به سوی آن‌ها پرتاب کرده شکسته است...»

او را به ارتش فراخواندند. او که در پندار پنجره‌های قصر شاه را با سنگ بمباران کرده بود، به توپخانه برلن برای انجام خدمت نظام وظیفه فرستاده شد.

دوستی با مارکس

تا آنجایی که می‌توان حدس زد، این دو جوان (مارکس و انگلس) در سال ۱۸۴۴ با هم روبه‌رو شدند. مارکس ۲۶ سال داشت و انگلس ۲۴ سال.

لنین درباره دوستی این دو می‌گوید:

«افسانه‌های کهن نمونه‌های بسیاری از دوستی را عرضه می‌دارند. پرولتاریای اروپایی می‌تواند بگوید که دانش او به دست دو دانشمند و مبارز به وجود آمده است که روابط میان آن دو بر روی مؤثرترین داستان‌های کهن درباره دوستی انسان سایه افکنده است.»

در تابستان سال ۱۸۴۴ انگلس در پاریس به خانه مارکس رفت.^۱ «مارکس و انگلس در ظاهر با یکدیگر تفاوت بسیار داشتند. انگلس، بلندبالا، باریک و بور بود. با حرکاتی که او را به ارتشیان شبیه می‌کرد، او همچون انگلیسی‌ها خوددار هم بود. مارکس آدمی بود، کوتاه، با چشمانی تیز و موهایی به سیاهی شبق و به پریشانی یال شیر، و سرپایش سرشار از نیرو و حرکت بود. هر یک از این دو تن هم طرز کار کردن خاص خود را داشتند. اما هر دو آن‌ها به مناسبت هوش درخشان، صداقت، بی‌باکی و استحکام اخلاقی به یکدیگر شباهت داشتند. هر دو آن‌ها دیگر دو کمونیست معتقد، دو انقلابی نیرومند و مصمم شده بودند و همین هم آن‌ها را با هم یکی ساخت.

طی ده روزی که انگلس در پاریس ماند او تقریباً از مارکس جدا نشد. در طی گفتگوهایی که بی‌پرده و بدون رودربایستی با هم داشتند، درباره خیلی از مسائل تئوریک و پراتیک که آن‌ها را به خود مشغول داشته بود، بحث نمودند. بعدها انگلس نوشت: «هنگامی که من در تابستان

(۱) فردریش انگلس، زندگی و آثار او، ادیسون پروگرس، مسکو.

۱۸۴۴ به‌دیدار مارکس در پاریس رفتیم، ما متوجه شدیم که دربارهٔ همهٔ مسائل ثنوریکی هماهنگی کامل داریم و همکاری ما از این روزها آغاز شد.»

روزهایی را که انگلس در پاریس گذراند به‌مناسبت شادی ناشی از تماس مستقیم با مارکس درخشندگی خاصی پیدا کردند. وی از برهن به مارکس می‌نویسد: «از روزی که برگشته‌ام، می‌بینم که هرگز به‌این‌شادی نبودم و هرگز هم احساسات انسانی من تا این اندازه که در طی این ده روزی که با تو گذراندم شکوفا نبوده است.»

الثانور مارکس دربارهٔ شخصیت انگلس در سال ۱۸۹۵ می‌نویسد: «برای انجام دادن وظیفه‌ی چنین دشوار (ترسیم شخصیت انگلس) قابلیت و دانایی همه‌جانبه‌ی لازم است، و من تنها می‌توانم یک چیز را ادعا کنم و آن این است که من انگلس را از روزی که چشم به‌دنیا گشوده‌ام می‌شناسم. اما باز در اینجا هم یک پرسش مطرح می‌شود، آیا آشنایی طولانی و نزدیک با کسی این توانایی را به‌انسان می‌دهد که آن فرد را ترسیم کند؟»^۲

برای نوشتن زندگینامهٔ مارکس و انگلس، چون زندگی و کار این دو مرد آنچنان با هم آمیخته است که جدا کردن آن‌ها از یکدیگر غیرممکن است، نه‌تنها لازم است که تاریخ تکامل سوسیالیسم را از «تخیل به‌علم» نوشت، بلکه باید تاریخ سراسر نهضت کارگری تقریباً نیم قرن را به‌روی کاغذ آورد. زیرا این دو مرد نه‌تنها رهبران معنوی، آموزگاران ثنوری، و فیلسوف‌هایی بودند که در حاشیهٔ کار و زندگی قرار نداشتند، بلکه همیشه مبارزانی بودند که در صف اول مبارزه جا گرفته بودند. هم سرباز ارتش انقلابی بودند و هم سرداران آن. و تنها یک نفر هنوز زنده است که قادر به‌نوشتن این تاریخ است. آرزو مندیم که او این تاریخ را به ما ارزانی دارد. اما در این صورت این نوشته بیشتر دیگر شرح زندگی شخصی خود او خواهد شد و نه یک بیوگرافی به‌طور کلی.

جزئیات زندگی انگلس، اکنون به‌اندازه‌ی برای همهٔ آشناست که به‌نظر می‌آید مرور مختصری در آن کافی باشد. کار ادبی و علمی او به اندازه‌ی معروف است که هر نوع کوششی برای تجزیه و تحلیلی از آن، از طرف من گستاخی به‌شمار خواهد آمد... اما من می‌خواهم کوشش کنم

(۲) از کتاب انگلس و اسناد مربوط به زندگی او، ص ۹.

که یک ترسیم کوچک از این انسان یعنی انگلس و طرز زندگی او، تقدیم بنمایم و تصور می‌کنم که از این کار عده‌ی دلشاد خواهند شد...

... من به نوبهٔ خود معتقدم که یک بررسی از زندگی فردی مانند انگلس، در ما که جوان‌تر هستیم و بر روی دوش‌های او ایستاده‌ایم، این تأثیر را خواهد گذاشت که آمادگی ما را برای کار بیشتر، و شور و شوق ما را زیاده‌تر خواهد کرد.

هستند کسانی که او را چنین ترسیم می‌کنند، که گویا او یک دیکتاتور، یک آدم مطلق‌العنان، و یک منقد تیزدندان است، این ادعاها از هر سمت که آن‌ها را بگویم نادرستند.»

شاید هرگز کسی چون انگلس دربارهٔ دیگران با این نرمش قضاوت نکرده باشد و هیچکس مانند او آمادهٔ کمک به‌دیگران نبوده است، نیازی ندارم که از محبت بی‌پایان او نسبت به جوانان بگویم، در هر کشوری به اندازهٔ کافی هستند کسانی که می‌توانند در این باره شهادت بدهند. من تنها این را می‌توانم بگویم که من بارها به‌چشم خود دیده‌ام که انگلس کار خود را به‌کناری نهاده تا بتواند به‌جوانی یک خدمت دوستانه بنماید.

انگلس هرگز نتوانست از یک چیز چشم‌پوشد و آن هم نادرستی است. انسانی که نسبت به خود نادرست باشد و بالاتر از آن نسبت به خویش بی‌وفا باشد، هرگز از گذشت انگلس برخوردار نخواهد شد.

برای انگلس این‌ها گناه‌های نابخشودنی است. غیر از این موارد انگلس چیز دیگری را گناه نمی‌داند. در اینجا باید یک خاصیت دیگر او را هم تذکر بدهم. انگلس که دقیق‌ترین انسان روی زمین است و حس وظیفه‌شناسی بی‌اندازه‌ای در او وجود دارد و به‌خصوص بیش از همهٔ آن کسانی که من شناخته‌ام دیسپلین حزبی را رعایت می‌کند، به‌هیچ‌وجه منزله طلب نیست، هیچ‌کس مانند او نقاط کوچک ضعف ما را درک نمی‌کند و به‌همین دلیل هم هست که از آنها چشم‌پوشد.

فزون بر روحیهٔ جوان و خوبی و بزرگواری او چیزی که در او جلب توجه می‌کند، گسترش فکری او و شناخت همه‌جانبهٔ او است. هیچ چیز برای او ناآشنا نمانده، تاریخ طبیعت، شیمی، گیاه‌شناسی، فیزیک، زبان‌شناسی (روزنامهٔ فیگارو در سال‌های ۱۸۷۵ نوشت که انگلس به‌بیست زبان سخن می‌گوید)، اقتصاد سیاسی و علاوه بر همهٔ اینها تاکتیک نظامی. و به‌اندازه‌ای او در این فن آخری وارد است که در سال ۱۸۷۵، زمان

جنگ میان فرانسه و آلمان، مقاله انگلس، که در پال مال گازت^۳ مندرج شد، توجه همگان را جلب کرد، زیرا او به طور دقیق در آن مقاله، جنگ سدان^۴ و تار و مار شدن ارتش فرانسه را پیش بینی کرده بود.

در انگلس جنبه دیگری هم وجود دارد که شاید برجسته تر از همه باشد و باید به این هم توجه کرد و این جنبه، خودفراموشی کامل او است. انگلس امروز رهبری ارکستر را به عهده دارد و باز به همان اندازه فروتن، بی مدعا و ساده است. توگویی همان طور که خود گفته است، همچنان «ویولون دو مرا می نوازد»^۵

من هم مانند خیلی ها این موقعیت را داشته ام که درباره دوستی میان پدرم و انگلس سخن بگویم، دوستی که در ادوار آتیه، تاریخی خواهد شد، همانگونه که دوستی دامون^۶ و فینتتاس^۷ در یونان باستان تاریخی شده است.^۸

پس از شکست انقلاب در سال های ۱۸۴۸ - ۱۸۴۹ اروپا یک دوران ارتجاعی طولانی را آغاز کرد:

«دولتها همه آنهایی را که در نهضت پرولتاریایی و دموکراتیک شرکت کرده بودند تحت تعقیب قرار می دادند و انتشارات مترقی را توقیف می کردند.

در این سالها انگلس در منچستر زندگی می کرد. «تجارت لعتی» وقت او را می گرفت. او از ساعت ۹ تا ۴ بعد از ظهر و گاه خیلی بیشتر در دفتر تجارتخانه می ماند و ساعات بسیار کمی برای او، برای کار علمی و روزنامه نگاری باقی می ماند. انگلس تا کار می کرد از دو خانه استفاده می کرد، یکی که در مرکز شهر قرار داشت، برای پذیرایی از تجار، پدر

3) Pall, Mail Gazette

4) Sedan

۵) نقش نوازنده اول ویولون در ارکستر بسیار بالا است و بهترین نوازنده این وظیفه را برعهده دارد و پس از او نوازنده دوم وظیفه مهمی به عهده دارد، او هم باید در فن خود استاد باشد.

6) Damon

7) Phintias

۸) دامون و فینتتاس، دو فیلسوف یونانی از مکتب فیثاغورث که به مناسبت دوستی که در میان آنها بود و مبارزاتی که با دنیس Denys غاصب و ستمگر شهر سیراکوس نمودند معروف شده اند.

۹) فردریش انگلس، زندگی و آثار او، ص ۲۰۰.

و خانواده اش اختصاص داشت و دومی خانه کوچکی واقع در حومه شهر که ساعات آزادی خود را با همسرش در آن می گذراند. مارکس در این باره می گوید: «در این خانه او خود را آزاد احساس می کرد و... می توانست... همیشه خود را از پستی های انسانی دور نگاه دارد.»

با اینکه انگلس در آغاز اقامت در منچستر عایدی محدودی داشت، اما هرچه از دستش برمی آمد برای کمک به مارکس و خانواده اش که در آن دوران از بی چیزی در رنج بودند، انجام داد. در پایتخت یک کشور نیرومند و شکوفان سرمایه داری، در مرکز «کارخانه جهان» مارکس، این نابغه، در فقر دایم به سر می برد.

برای رفع نیازمندی های خانواده بزرگش، عایدی مارکس تنها از نوشته هایش بود که بسیار کم و نامنظم به دست او می رسید. کمک مادی انگلس برای زندگی آن ها حیاتی بود، این کمک به مارکس اجازه داد که بار سنگین مبارزه با بی چیزی را تحمل کند، وضع مادی انگلس هرچور که بود، او همیشه آمادگی داشت که به داد دوستش برسد.

پشتیبانی روحی و فکری انگلس از مارکس برای او بخصوص خیلی ارجمند بود. انگلس برای او مطمئن ترین دوست، در دشوارترین لحظات زندگیش بود. مارکس در روز مرگ پسرش «ادگار» (۶ آوریل ۱۸۵۵) به انگلس می نویسد: «من هرگز از یاد نخواهم برد که تا چه اندازه دوستی تو در این دوران پر از درد ما رایاری نموده است. تو حس می کنی که من تا چه اندازه از اینکه فرزندی را از دست داده ام، درد می کشم...» پس از مرگ بچه مارکس و زنش سه هفته در خانه انگلس به سر بردند.

ملاقات های با مارکس یک نواختی زندگی منچستر را قطع می کردند. این دو دوست چندین بار در سال یکدیگر را می دیدند، یا انگلس برای دیدار مارکس و یا برای فیصله دادن به کارهای خانوادگی به لندن می رفت و یا اینکه مارکس به مهمانی به خانه آن ها در منچستر سفر می کرد و گاه هفته ها و شاید ماه ها نزد او می ماند. به طور عادی انگلس شب های جشن تولد اعضای خانواده مارکس و روزهای آخر سال را نزد خانواده مارکس می گذراند.

در ۱۸۵۷ انگلس سخت بیمار شد و ماه ها نتوانست کار بکند و ناگزیر برای چندین ماه به کنار دریا رفت. مارکس بی اندازه نگران حال دوستش بود، تا آن اندازه که دست به تحقیق پزشکی با کمک بعضی کتب

طبی زد، تا شاید بتواند برای پیدا کردن راه صحیح درمانی به انگلس کمک کند.

هیچ چیزی روابط قلبی، که آن‌ها را در تمام سال‌هایی که آن دو در شهرهای مختلف زندگی می‌کردند، به هم می‌پیوست، پاره نداشت. نامه‌های آن‌ها بدروشنی شاهد این ادعا هستند.

لافارگ داماد مارکس بعداً می‌نویسد:

«آنها در طی ۲۵ سال همیشه در فکر با یکدیگر بودند، افکار خود را نقشه‌های کار خود را با یکدیگر رد و بدل می‌کردند، چه درباره پیشامدهای سیاسی روز، چه درباره تاکتیک مبارزه پرولتاریا و چه درباره پژوهش‌های مربوط به تئوری.»

اگر از انگلس چند روزی نامه‌ای نمی‌رسید، مارکس نگران می‌شد. او در نامه‌ای به انگلس نوشته است: «حتی از دیدن خط تو، من از نو نیرو می‌گیرم.» و در نامه‌ای دیگر چنین می‌گوید: «از فکر اینکه ما نمی‌توانیم با هم زندگی کنیم، کارکنیم و بخندیم، خشمگین هستم.»

دختر مارکس الئانور می‌نویسد:

«یکی از نخستین خاطره‌های من از بچگی، رسیدن نامه‌ها از منچستر بود. مارکس و انگلس تقریباً هر روز برای یکدیگر نامه می‌نوشتند و یاد دارم که اکثر اوقات «مور» (نامی است که ما در خانه به پدر داده بودیم) با نامه‌ها چنان برخورد و گفتگو می‌کرد که توگویی کسی که آنها را نوشته است حضور دارد... اما بخصوص این خاطره در من زنده است که «مور» گاه از خواندن نامه‌ای از انگلس آنقدر می‌خندید که اشکش سرازیر می‌شد.»

درباره روابط مارکس و انگلس

نامه مارکس به انگلس - ۲۴ فوریه ۱۸۵۷^۱

«انگلس عزیز گریه می‌کنی؟ یا می‌خندی؟ خوابی و یا بیداری؟ جوابی برای نامه‌های مختلفی که در طی سه هفته اخیر به منچستر فرستاده‌ام، دریافت نکرده‌ام و تصور می‌کنم که آن‌ها در این مدت رسیده باشند.»

انگلس به مارکس - ۲۵ مه ۱۸۶۳:

«مورپیرا! مورپیرا! آنکه ریش سفید دارد! تو را چه می‌شود که آدم از تو، از سرنوشت تو، و از کار تو چیزی نمی‌شنود؟ آیا تو بیماری و یا اینکه در قعر اقتصاد فرورفته‌ای؟ و یا شاید توسی کوچولو را به عنوان منشی مکاتبات خودت برگزیده‌ای و یا چیز دیگر؟»

درباره برخوردهای ناگواری که میان مارکس و انگلس روی داده است نامه‌هایی چند وجود دارد که نشان می‌دهد، به گونه‌ای دو دوست با گذشت و با انتقاد از خود اثرات این برخوردها را از میان برداشته‌اند و دوستی آن‌ها محکم‌تر و پایدارتر گردیده است. و اینک از این نامه‌ها نقل می‌شود:

انگلس عزیز!^۲

خبر مرگ ماری مرا بیشتر متعجب کرد تا متأثر. او انسان خوب و شادی بود و به تو هم خیلی وابسته.

(۱) انگلس، اسناد درباره زندگی او ص ۲۵۱

(۲) همان، ص ۲۵۳-۲۵۵

تنها شیطان می‌داند که اکنون در محیط ما چه بیچارگی‌هایی روی می‌دهد. و من هم اصلاً نمی‌دانم که حواسم کجاست. کوشش من تا شاید از فرانسه و آلمان پولی بدست بیاورم، بی‌نتیجه مانده است.

این خودخواهی من، زننده است که در این دقایق برای تو از این چیزهای حقیر بگویم، اما این وسیله، وسیله هوموآپات^۳ است. یک‌بدبختی، بدبختی دیگر را از هم می‌پاشد، و بالاخره چه می‌توانم بکنم، در سراسر لندن کسی نیست که من بتوانم جلوی او آزادانه دلم را خالی کنم. در خانه خودم نیز باید ساکت نقش فرد بسیار خودداری را بازی کنم تا از فرو ریختن کفه دیگر ترازو جلوگیری شود.»

منچستر - ۱۳ ژانویه ۱۸۶۳

مارکس عزیز!

تو این‌بار درست خواهی فهمید که بدبختی خود من و برخورد سرد تو به آن، برای من غیرممکن ساخت که زودتر از این پاسخ تو را بدهم. همه دوستان من، من جمله آشنایانی که به بی‌فرهنگی معروف هستند، در این مورد بیش از آنچه که من انتظار داشتم، به راستی همدردی و دوستی نشان دادند، اما تو این لحظه را مناسب دیدی تا برتری خود و طرز تفکر سرد و خشکت را ثابت کنی. باشد!

لندن - ۲۴ ژانویه ۱۸۶۳

فردریک عزیز

من ترجیح دادم که بگذارم، پیش از اینکه به تو پاسخ بدهم مدتی بگذرد. وضع تو از یکسو و وضع من از سوی دیگر اجازه نمی‌دادند که با خونسردی موقعیت تجزیه و تحلیل بشود.

این از طرف من بسیار نادرست بوده است که آن نامه را برای تو نوشتم و فوری پس از فرستادن آن متأسف شدم. اما این کار به هیچوجه از روی دلسختی نبوده است. زخم و بیچه‌هایی می‌توانند شهادت بدهند که من هنگام دریافت نامه تو (که خیلی هم زود رسید) همان اندازه متأثر شدم که اگر خبر مرگ عزیزترین کسانم می‌رسید.

۳) Homöopath نوعی معالجه که به توسط آن بیمار را با آن چیزهایی درمان می‌کنند که اثرات همان بیماری که با آن مبارزه می‌شود به وجود می‌آورد.

اما شب که به تو نامه نوشتم، تحت تأثیر جریانات ناگوار گوناگون قرار داشتم. مأمور اجرا از طرف صاحبخانه درخانه‌مان بود، وخواست نسیه‌ها از طرف قصاب رسیده بود، کمبود ذغال و مواد غذایی درخانه و افزون بر این‌ها «ژنیشن» بیمار در بستر.

تحت چنین شرایطی من تنها می‌توانستم با «وقاحت» خود را یاری دهم و بالاتر از همه آنچه که مرا بخصوص بیشتر دیوانه می‌ساخت، این وضع بود که زخم تصور می‌کرد من واقعیت جریان را بطور کافی و درست به تو اطلاع نداده‌ام.

منچستر - ۲۶ ژانویه ۱۸۶۳

مور عزیز!

من از تو برای راستی و درستی که نشان داده‌ای سپاسگزارم. تو خودت درک می‌کنی، که نامه قبلی تو چه تأثیری در من کرد، آدم نمی‌تواند این همه سال را با زنی زندگی کند و از مرگ او به طور وحشتناک رنج نبرد. من احساس می‌کردم که با به خاک سپردن او آخرین دوره جوانیم را در خاک کردم. هنگامی که نامه تو را دریافت کردم هنوز او به خاک سپرده نشده بود. به تو می‌گویم، این نامه یک هفته تمام در مغز من جا گرفت و نمی‌توانستم آن را از یاد ببرم. اما عیبی ندارد، آخرین نامه تو آن را تلافی کرد و من دلشاد هستم که همزمان با ماری، بهترین دوست خود را که سالیان دراز دوستم بوده، از دست نداده‌ام.

تا چه اندازه مارکس و انگلس مقام دوستی خود را بالایی دانستند در جزئیات نامه‌های زیادی که با هم رد و بدل کرده‌اند، نمودار می‌شود. از سال‌های ۵۰-۶۰ پیش از ۱۳۰۰ نامه وجود دارد که آن دو به یکدیگر نوشته‌اند... و بیش از دو برابر این تعداد از پیش از این سال‌ها وجود دارد. به ندرت هفته‌ای می‌گشت که نامه‌ای میان منچستر و لندن رد و بدل نشود. برای هر دوی آن‌ها این تبادل نامه همانند مائده زندگی بود^۴.

شرایط دشوار زندگی مارکس و ندریغ‌ها و اتهاماتی که نشریات بورژوایی فزون از حد درباره مارکس و انگلس انتشار می‌دادند، نتوانستند اراده آن‌ها را خورد سازند و از شور و علاقه آن‌ها به زندگی بکاهند. نامه‌های مبادله شده میان این دو مرد با خوشبینی و طنز بی‌اندازه‌ای آغشته

۴) فردریک انگلس، زندگی و آثار او، ص ۲۰۳.

هستند. انگلس به خاطر می آورد و می گوید:
 «دشمنان ما هرگز نتوانستند خنده و طنز ما را از ما بگیرند.» هنگامی
 که پس از مرگ مارکس، روزنامه نگاری در باره «مارکس بدیبار» قلم
 فرسایی نمود، انگلس او را مورد مسخره قرار می دهد و می نویسد:
 «روزی که سر حال باشم، شاید خدمت این آدم برسم، اگر این
 احقها می توانستند نامه های مبادله شده میان موروما بخوانند متحیر
 می شدند. اشعار هاینه در مقابل نثر شادویی رودریاستی ما يك بچه بازی جلوه
 می کند. مور می تواند بسیار سخت خشمگین شود اما هرگز خود را
 نباخت... من هنوز پس از خواندن بعضی از نامه های گذشته تا سرحد اشک
 می خندم.»

فعالیت انقلابی انگلس برای خانواده بورژوایی او همانند خاری بود
 در چشم، حتی تا آن اندازه که مادرش را علیه او تحریک کردند و این مادر
 با کلماتی خشن به پسر ارشدش نامه نوشت و به مارکس توهین کرد. او
 می نویسد چرا او که «فرزندی از خانواده محترمی» است باید با آدمکش
 آتش افروزی از کمون پاریس دوست باشد و خود را وابسته به این آدم،
 یعنی مارکس نموده است، کسی که تنها از اسوء استفاده می کند و پول
 او را می گیرد...
 انگلس سال های سال بود که بابت اعتنایی به این گونه توهین ها از طرف
 خانواده اش می نگریست. اما چون او مادرش را دوست می داشت از این
 اتهامات ناروا رنجه شد و پاسخ نامه او را داد.
 اینک مختصری از این نامه:

«مادر عزیز!»

اگر من مدت زیادی است که برای تو نامه ننوشته ام برای این است
 که میل داشتم پاسخ نظریات تو را درباره فعالیت سیاسیم طوری بدهم که
 تو را رنجه نسازم...

تو به عقایدی که من تقریباً سی سال است آن ها را دارم و تغییری
 در آن ها نداده ام به خوبی واقف بوده ای و برای توهم غیرمنتظره نخواهد
 بود که من فوری و هرگاه پیش آمده این نیازمندی را ایجاب نمایند
 نه تنها از این عقاید دفاع کنم، بلکه هر آنچه که در این باره باید انجام داد،
 انجام دهم. و اگر من چنین نکنم تو می بایستی از من شرمسار بشوی. اگر

(۵) فردریش انگلس و اسناد مربوط به زندگی او، ص ۴۸۲.

مارکس اینجا نبود و یا اصلاً وجود نمی داشت این وضع هیچگونه تغییری
 نمی کرد. پس این خیلی غیر عادلانه است که او را مقصر دانست و اما باز
 خوب به یاد دارم که در گذشته خویشان مارکس ادعا می کردند که من هستم
 که او را از راه بدر برده ام!

در این باره گفتن بس است. این وضع به هیچوجه تغییری نخواهد
 کرد، و باید با آن کنار آمد، اگر چندی با آرامش بگذرد، این جار و جنجال
 بدون این هم فرو خواهد نشست و تو خودت هم جریان را با آرامش بهتر
 خواهی نگریست.

خوش و خوب باش، بدهمه خواهران و برادران سلام برسان و از این
 دوران طولانی سکوت من رنجه نباش، با تمام دلم.

فردریش تو

به امیل بلانک هم می توانی بگویی که مارکس احتیاجی به پول من
 ندارد، و اما باز بدم نمی آمد که قیافه این امیل بلانک را، اگر من او را در
 باره شکل به کار بردن پولش راهنمایی می کردم، می دیدم.

انگلس به صورت ظاهر خود اهمیت می داد. او همیشه لباس خوب
 برتن داشت. انگلس می توانست در سالن های اشرافی لندن به همان اندازه
 راحت و مطمئن حرکت و رفتار نماید که در خانه های فقیر کارگری این
 شهر. او با همه گونه افرادی ارتباط داشت. همان طور که گفته می شود
 «هم با خدا و هم با دنیا».

اونه تنها دوستانی در محیط حزب خود داشت، بلکه در میان لیبرال
 ها، در حزب محافظه کار آلمان و در ستاد ارتش پروس هم دوستانی داشت.
 اگر او اراده می کرد که ارتباطی برقرار سازد هیچ دری به روی او بسته
 نمی ماند. با همه اینکه او چنین برخوردی در همه جا داشت از غریبه هایی
 که به سراغ او می رفتند فاصله می گرفت.^۷

فردریش لسر می گوید: «این فاصله گیری و خودداری در طی زمان
 نه تنها کم نشد، بلکه بیشتر هم گردید. انگلس پیش از اینکه با کسی نزدیک
 شود، می بایستی او را درست بشناسد.»

می گویند که انگلس استعداد فوق العادیدی برای آموختن زبان های
 گوناگون داشته است. پل لافارگ داماد مارکس در خاطراتش می نویسد:
 «هنگامی که من پس از شکست کمون با اعضای شورای ملی اسپانیا وابسته

(۶) Emil Blank، شوهرخواهر انگلس.

(۷) فردریش انگلس - اسناد درباره زندگی او، ص ۱۳.

به‌اترناسیونال ملاقات کردم، آن‌ها برایم گفتند که يك آقای به‌نام انگل^۸ مرا به دبیرخانه شورای عالی اسپانیا معرفی کرده است که زبان کاستیل^۹ را بی‌اندازه خوب می‌داند - و هنگامی که به‌لیسبون رفتم، دبیر شورای ملی آنجا گفت که انگلس به‌او نامه‌هایی به‌زبان پرتغالی بسیارخوب نوشته است.»

او علاقه‌مند بود به‌همه آن‌کسانی که با آن‌ها مکاتبه دارد با زبان مادری خودشان نامه بنویسد. به‌روس‌ها روسی، به‌فرانسوی‌ها فرانسه، به لهستانی‌ها لهستانی...

انگلس درباره آموزختن زبان می‌نویسد:

«شکلی که من يك زبان را می‌آموزم همیشه اینطور بوده که وقت خود را صرف آموزختن دستورزبان نکنم، بلکه با کتاب لغت دشوارترین آثار کلاسیک نویسندگانی را بخوانم که کتاب آن‌ها را می‌توانستم بدست بیاورم. بدین شکل من ایتالیایی را با دانته، اسپانیولی را با سروانتس و کالدرون و روسی را با پوشکین یاد گرفتم و پس از آن روزنامه و دیگر چیزها را خواندم (۲۲ اوت ۱۸۸۳).»

پژوهش انگلس در امور نظامی^۱

انگلس شب‌ها پشت میز تحریرش می‌نشست و مسایل مربوط به‌دانش نظامی را مطالعه می‌کرد. او نسبت به‌این رشته همیشه علاقه نشان می‌داد، و به‌همین مناسبت او را به‌شوخی «ژنرال» می‌نامیدند. تجربیات او از انقلاب و به‌خصوص لشکرکشی در بادن به‌او ثابت کرده بودند که نهضت انقلابی هم به‌مختصصین نظامی نیازمند است، نه‌تنها برای اینکه اجتناع کهنه را منهدم سازند، بلکه برای اینکه از دست آورده‌ها، در برابر دشمن نگاهداری بشود. فردریش انگلس، این مطالعات را بسیار جدی می‌گرفت. او درباره سلاح‌های گوناگون، ساختمان بناهای تدافعی، پل‌ها، سنگرها، رساندن خواروبار و وسایل بهداشتی دقیقاً مطالعه می‌کرد و می‌آموخت. او در تاریخ جنگ‌ها پژوهش می‌کرد و تاکتیک هر درگیری و نبرد را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد. میز او اکثراً پوشیده از نقشه‌های جغرافیایی ستاد ارتش بود.

نامه‌یی از هل لافارگ به‌کارل مارکس :

۸ آوریل ۱۸۷۱

مارکس عزیزم!

دوروز است که در پاریس هستم. من با مردان کمون ملاقات کرده‌ام. آن‌ها هم مانند همه مردم شهر، پر از شور و امید هستند و این امید را هنوز دارند که ورسای را بگیرند و برای این هدف کار می‌کنند. عده مبارزان کم نیست، اما رهبر کم است. این‌را وایان^۲ به‌من گفته‌است. آیا انگلس نمی‌تواند اینجا بیاید و دانش و استعداد خود را برای انقلاب به‌کاربرد؟ جزئیات را به‌مدا خواهم نوشت. دست شما را می‌فشارم. پ. لافارگ -

پاریس، ۸ آوریل ۱۸۷۱

(۱) کتاب پرومتئوس از تریر کارل مارکس

(Promethus aus Trier K. Marx)

نوشتۀ گوتتر رادزوف (Gunther Radezvu).

(۲) فردریش انگلس، اسناد از زندگی او، ص ۴۵۵.

3) Vaillant

(۸) طرز تلفظ کلمه انگلس به‌زبان‌های فرانسه و اسپانیولی.

(۹) Castille ، یکی از ایالات اسپانیا. در اینجا مقصود خود زبان اسپانیولی

است.

بورژوازی و خانواده سلطنتی انگلستان غارت و استثمار می‌شدند به وجود آورد.

انگلس با ماری که از بچگی با مبارزه و نیازمندی‌های پرولتاریا خوب آشنا بود، محله کارگری منچستر را زیرپا گذاشت و از این راه با خیلی از خانواده‌های کارگری آشنا شد و توانست به‌خانه آن‌ها برود و از جزئیات زندگی آن‌ها باخبر شود.

در روزهای یکشنبه گاه به گاه در «تالار کمونیست‌ها» عصرانه‌یی ترتیب داده می‌شد، در اینجا مردم ازهرسنی، ازهرجنسی و از هرگروهی باهم می‌نشستند و عصرانه عادی یعنی نان و کره و چای را باهم می‌خوردند. در روزهای هفته هم گاه در این محل مجلس رقص ترتیب داده می‌شد و در این مجالس به‌همه خیلی خوش می‌گذشت.

عشق انگلس به ماری به‌طور روشن این اثر را گذاشت که انگلس خود را بدون بروبرگرد و وقف پرولتاریا بنماید و به تحقیق دانشمندان وضع آن پردازد و خود یک انقلابی پرولتاریایی و خالق تئوری بشود. ماری برای انگلس همه چیز بود، معشوقی گیرا و همگامی وفادار و پرشور که انگلس با او هدفی یگانه را با کوششی هماهنگ دنبال می‌کرد. انگلس در آغاز توانسته بود توسط ماری بورنس با زندگی کارگران و همه دشواری‌ها و پستی‌هایی که به کارگران روا می‌داشتند آشنا شود. جانبداری پرشور او از مردم ستمدیده ایرلند علیه طبقه حاکم انگلستان انگلس را با ماری پیوند می‌داد. و باز به‌مناسبت این عشق به ماری، حس مسئولیت نسبت به اعضای خانواده زنش در انگلس به وجود آمده بود. انگلس نه تنها زندگی خواهر ماری «لیزی» را که با آن‌ها هم‌خانه بود، اداره می‌کرد، بلکه او به دیگر اعضای خانواده بورنس هم می‌رسید. انگلس کمک کرد تا عده‌یی از آن‌ها که در سختی زندگی می‌کردند، به آمریکا مهاجرت کنند.

انگلس حدود شصت سال داشت که خواهرزاده همسرش را به‌خانه خود آورد و نام او را به‌شوخی پامپس^۲ گذاشت و با این که از رفتار این دختر راضی نبود، باز او را همانند فرزند خود می‌شمرد.

روابط انگلس با خانواده‌اش طی سال‌ها روبه بهبودی گذاشت. چندین بار پدرش به منچستر برای رسیدگی به کارهای جاری رفت و با اینکه در خانه پسر زندگی می‌کرد، از نامه‌های رد و بدل شده میان آن‌ها چنین برمی‌آید که روابط پدر و پسر بیشتر مؤدبانه بوده است تا محبت‌آمیز.

3) Pumps

2) Mary Burns

روابط خانوادگی^۱

ملاقات با ماری بورنس^۲.

چیزی از ورود انگلس به منچستر نگذشته بود که او با ماری بورنس آشنا شد. ماری بورنس کارگر ساده ایرلندی بود و چند سال از انگلس جوان‌تر. پدرش نقاش و خود او در یکی از کارخانه‌های منچستر به عنوان بافنده کار می‌کرد.

وجود سراپا شور و شادی ماری، انگلس این جوان ۲۲ ساله را به خود وابسته کرد. حتی محیط کارخانه نتوانسته بود این شور زندگی را در او خاموش سازد. طرز برخورد آگاهانه، سادگی و نیروی بی‌اندازه او و وجود بی‌باک شیطنت آمیز او، انگلس را مسحور کرد. علاوه بر اینها زیبایی او که همانند «گل سرخ وحشی» بود و چشمان سیاه و بی‌باکش هم انگلس را شیفته ساخت.

ماری کارگری بود آگاه نسبت به وضع طبقاتی خود، او انگلس را در این تصمیم که رفت و آمد و مهمانی‌های بورژوازی را به کناری بگذارد تقویت نمود تا بتواند خود را کاملاً در اختیار کارگران و پژوهش در باره وضع آن‌ها بگذارد.

ماری چون ایرلندی بود خود را به مبارزه آزادیخواهانه خلقش کاملاً وابسته می‌دانست. او به شدت از اینکه طبقه حاکم انگلستان مانع بود که ایرلند استقلال ملی خود را به دست بیاورد خشمگین بود. ماری از آنهایی که ملتش را در زیر فشار نگاه می‌داشتند نفرت داشت. این روح انقلابی ماری، در انگلس علاقه عمیقی برای مردم ایرلند، که به دست

۱) زندگینامه انگلس، از انستیتوی مارکسیسم لنینیسم، جنب کمیته مرکزی حزب سوسیالیست متحد آلمان، ص ۷۳.

اما روابط انگلس با مادر چیز دیگر بود. با اینکه مادر نسبت به نظریات سیاسی پسرش هیچ گونه تفاهمی نشان نمی‌داد و همچنین وضع زندگی و خانوادگی او، آرزوهای این مادر را برآورده نکرده بود، اما هرگز این مادر به درستی کوشش او در صداقت اخلاقی او، به خود شکی راه نداد. آنگونه که از همه نامه‌هایش برمی‌آید، او اطمینان بی‌حد و حصر و عشق خود را نسبت به این پسر حفظ کرده بود.

هرسال این مادر و پسر یکدیگر را می‌دیدند. یا تابستان در بلژیک، و یا هنگامی که مادر به لندن برای دیدار دخترش که زن بازرگانی به نام امیل بلانک بود می‌رفته است.

انگلس با مادرش در کوچه‌های لندن گردش می‌کرده، چیزهای دیدنی را به او نشان می‌داده و با او ساعات خوش و شادی را می‌گذرانده است. مادرگاه به شوخی به او تذکر می‌داده است: «آنگدرا آچو و کنیاک؟ نخور! نمی‌خواهم تو را در آتیه با یک بینی قرمز انگلیسی ببینم!»

در سال ۱۸۶۰ پدر انگلس درگذشت و او پس از سال‌ها دوری، از نو به وطن خود رفت. چیزی نگذشت که مادر او سخت بیمار شد، مادری که برای او بی‌اندازه عزیز بود. علاوه بر این پیشامد های ناگوار انگلس با برادرش، سرتقسیم میراث برخوردی پیدا کرد و بالاخره انگلس ناگزیر شد که از سهم خودش در موسسه بازرگانی دریکی از شهرهای آلمان چشم پيوشد. در این باره او به دوستی می‌نویسد که او نمی‌خواهد سهمی هر اندازه هم که کوچک باشد، حتی به اندازه ذره‌یی، در تلخ کردن پایان زندگی مادر با دعوای خانوادگی داشته باشد و در اینجا ست که او می‌نویسد: «من می‌توانم صدها معامله دیگر به دست بیاورم، اما هرگز مادری دیگر به دست نخواهم آورد!»

در روزهای آغاز سال ۱۸۶۳ هنگامی که همسرش ماری بورنس ناگهان در نتیجه یک بیماری قلبی درگذشت، انگلس به سختی رنج برد. او با تأثیر عمیقی به مارکس می‌نویسد:

«من می‌توانم به تو بگویم که تا چه اندازه برای من دشوار است. دخترک عزیز با همه جانش مرا دوست می‌داشت!»

و در نامه‌یی دیگر می‌نویسد: «انسان پس از اینکه سال‌های زیاد، با زنی زندگی کرد نمی‌تواند از مرگ او عمیقاً رنج نبرد. من احساس می‌کنم که با او آخرین تکه جوانیم

4) Portwein

را در قبر گذاشتم...»

خواهر ماری، لیزی، که در خانه انگلس زندگی می‌کرد، پس از چندی جای ماری را در زندگی او گرفت.

مادر انگلس در سال ۱۸۷۳ درگذشت. مرگی که انگلس را به سختی رنج داد. با مرگ مادر آخرین رابطه انگلس با خانواده بورژوازی قطع شد. انگلس این مرگ را به عنوان پیشامدی بسیار سخت و ناگوار می‌نگریست و درست ۱۸ سال پس از آن در نامه تسلیم به دوستش لودویگ شورلمره می‌نویسد:

«من هم در هجده سال پیش مادر ۷۷ ساله‌ام را از دست دادم و می‌دانم که خانه مادری چه بند خاصی میان اعضای یک خانواده بزرگ است و هیچ چیز جایگزین آن نخواهد بود... خانه مادری همه افراد نسل جوان را با هم پیوند می‌دهد... و همین که مادر می‌میرد، یکایک اعضای جوان خانواده خود را مستقل تر می‌بینند و بدون اراده از یکدیگر متمایز و جدا می‌شوند و این است راه طبیعی...»

لافارگ داماد مارکس حکایت می‌کند:

«من در سال ۱۸۶۷، سالی که نخستین جلد «سرمایه» به چاپ رسید با انگلس آشنا شدم. مارکس به من گفت: اکنون که تو نامزد دخترم شده‌یی باید تو را به انگلس معرفی کنم، و ما به منچستر رفتیم. انگلس با همسرش و خواهرزاده او که در آن زمان ۶-۷ سال داشت، در خانه کوچکی تقریباً در آخرین نقطه شهر زندگی می‌کردند. چند قدمی دورتر از خانه، انسان دیگری می‌توانست در دشت باز و گسترده‌یی باشد. او تا سال ۱۸۷۰ زندگی دوگانه‌یی داشت.

او شش روز هفته را بازرگانی بود که از ۱۰ صبح تا چهار بعد از ظهر وقت خود را صرف خواندن نامه‌های فراوانی که به زبان‌های مختلف به این شرکت فرستاده می‌شد، می‌کرد و به بازار «بورس» می‌رفت. او در مرکز شهر یک خانه رسمی داشت که در آن از دوستان کار بازرگانش پذیرایی می‌کرد، در حالی که در خانه کوچک حاشیه شهر تنها به روی دوستان دانشمند و سیاسی او باز بود. همسر ایرلندی‌اش میهن پرستی آتشین بود و با ایرلندی‌هایی که تعدادشان هم در منچستر زیاد بود، ارتباط داشت.

5) Ludwig Schorlemmer

(۶) فردریش انگلس و اسناد مربوط به زندگی او، ص ۲۸۵.

انگلس، شب هنگام از کار بازرگانی که برای او بردگی بود، خلاص می‌شد، به‌خانه کوچک می‌آمد و از نمرودی آزاد می‌گردید. بدین طریق او نه تنها در زندگی تجاری و صنعتی شهر منچستر سهم بود بلکه در جلسات مهمانی‌ها و ورزش‌های محیط بازرگانان نیز شرکت داشت. اوسوار کاری عالی بود و به‌شکار روباه می‌رفت. او نخستین کسی بود که از همه خندق‌ها، پرچین‌ها و موانع دیگر با اسب می‌پرید. مارکس به‌من می‌گفت: «می‌ترسم روزی بشنوم که به او آسیبی رسیده است...» اما تا آخرین دقیقه زندگی، رفیق راهی بذله گو و شاد باقی ماند، انگلس مجالست با جوانان رادوست می‌داشت و همیشه صاحبخانه مهمان‌دوستی بود. زیاد بودند سوسیالیست‌های لندن و دیگر رفقای مسافر و یا پناهندگان از دیگر کشورها که بر سفره او جمع می‌شدند و همه با دلی شاد خانه او را، که در آن ساعات خوشی را گذرانده بودند، ترك می‌کردند. ساعتی را که انگلس با شورخود، با بذله‌گویی و شادمانی خود پر لذت کرده بود.^۷

از نامه انگلس به مارکس^۸

۳۱ دسامبر ۱۸۵۷

شنبه ۲۶ دسامبر به‌شکار روباه رفتم و هفت ساعت سواری کردم. چنین چیزی همیشه برای چند روزی شور و نیروی فوق‌العاده می‌دهد و این کار بهترین لذت جسمی است که من همیشه از آن برخوردار بوده‌ام. در طی شکار تنها دونفر را دیدم که سوارکارهایی بهتر از من بودند. اما اسب‌های آن‌ها هم بهتر بود. این کار به‌سلامتی من یاری می‌رساند. دست کم ۲۵ نفر از اسب به‌زمین خوردند. دواسب به‌کلی ناقص شدند، یک روباه کشته شد و غیر از این‌ها به‌کسی آسیبی نرسید، باید افزود که شکارچیان کار کشته همراه ما نبودند، و گرنه آن‌ها طبیعتاً سوارکارهایی بهتر از من هستند.»

مارکس اکثراً و خیلی هم سخت انگلس را از زیاده‌روی در سوار کاری هشدار می‌داد و در واقع هم در سال ۱۸۶۷ عضله پشت انگلس پارگی پیدا کرد، چیزی که تا مرگش او را آزار داد. اما انگلس، تا آنجایی که می‌توان از نامه‌های رد و بدل شده فهمید، کوشش می‌کرد که این ناراحتی را در برابر مارکس ناچیز جلوه دهد.

(۷) بهترین دوست، ص ۹۴.

(۸) انگلس و اسناد مربوط به زندگی او.

انگلس و کودکان^۱

فردریش انگلس از اینکه خود بچه‌ی ندارد، بی‌اندازه رنج می‌برد اما در واقع بچه‌ها تا آخرین روز زندگی دور او جمع بودند. می‌توان گفت که او به‌تمام معنی کودکان همه زنانی را که کار می‌کردند، از آن خود می‌دانست و چون خانواده خودش از او خیلی دور بودند، خانواده دوستش مارکس هر روز بیشتر جای‌گزين خانوادۀ شخصی او می‌شد.

کودکان مارکس او را همچون پدر دومی می‌شمردند. آن‌ها زیاد به‌همانی نزد او به‌منچستر می‌رفتند، حتی ادگار کوچک که در هفت‌سالگی مرد. جسم ضعیف این بچه که خوراك لازم هم به‌آن نمی‌رسید نتوانست در برابر آب و هوای سخت انگلستان تاب بیاورد.

انگلس بخصوص او را خیلی دوست می‌داشت و به‌او نام موش یا کلنل موش داده بود. یکی از نامه‌های ژنی مارکس به انگلس درباره این بچه است. او می‌نویسد:

«نانوا دیگر ابلاغ کرده بود که از روز جمعه به‌ما، نان نخواهد داد. اما موش توانست این خطر را دیروز از سرما دور کند زیرا هنگامی که نانوا از او پرسیده بود: «آیا آقای مارکس خانه است؟» بچه فوری پاسخ داده بود، نه او نیست! و پس از آن با سه‌نانی که گرفته بود چون تیری که از کمان جسته باشد دوان دوان خود را به‌پدر رساند و جریان را برای او تعریف کرد...»

و جای شگفتی نیست که هرگاه فردریش انگلس به‌لندن می‌رفت با بغلی پر از هدایا برای بچه‌ها به‌خانه مارکس می‌رسید و آنگاه دیگر برای همگان، جشن برپا می‌شد.

هنگامی که دو دختر مارکس به‌بیماری مخمלק، مبتلا شدند، انگلس

(۱) بهترین دوست، ص

می‌نویسد:

«ما هرگز به اندازه امروز دلنگران نبوده‌ایم تا هنگامی که نامه تو با این خبر رسید که دخترهایت مخطک گرفته‌اند. همه روز در فکر این موضوع بودم. هرآنچه که دارم در اختیار تو است. بنویس و یا تلگراف کن که در کجا چه چیزی لازم داری، هر اندازه که ممکن باشد فوری به دست تو خواهد رسید.»

فردریش انگلس و الثانورمارکس^۱

دوستی محکم و استوار میان توسی و ژنرال از روزی آغاز شد که الثانور مارکس یا توسی که دخترکی بود، در منچستر به مهمانی خانه انگلس رفت، او دوست پدرش را شناخت که چگونه انسانی است: شخصی با معلوماتی وسیع، شاد و زنده دل، رفیقی دانا و پخته با شناخت زیاد از زندگی.

پس از آن بارها توسی توانست درباره هر مشکلی و رویدادی نزد او برود و پس از آنکه انگلس برای زندگی کردن به لندن آمد هر هفته توسی و او همدیگر را می‌دیدند و مفصل باهم حرف می‌زدند، چه درباره مسایل سیاسی و چه درباره گرفتاری‌های خصوصی. ژنرال همیشه راه حلی مناسب و پندی خوب داشت. هیچ کس نمی‌توانست پیوند میان این دو را بهم بزند. پس از مارکس، انگلس پدر دوم توسی شد و او دقیق‌ی از این دختر منفک نگردید. فردریش انگلس رسیدگی به توسی را وظیفه دوستی نسبت به بهترین هم‌زم خود می‌دانست، همانگونه که وظیفه خود می‌دانست نوشته‌های چاپ نشده مارکس را منتشر کند.

لافارگ تعریف می‌کند در منچستر در خانه انگلس دخترگی بود که او را پامپس می‌خواندند. انگلس دوست می‌داشت به هر کسی نامی که دلخواه خودش است بدهد. اکثراً در نامه‌های او به مارکس این نام دیده می‌شود. این دختر در خانه انگلس بزرگ شد و به نوبه خود شوهر کرد و دختری به دنیا آورد. انگلس دیگر ۶۴ ساله بود. روزی می‌بایستی به نامه‌ی جواب بدهد، زیرا فرستنده نامه انتظار آن را داشت. اما انگلس به این مرد علاقه‌ی نشان نمی‌داد و پاسخ نامه به این شکل درآمد: «پامپس با دختر کوچولوش به اینجا آمده‌اند و من باید بابچه بازی کنم.»

(۱) پرومئوس از تریور.

البته می‌توان پنداشت کاتسکی^۲ که گیرنده این نامه بود پس از خواندن آن چه قیافه‌ی پیدا کرد.

هنگامی که انگلس ۷۵ ساله شد و دیگر زنی نداشت با زنی جوان که رفیق حزبی او هم بود، هم‌خانه گردید. این رفیق در عین حال هم خانه او را اداره می‌کرد و هم به عنوان منشی به او کمک می‌کرد. این زن جوان که شوهرش پزشک بود صاحب دختری شد که انگلس او را بی‌اندازه دوست می‌داشت.

پدر بچه اکثراً در برابر کارهایی که انگلس با این بچه می‌کرد تنها سرش را تکان می‌داد. مثلاً در دل شب هنگامی که انگلس با مهمان‌ها نشسته بود بدون اینکه از کسی اجازه بگیرد می‌رفت و بچه را از گهواره بیرون می‌کشید تا بتواند او را به مهمان‌ها نشان بدهد و این بچه سه ماهه و یا چهار پنج ماهه را روی شانه‌های خود می‌نشاند و به او سواری می‌داد. بچه طبیعتاً از این سواری‌های نابه‌هنگام فریادهای دلخراشی می‌کشید (این جریان را مادر بچه برای نویسنده کتاب تعریف کرده است).^۳ انگلس محبت عمیقی را که نسبت به مارکس داشت پس از مرگ او برای بچه‌هایش حفظ نمود. وی در نامه‌ی درباره مناسباتش با خانواده دوستش می‌نویسد:

«... علاوه بر این، مارکس به عنوان وصیت، این امر را به من واگذار کرده است که به فرزندان ار برسم و تا آن اندازه که در توانایی من هست نگذارم به آن‌ها آسیبی برسد. انگلس همانند یک پدر لورا و توسی را از تصمیمات خود در وصیتنامه‌اش مطلع می‌کند. او تأکید می‌کند که سهم از ثروت خود را به آن‌ها داده است، بدین طریق که برای هر یک از آن‌ها یک سهم و سهم سوم هم برای بچه‌های ژنشن (دختر بزرگ مارکس که در زمان پدر فوت کرده بود). و این کار را از این نقطه نظر کرد که قوانین انگلستان اجازه نمی‌داد او مستقیماً این سهم را به آن بچه‌ها بدهد. انگلس در نامه خود در این باره می‌افزاید: «شما آنگونه که بزرگواری اخلاقی و عشقتان به بچه‌ها حکم می‌کند، رفتار کنید. ژولیان هارنی^۴ یکی از دوستان انگلس، در مرگ مارکس به او چنین می‌نویسد:

(۳) کتاب بهترین دوست.

2) Kantsky

4) Julian Harney

«...قبل از هر چیز درباره رنج تو، برای تو این مرگ چیز عادی نیست، مرگ يك عضو خانواده نیست. دوستی تو و علاقه تو به او، محبت و اعتماد او به تو، از این پیوند برادرانه، میان مارکس و انگلس چیزی ساخته بود که برتر از همه احساساتی است که من تاکنون در همه آن کسانی که شناختم دیده‌ام و آنچه در میان شما دونفر وجود داشت نیرومندتر از عشق به يك زن بود. این هم واقعیتی است. من بیهوده به دنبال واژه‌هایی می‌گردم که احساسات خود را نسبت به رنجی که از این مرگ به تو رسیده و همچنین همدردی خود را با درد تو و عزای تو بیان کنم.»

باز هم در باره دوستی انگلس و مارکس^۱

پس از مرگ مارکس، دشمنان مارکسیسم کوشش می‌کردند در همجا منتشر سازند که مارکس تنها يك جلد از کاپیتال را نوشته و در نظر نداشته است که جلد دومی هم بنویسد... البته این گفته‌های بدخواهانه بی‌پایه بود.

خانه مارکس پر از جعبه و بسته‌های کاغذ و کتاب بود. هلن دموت در میان آن‌ها در مارس ۱۸۸۳ بسته‌یی پیدا کرد که روی آن نوشته شده بود: «جلد دوم و سوم»، اما باز کسی نمی‌دانست که تا چه حد این نوشته‌ها آماده و حاضر برای چاپ است. حتی انگلس هم از آن بی‌خبر بود و انگلس در ماه اوت در نامه‌یی به بیل می‌نویسد:

«تو از من می‌پرسی که چگونه ممکن است، بخصوص از من، وضع و آمادگی این کتاب پنهان مانده باشد. این بسیار ساده است، اگر من از آن خبر می‌داشتم، شب و روز سربه‌جان او می‌کردم، تا او این کتاب را به پایان برساند و چاپ بشود. مارکس این را بهتر از هرکس می‌دانست و گذشته از این او باز می‌دانست که در بدترین موقعیت یعنی پیشامدی که اکنون روی داده است، من این نوشته‌ها را با دلسوزی و مطابق میل او به چاپ خواهم رساند.» و عین همین راهم به توسی گفته بوده است.

سوسیالیست‌های سراسر دنیا به حق نگران بودند که بر سرکارهای ناتمام مارکس چه خواهد آمد. انگلس به آن‌ها پاسخ می‌دهد:

«نوشته‌ها منتشر خواهند شد و حتی يك کلمه از مارکس — که سوزن هر کلمه از او طلاست — از بین نخواهد رفت.»

این کاری بود بسیار بزرگ و برای انگلس دلنشین؛ زیرا بنا به گفته خود او مثل این می‌ماند که: «از نو با دوست دیرینش با هم نشسته باشند.»

(۱) فردریش انگلس، زندگی و کار او، ص ۴۰۰.

«مارکس نظر انگلس را بالاتر از هر نظر دیگری می‌دانست... واز هیچ کاری هراندازه بزرگ روگردان نبود تا بتواند انگلس را درباره فکری و یا نظری با خود همراه سازد... نظر انگلس را با خود همراه کردن برای مارکس، همانند یک پیروزی بود. مارکس از وجود انگلس احساس سربلندی می‌کرد و او برای من با خوشی از همه صفات برجسته اخلاقی و روحی دوستش حکایت می‌کرد.»

برخورد انگلس نسبت به مارکس از نقطه نظر کمک‌های مادی

«هنگامی که فردریش انگلس بدلدن رفت، وحتی پیش از آنکه به منچستر برود (در سال ۱۸۵۵)، متوجه شده بود که وضع مادی مارکس تا چه اندازه دشوار است، در حالی که مارکس کوشش می‌کرد در این باره به او چیزی نگوید.

چند بار مارکس و خانواده‌اش را برای اینکه نتوانسته بودند اجاره بپردازند از خانه بیرون کرده بودند و حتی اثاثیه ناچیز آن‌ها را به گروگان برده بودند و این وضع ناهنجار سال‌ها ادامه داشت.

انگلس برای کمک به مارکس با ملاحظه بسیار که مبادا احساسات او را در این زمینه جریحه‌دار سازد، رفتار می‌نمود. او در آغاز اکثراً از راه زن مارکس و بسیار زیاده‌تر توسط هلن دموت کمک خود را می‌رساند. اندک‌اندک انگلس موفق شد که دوستش را وادار سازد که این مشکلات را آشکارا با او درمیان بگذارد و دیگر مارکس، هنگامی که پولی در خانه نبود، از او پنهان نمی‌کرد.

برای مارکس روشن بود که اگر بهترین دوست و نزدیک‌ترین همکارش خود را در منچستر در موقعیتی ناروا به‌عنوان همکار سرمایه‌داران قرار داده است، برای خاطر او است و این است آنچه که مارکس در شب ۱۶ اوت ۱۸۶۷ پس از اتمام تصحیح جلد اول کاپیتال به انگلس می‌نویسد:

«... این جلد بالاخره به‌پایان رسید و اگر این کار امکان پذیرفت، آن‌را تنها مدیون تو هستم. بدون فداکاری تو، من نمی‌توانستم این کار بی‌اندازه زیاد را برای سه جلد انجام دهم. تورا با سپاس فراوان درآغوش می‌گیرم.»

الثانور مارکس در مقاله‌یی که به مناسبت هفتادمین سال زادروز انگلس نوشته است می‌گوید:

«هرگاه انسان به این بیست سال زندگی چنین مردی فکر می‌کند، وحشت سراپایش را فرا می‌گیرد! نداینکه انگلس حتی یک بار هم ناله کرده باشد و یا به این مناسبت بداخلاقی نموده باشد، نه! برعکس او به‌اندازه‌یی کار خود را با خوشی و آرامش انجام می‌داد که توگویی کار بهتری از «رفتن به تجارت‌خانه» و در دفتری نشستن در دنیا وجود ندارد. اما هنگامی که این بیست سال کار اجباری به‌پایان رسید، من با انگلس بودم و آن وقت فهمیدم که در این بیست سال بر او چه گذشته است. هرگز از یاد نخواهم برد آن روز صبح را. انگلس کفش‌هایش را پاکرد و عازم بود که برای آخرین بار به تجارت‌خانه برود؛ او پیروزمندانه می‌گفت: «برای آخرین بار».

چند ساعت بعد ما که در آستانه درایستاده بودیم دیدیم می‌آید، او عصایش را در هوا تکان می‌داد، آواز می‌خواند و همه صورت او می‌خندید. پس از آن بر سر میز ناهار همانند روزهای جشن وعید نشستیم و شامپانی نوشیدیم و همه ما خود را خوشبخت احساس می‌کردیم. آن روزها جوان‌تر از آن بودم که همه چیز را درک کنم، اما امروز که در این باره فکر می‌کنم، اشک می‌ریزم.^۳

نامه‌یی از انگلس به مارکس

منچستر، ۲۹ نوامبر ۱۸۶۸

«مور عزیز!

با دقت درباره پاسخ به پرسش‌های زیر فکر کن و آن‌را به من برسان؛ به‌طوری که روز سه‌شنبه صبح این پاسخ به‌دست من برسد:

۱ - چقدر پول لازم داری که همه قرض‌هایت را بپردازم، به‌طوری که وضع روشنی بدست بیاید؟

۲ - آیا تو می‌توانی با ۳۵۰ لیره در سال برای مخارج روزانه کنار بیایی؟ البته مخارج فوق‌العاده مانند بیماری و یا پیشامدهای پیش‌بینی نشده را در این حساب نمی‌آورم منظور این است که تو دیگر نیازمند به‌قرض کردن نباشی. اگر کافی نیست مقداری که برای مخارج روزانه

لازم است بنویس. با این شرط که همه قرض‌های گذشته جداگانه باید پرداخت شوند. این سؤال البته مهم‌ترین سؤال است...»^۲

کسی نمی‌توانست باور کند که انگلس حتی دانشکده‌یی را به‌پایان نرسانده است. در آغاز بعضی‌ها که نوشته‌های او را می‌خواندند، او را دست‌کم دکتر در فلسفه تصور می‌کردند و به‌این مناسبت او را برنامه‌ها با این نام خطاب می‌کردند، مانند آرنولد روگه. پاسخ انگلس او را بسیار متعجب ساخت، انگلس نوشته بود:

«راستی! من دکتر نیستم و هرگز هم نخواهم شد، من تاجر و اکنون هم در ارتش پروس توپچی‌هستم. حرفتان را بزنیه و مرا از هر نوع لقبی معاف بدارید.»^۵

جیمز نولس^۶ ناشر مجله متریقی به‌نام قرن نوزدهم از او خواسته بود رونوشتی از مقاله تحقیقی خود را که درباره کاپیتال و مارکس نوشته بود، برای او بفرستد. انگلس به‌او پاسخ می‌دهد: «اجازه بدهید شما را متوجه این موضوع کنم که من «دکتر» نیستم، بلکه تاجر پنبه هستم و اکنون هم بازنشسته شده‌ام.» این ناشر دیگر به‌انگلس چیزی ننوشت. گذشته از این انگلس خوش می‌آمد که تحسیر دیگران را برانگیزد. درجبهه بحث سیاسی و یا علمی که در سطح بسیار بالا جریان داشت، او ناگهان می‌گفته است: «من که در سراسر زندگیم هرگز امتحانی نداده‌ام...»

این گفته برای روزنامه‌نگاران و خرده‌بورژواهایی که نیمه‌چه تحصیلاتی داشتند، بسیار برخوردنده بود. اما به‌راستی انگلس در مدرسه‌یی امتحانی نداده بود. درست یک‌سال قبل از پایان مدرسه متوسطه، پدرش او را از دبیرستان بیرون آورده به‌آموختن کارهای تجارتي وادارکرده بود. آموزشی که تا قرن بیستم، نه‌امتحانی داشته و نه دیپلمی برای آن داده است.

درستی و راستی بی‌غل و غش انگلس، علت نفوذی بود که انگلس از آن بهره‌مند بود. او خود می‌نویسد:

«اگر من از اعتماد کارگران بهره‌مند هستم، برای این است که در هر موقعیتی به‌آنها، تنها راست را گفته‌ام و نه‌چیزی دیگر.»
نفوذ انگلس به‌اندازه‌یی بود که عده زیادی درباره مسایل مربوط

(۴) فردریش انگلس درمیان اتاق و دفتر کار و سنگر، ص ۴۹.

(۵) فردریش انگلس اسنادی درباره زندگی او، ص ۱۵-۱۶.

به‌اخلاق و روش حزبی، درباره ارزیابی این و یا آن موضوع به‌او رجوع می‌کردند. یک‌بار او چنین می‌گوید:

«آنچه که در آخرین مرحله موضوعی را باید فیصله دهد، این احساس است که آیا این اقدام شما در رفقای حزبی و همچنین روی توده‌های کارگران، که در خارج از حزب هستند، چه‌اثری خواهد گذاشت؟ باید از خود پرسید که آیا کارگران به‌این اقدام و یا نظر، بابی‌اعتنایی خواهند نگرست و یا برعکس آنها علیه سوسیال دموکراسی برانگیخته خواهند شد.»^۷

منافع حزب و منافع پرولتاریا درنظر انگلس اساسی‌ترین وقایع‌ترین محك در برخورد به‌مسایل و تجزیه و تحلیل آنهاست؛ من‌جمله مسأله مربوط به «امور شرافتی» هر فرد سوسیال دموکرات و اخلاق حزبی. چشم‌پوشی انگلس و آگاهی وجدانی عمیقی که از وظایف حزبی داشت، نمونه‌یی بود برای همه احزاب سوسیالیست، چه رهبران آنها و چه‌اعضای عادی‌شان.

الثانور می‌نویسد: «حس‌وظیفه‌شناسی و بخصوص رعایت انضباط حزبی در نزد او بیشتر از همه آن‌کسانی بود که من می‌شناختم.»
حتی در سال‌های آخر زندگی، انگلس آنی دست از مبارزه برنداشت. بدون این مبارزه، زندگی که برای او بسیار هم عزیز بود، معنای خود را از دست می‌داد. در پاسخ به‌یکی از نامه‌های تبریکی که به‌مناسبت هفتاد سالگی‌ش رسیده بود، او می‌نویسد:

«هنگامی که من دیگر ارزشی برای مبارزه نداشته باشم، امیدوارم که مرگ سراغم بیاید...»

(۷) انگلس «زندگی و آثار او» ص ۵۵۲.

پایان زندگی

در سن هفتاد سالگی، انگلس هم جسماً و هم روحاً شاداب بود. قد بلندش، ریشی که کمی جوگندمی شده بود و موهای سرش بدون يك تار سفید او را همانند مردی پنجاه ساله می نمود.

الثانور می نویسد: «اگر انگلس ظاهری جوان دارد، روحاً باز هم جوان تر است. در واقع او جوان ترین فردی است که من شناخته ام.» انگلس این روح جوان را تادم مرگ حفظ کرد، همه از نیرومندی هوش و حافظه فوق العاده و نیروی خستگی ناپذیرش و قابلیت تمرکز سازمان دادن به کارهایش در حیرت بودند. همه یادها درباره او از هرکس و هرگوشه‌یی که باشند سرشار از شگفتی و تحسین در برابر جوانمردی، درستی، سادگی، فروتنی، گیرایی فردی و پاکی انسانی او هستند. خصایل آن اندیشمند و آن انسان انقلابی مورد شگفتی همگان است.

رفقای حزبی او البته به سراغ او می رفتند تا از او پیاموزند و از تجربیاتش بهره گیرند، اما علاوه بر آن می آمدند تا از او، اراده در مبارزه، خوشبینی تاریخی، اطمینان تزلزل ناپذیری در پیروزی را یاد بگیرند. انگلس با کسانی که به حزب بی اعتنا بودند و با کسانی که به نظر او قابل اطمینان نبودند بسیار خشک رفتار می کرد، حتی آن ها را، بدون رودربایستی، به خانه خود راه نمی داد. برعکس در خانه او به روی رهبران و افراد ساده احزاب سوسیالیست و همچنین بر روی تعداد زیادی دانشمند و روشنفکر مترقی چهارطاق باز بود... بنا به رسم که دیگر جا افتاده بود، انگلس هر روز از ساعت ۷ تا ۹ شب، چون دیگر بینایی ضعیف شده اش در شب به او اجازه کار نمی داد، و همچنین روزهای یکشنبه پذیرایی می کرد. اما تعداد زیادی از مهمان هایش بی خبر قبلی به دیدار او می آمدند. به راستی سرمیز ناهار انگلس جمعی بین المللی می نشستند. صحبت به طور عادی با

سه زبان انگلیسی، فرانسه و آلمانی جریان می یافت و گاه هم به زبان روسی و این کار را بخصوص خود انگلس می کرد.

فانی^۱ همسر استپنیاک کراوچینسکی^۲، درباره نخستین باری که به دیدن انگلس رفته بود می نویسد که چون طبیعتاً خجول و کمرو بوده، بسیار هم ناراحت می شده هنگامی که می بیند يك کلمه زبان خارجی نمی داند، انگلس متوجه این دلخوری می شود و با او به روسی سخن می گوید و تعدادی از اشعار نخستین فصل اوژن اونگین^۳ را برای او از حفظ می خواند.

در خانه انگلس صحبت طبیعتاً بیشتر دور مسایل سیاسی چرخ می زده است. این صحبت آزاد بوده و هرکس می توانسته است نظر خود را بگوید و در نتیجه برخورد و بحث به وجود می آمده است. هرکس به خانه انگلس رفته از او به عنوان سخنتور برجسته‌یی یاد می کند. اما خود او، خود را ناطق نمی دانست و از سخنوری در مجامع عمومی دوری می جست اگرچه در واقع او هم به زبان نوشتن و هم به زبان سخن گفتن مسلط بود. گفته های او هم عمق داشتند و هم معنی و هم از لحاظ شکل زیبا و درخشان بودند. اما در خانه انگلس تنها از سیاست سخن نمی رفت، بر سر میز غذا، به طور کلی محیطی شاد و بی رودربایستی حکم فرما بود. انگلس همه عمر «شادی زندگی مردم ساحل رود راین» را حفظ نمود. او همیشه خندان و شاد، داستان های شگفت انگیزی از پیش آمدها و رویدادهای مضحک زندگی پرجنب و جوشش را حکایت می کرد. و باز هم او در خانه ذخیره قابل توجهی از شراب داشت و هنگامی که مهمان ها از نوشیدن آن لذت می بردند، انگلس بسیار شاد می شد. انگلس از دوستاناران تصنیف ها و آوازا بود و گاه هم خود دست به خواندن می زد و هم دوستانش را وادار می کرد که بخوانند. روز اول ماه مه در خانه انگلس همه با شور و شغف سرودمارسیر^۴ را می خواندند. بخصوص در سالروز تولدش هر سال محیط خانه او پر از شادی و شور می گردید. نامه و تلگرام همچون سیلی به خانه انگلس سرازیر می شد. در سالروز ۷۴ سالگی رفقای حزبی او از کشورهای مختلف تبریکات خود را برای او فرستادند و آرزوهای خود را نه تنها به مناسبت این سالروز تقدیم او کرده بودند، بلکه آرزوی خود را که

1) Fanny

2) Stepaniak Kravtchinsky

3) Eugene Oneguine داستانی معروف از شاعر بزرگ روسی پوشکین.

4) Marsseillaise

هرچه زودتر جلد سوم کاپیتال منتشر شود ابراز داشته بودند. این کتاب همانگونه که بسیاری متذکر شده بودند، نتیجه کار مشترک دونفر می‌بود: «مارکس و انگلس». در پاسخ به این تبریکات انگلس با تأسف متذکر می‌شود که «۷۴ سالگی» ۴۷ سالگی نیست» و با اینکه او هنوز سرشار از زندگی و پرحرکت است، اما اندك اندك احساس می‌کند که دیگر پیر شده است. «بله! چه می‌توان کرد؟ اما این واقعیت چیزی از شادی من نخواهد کاست.»^۵

هنوز جلد سوم به پایان نرسیده بود که انگلس نقشه کار آتی را می‌ریخت و این نقشه‌ی بود بسیار گسترده. انگلس در نامه‌ی به «لارالافارگ» (دختر مارکس) می‌نویسد:

«وضع چنین است، من ۷۴ سال دارم و دیگر آنرا احساس می‌کنم، اما باز کار دونفر چهل ساله را انجام می‌دهم، اگر من می‌توانستم خود را دونیم بکنم. فردریش انگلس ۴۵ ساله و فردریش انگلس ۳۴ ساله که درست روی هم ۷۴ سال می‌شود، خیلی زود از عهده کارها می‌توانستیم برآییم. اما چون باید با چیزها آنگونه که هستند، روبه‌رو شد، کاری که از دست من ساخته است، این است که وظیفه خودم را دنبال کنم و تا آنجایی که ممکن است آن را به نحو احسن انجام دهم.»

نقشه‌های انگلس تنها کارهای علمیش را دربرمی‌گرفتند، اما او مانند همیشه وقت زیادی را صرف فعالیت سیاسی می‌کرد. تا آخرین روزهای زندگی می‌خواست که در گرماگرم مبارزه بماند. او آرزو داشت که «نگاهی به روی قرن جدید بیاندازد»، قری که او پیش بینی می‌کرد که قرن پیروزی کمونیسم خواهد بود، اما او به این آرزو نرسید.

انگلس در سال ۱۸۹۴ اکثراً بیمار بود و پزشکان تشخیص دادند که او مبتلا به بیماری سرطان مری شده است. انگلس با اینکه سخت بیمار بود، می‌خواست که از همه پیش‌آمدها باخبر باشد و تقریباً تا آخرین روزهای زندگی کار کرد.

در ۱۵ اوت ۱۸۹۵ انگلس درگذشت و بنا به خواست خود او، تشریفات به‌مناسبت مرگ او، بسیار ساده برگزار شد. در ۲۷ اوت باز به‌دستور او، خاکستر او را در امواج دریا ریختند.

ولنین سوسیال دمکرات جوان مقاله‌ی درباره مرگ او نوشت که با شعر معروف زیر از نکر اسف آغاز می‌شود.

(۵) از کتاب بیوگرافی، به زبان فرانسه، ص ۵۵۷.

«چه مشعلی از خرد خاموش گردید

و چه قلب بزرگی از تپیدن باز ایستاد»

شاهدی درباره سال‌های آخر زندگی انگلس می‌نویسد: «آخرین خانه انگلس در لندن واقع در Regent Park شماره ۴۶ بود. دو اتاق بزرگ و روشن که دیوارهایشان از گنجه‌های پر از کتاب پوشیده بود، محل کار او بودند. حتی يك تکه کاغذ روی زمین نیافتاده بود و کتاب‌ها به استثنای ده، دوازده جلد که بر روی میز کارش قرار داشتند، همه روی رف‌ها بر سر جای خود قرار داشتند. این دو اتاق بیشتر به اتاق پذیرایی شباهت داشتند، تا محل کار و تحقیق يك دانشمند. شخص خود او نیز همانگونه مرتب و نظیف جلوه می‌کرد، با قامت بلندش و با لباس‌های خیلی تمیز و منظم چنین به نظر می‌آمد که او همیشه آماده است در رژه‌ی شرکت کند... من هرگز کسی را ندیدم که سال‌های زیاد همان يك دست لباس را بر تن داشته باشد، بدون اینکه آنرا از ریخت بیاندازد و یا اینکه چین و چروکی در آن به چشم بخورد. برای شخص خودش، انگلس خیلی صرفه‌جو بود و برای خود چیزی را نمی‌خرید، مگر آنچه را که حتماً به نظرش ضروری می‌رسید و اما دست و دلبازی او در برابر حزب و رفقای حزبی که در درماندگی به او رجوع می‌کردند، حد و مرزی نداشت.»

رفتار انگلس با رفقایش بر پایه اخلاق سوسیالیستی بود، او خود می‌آموخت و زندگی می‌کرد و به همین دلیل با وجود يك زندگی که اکثراً با دشواری و درهم پیچیدگی آمیخته بود، آن انسان بی‌روی و ریا و صد درصد درست گردید که ما را به اعجاب وامی‌دارد.

انگلس از قانونی متابعت می‌کرد که البته نه درجایی وضع و نه نوشته شده بود: روز یکشنبه را برای تفریح در نظر گرفته بود. در این روز، و البته نه تنها در این روز، در خانه انگلس به روی همه دوستان خوب باز بود. از سراسر دنیا مهمان‌ها به طرف این خانه روی می‌آوردند: مبارزان با سابقه حزبی، دانشمندان معروف جهانی، ادبا، کارگران ساده و سوسیالیست‌های جوان بی‌تجربه که برای خود افتخاری می‌دانستند که انگلس آن‌ها را بپذیرد. در این جمع به تمام معنی بین‌المللی کسی نمی‌بایستی از ندانستن زبان ناراحت بشود، آقای خانه تقریباً می‌توانست با همه مهمانها با زبان مادری آن‌ها صحبت کند. در این ساعات مسایل فلسفی و رویدادهای روزانه مورد بحث قرار می‌گرفت، از آثار ادبی کلاسیک گفته می‌شد، شوخی می‌



کردند، آواز می‌خواندند، و همچنین از شراب خوب راین^۷ می‌نوشیدند. انگلس شادترین عضو این گردهم‌آیی‌ها بود، او خندیدن را دوست می‌داشت و با داستان‌ها و مثال‌های گیرا و تعریف پیش‌آمدهایی از زندگی همۀ حاضرین را خوش و شاد می‌ساخت.^۸

فردریش انگلس، در ظاهر «سرمایه‌دار» شد (اگرما او را این‌طور بنامیم) تا بتواند مخارج سلامتی را که باعث سرنوشتی سرمایه‌داری است بپردازد، و این کار را هم با یک دنیا نزاکت انجام داد.

هم تاجر بودن و هم رهبر پرولتاریا، این نادرستی است!^۹ چنین بود نظر خرده بورژواها و آن کسانی که با برخورد اخلاقی کوتاه نظرانه خرده بورژوایی می‌خواستند که انگلس را بدلجن بکشند. انگلس نه ناراحتی وجدانی یک بورژوا را داشت و نه خود یک بورژوا بود، بلکه او درست پرولتاریا قرار داشت و آنچه را که برای پرولتاریا مفید بود انجام می‌داد. او به عنوان یک انقلابی پرولتاریایی نه صاحب نظریات طبقاتی بورژوایی بود و نه تنگ نظری اخلاقی خرده بورژواها را داشت. برای انگلس موازین اخلاق و رفتار سوسیالیستی ارزشی بسزا داشت. در سال ۱۸۶۰ ارنستای نرن^{۱۰} صاحب کارخانه دربارمر^{۱۱} که به دیدن انگلس رفته بود، اشاره به این دوگانگی «درمیان عمل و تئوری» می‌کند. انگلس پاسخ می‌دهد:

«بنا به آنچه که او می‌داند، تنها همکاری طبقه کارگر بین‌المللی و تغییر کامل مالکیت خصوصی به مالکیت همگانی که باید برشالوده برنامه منطقی عملی شود، می‌تواند آزادی اقتصادی همگانی را میسر سازد، وگرنه او همه گونه «کمک‌های قطره قطره‌یی» را (بنا به اصطلاح خود انگلس) همانند عملی دیوانه‌وار و برهم زننده همۀ حلقه‌های نهضت می‌نگرد و آن‌ها را رد می‌کند».

انگلس با طرفداری بی‌حد و اندازه، و وفاداریش نسبت به امر طبقه کارگر، با دانش گسترده‌اش در شئون گوناگون، با نبرد پیگیر و دایمی و آگاهی بسیار زیاد، با از خود گذشتگی و فروتنی و بالاخره طنزگویی و شوخ طبعی که داشت برای ما سرمشق است.

7) Rhein

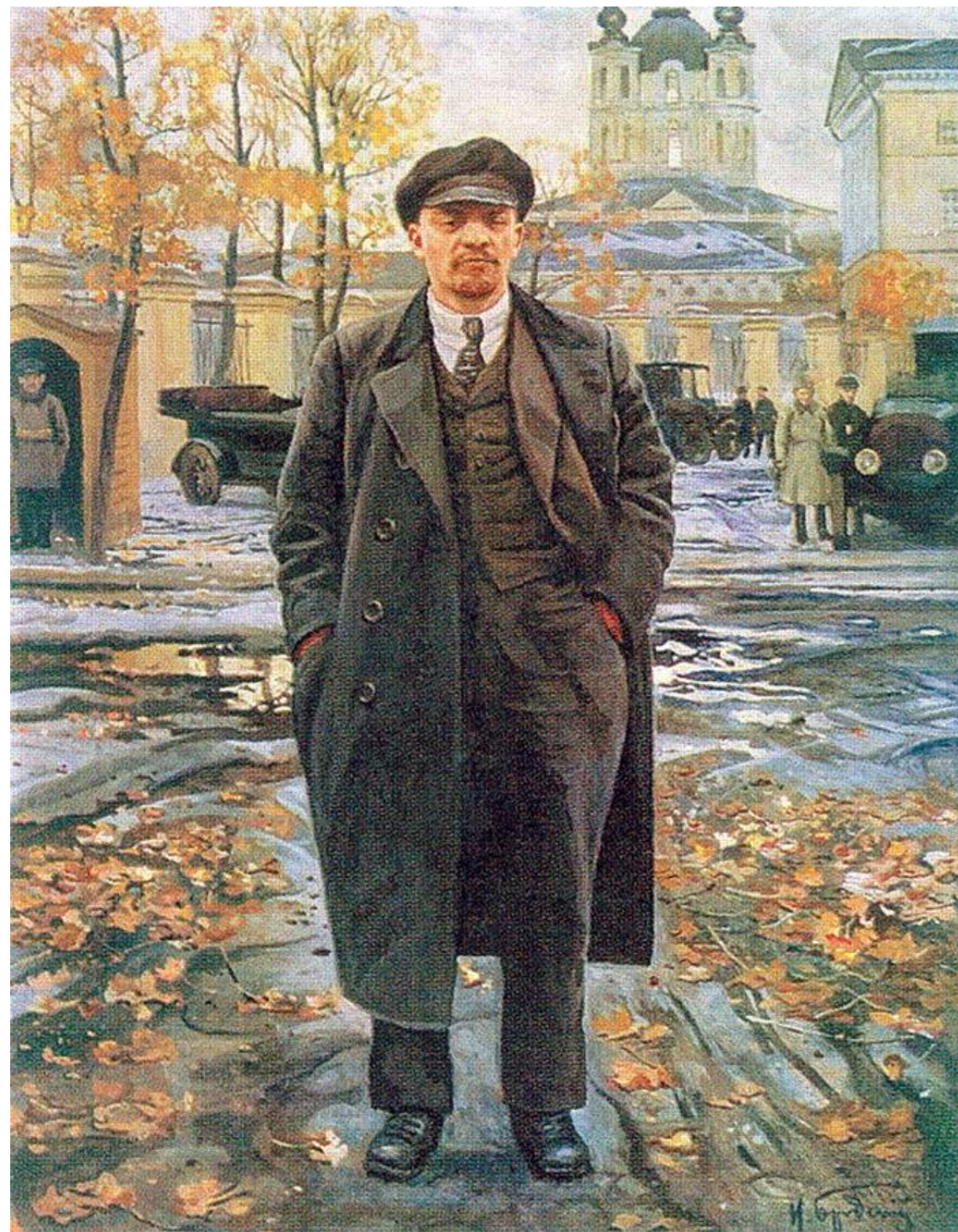
(۸) فردریش انگلس، درمیان دفتر کار و سنگر، ص ۱۶-۱۹.

(۹) فردریش انگلس، اسناد درباره زندگی او، ص ۱۸.

10) Ernest Eynern

11) Barmer

لنین



از جوانی لنین^۱

در ماه مه ۱۸۸۹ خانواده لنین به شهر سامارا^۲ رفت. طی چهار زمستانی که ولادیمیر ایلیچ در شهر سامارا گذراند، مرفقی‌ترین محافل این شهر او را جوانی بسیار با استعداد، اما خشن می‌دانستند و همچنین می‌گفتند که او به‌شخص خود اطمینان زیادی دارد. اما در میان جوانان این شهر، لنین از احترام بی‌اندازه‌ای برخوردار بود.

دوران زندگی در سامارا (به‌مناسبت مطالعات زیاد) تنها برای او يك مكتب تئوريك نبود، بلکه او از زندگی در این ایالت و برخورد با دهقانانی که خصوصیات کاملاً روسی داشتند، اطلاعات و درك زیادی از این قشر اجتماع به‌دست آورد که بعدها موجب شگفتی همه ما گردید. چه در طرح قسمت کشاورزی برنامه حزب، چه در سراسر مبارزه ماقبل انقلاب و ساختمان حزب یا پس از پیروزی، این اطلاعات نقش بزرگی را داشتند.

در دوران مبارزه با اکونومیست‌ها:

«... روزهایی بود که دیگر می‌بایست از تبلیغات در میان جرگه‌های كوچك پا را بیرون تر گذاشته و برای تهییج توده‌ها دست به کار می‌زدند و لنین یکی از کسانی بود که با این گذار موافق بود. تفاوت میان تبلیغ و تهییج را شاید پلخانوف بهتر از هر کس توضیح داده است. او می‌گوید: «تبلیغات نظریات زیادی را در يك گروه كوچك ایجاد می‌کند و تهییج در توده‌ها يك نظر را به وجود می‌آورد.» در پاییز سال ۱۸۹۵ که به پترسبورگ به دیدار او رفتم چنین گفتم:

(۱) لنین آنگونه که بود، خاطرات خواهر لنین اولیانووا الیزارووا

(A. Oulianova. Elizarova).

2) Samara



لنین - ۱۸۸۷

«چگونه می‌توان با کارگران بیسواد که تزار برای آن‌ها خدای دوم است از سیاست صحبت کرد؟ اینها حتی با سوءظن و ترس تراکت‌هایی را که درباره‌ی خواست‌های اقتصادی است از ما می‌گیرند، بیم آن می‌رود که آن‌ها را از خود برانیم.»

ولادیمیر ایلیچ برای من توضیح داد که نتیجه بسته به شکلی است که انسان در کار پیش می‌گیرد:

«البته اگر بی‌مقدمه علیه تزار و رژیم موجود صحبت بشود، کارگران رانده خواهند شد. اما سراسر زندگی هر روزی آغشته با سیاست است. خشونت و زورگویی «اورپادینک»^۳، مأمور شهربانی و ژاندارم‌ها، دخالت آن‌ها در هر منازعه‌یی که کارگرها با صاحب کارخانه‌ها دارند برای دفاع از او، رفتار صاحب قدرت‌ها در دوران اعتصابات، همه این‌ها فوراً نشان می‌دهند که این افراد طرفدار که هستند. تنها باید این چیزها را هربار در اعلامیه‌ها و مقالات تذکر داد.»

لنین در تبعید

برعکس خیلی از تبعیدشدگان لنین دلش نمی‌خواست که به مرکز شلوغ‌تر و پرجمعیت‌تر برود و نخواست که محل تبعیدش را عوض کند. هنگامی که مادرمان پیشنهاد کرد که تقاضا کند او را به یک شهر منتقل کنند، لنین جواب داد که این کار لزومی ندارد... و او ترجیح می‌دهد که گاه‌گاهی به شهری برای چند روزی برود، اما نه اینکه همه دوران تبعید را در شهری بگذراند. بدون شك او این عقیده را به این جهت داشت که در يك ده آرام، آزادی و امکان برای کار بیشتر وجود دارد و آنگونه که در نقاط پرجمعیت با تعداد زیادی تبعیدی به چشم می‌خورد، چیزی مانع کار نیست گذشته از این، بیکاری خود به خود باعث پیشامدهای ناگواری است که یکی از بدترین خصوصیات تبعید است. درباره‌ی یکی از این رویدادهای جنجالی ناگوار که باعث خودکشی یکی از رفقا شد، لنین به من چنین نوشت:

«تو بهتر است هرگز برای من در شوشو^۴ رفیقی روشنفکر آرزو نکنی، بدترین چیزها در تبعید همانا همین «داستان‌های زاینده از تبعید است.»

اما گاه ولادیمیر ایلیچ به دیدار رفقایش بدهدات دیگر می‌رفت و یا

(۳) مأمورین جزء پلیس‌های ده.

(۴) نام ده محل تبعید لنین.

از آن‌ها در شوشو پذیرایی می‌کرد. بغیر از تبعیدی‌ها که در برابر آنها لنین با صداقت و وضوح نظریات خود را مطرح می‌کرد... او به زندگی روستاییان محلی با علاقه می‌نگریست و البته همانگونه که می‌توان حدس زد، او در صحبت‌هایش با آن‌ها محتاط بود. دهقانان در روسیه آن‌زمان، بسیار عقب افتاده بودند، چه رسد به دهقانان سیبری دورافتاده! که خیلی هم از نقطه نظر سیاسی بیسواد بودند. گذشته از این لنین به عنوان تبعیدی دائماً زیر نظر پلیس بود. تبلیغ کردن نه تنها غیر عقلانی، بلکه می‌توان گفت که دیوانگی می‌بود. اما ولادیمیر ایلیچ با میل با دهقانان صحبت می‌کرد و همین کار به او اجازه می‌داد که آن‌ها را از نزدیک بشناسد و نظر آن‌ها را درباره‌ی مسایل بداند، و آن‌ها را درباره‌ی کارهای محلیشان، بخصوص از نقطه نظر مسایل قضایی راهنمایی کند.

دهقانان بدین خاطر از اطراف می‌آمدند و گاه تعدادشان هم زیاد بود. اندك اندك طی این برخوردها و گفتگوهای هنگام شکار ولادیمیر ایلیچ توانست از این دوران زندگی در ده، همانگونه که در گذشته دردهات اطراف ولگا کرده بود، از دهقانان و روحیه آن‌ها اطلاعاتی به دست آورد که بی‌اندازه برای کار انقلابی، هنگام رهبری دولت شوراهای برای او با ارزش بود.

لنین خوب می‌دانست که چگونه هنگام يك برخورد و یا صحبت ساده‌ای، طرف را به سخن گفتن وادارد و این روستاییان بدون هیچ‌شیله و پله‌یی خود را نشان می‌دادند و همانند کف‌دستی برای لنین روشن و صاف می‌شدند. بدین طریق، پس از برگشت از تبعید لنین نه تنها يك انقلابی مجرب و يك شخصیت متبلور شده‌یی بود که در جنبش مخفی نفوذ زیادی داشت و باز نه تنها کسی بود که کتاب علمی نوشته و منتشر کرده بود، بلکه پس از سه سال زندگی در دورافتاده‌ترین روستاها، شناخت او از دهقانان، این قشر اساسی خلق روسیه خیلی عمیق شده بود.

از خاطرات شاپووالوف^۵ در تبعیدگاه سبیری^۶

«...رفقا همیشه از «پیرمرد» می‌گفتند و تنها در آغاز ماه مه ۱۸۹۸ در زندان کراسنویارسک نام حقیقی این «پیرمرد» را دانستم. هنگام وداع یکی از رفقا به من گفت:

5) Chapovalov

۶) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۲۴۵.

«چه خوب است که شما به همان ناحیه می‌روید که «پیرمرد» ما یعنی ولادیمیر ایلیچ لنین هم به آنجا تبعید شده است.» یکی دیگر از رفقا اصرار کرد: «حتماً کوشش کنید که با ولادیمیر ایلیچ آشنا بشوید.» تنها پس از هشت‌ماه توانستم او را در خانه‌یی که چند رفیق تبعیدی در آن زندگی می‌کردند ببینم.

لنین در دوران تبعید در سیبری از شکوفایی کامل همه نیرویش برخوردار بود. او بیست و هشت‌سال داشت و چنین به نظر می‌آمد که او آدمی است شاد، پرحرکت، تند و پرنیرو. او برخوردی ساده داشت و بسیار روشن و بی‌رودریایی. به همین دلیل هم او دل‌ها را به‌سوی خود می‌کشاند. اما از طرفی هم ظاهراً سرد بود و همین باعث می‌شد که میان او و طرفش فاصله‌یی به‌وجود بیاید. لنین با رفتاری که داشت و به‌مناسبت احترامی که رفقا، دلخواهانه به او نشان می‌دادند در من چنین احساسی را به‌وجود آورد که «پیرمرد» در واقع يك رهبر مارکسیستی در میان دیگران بود...

هنگامی که لنین و همسرش به‌تسی^۷ (محل تبعید نویسنده) آمدند به‌خانه من وارد شدند و من در فکرپذیرایی از آنها بودم. هنگامی که به‌اتاق کوچک برگشتم دیدم که آن‌ها مشغول تماشا کردن کتاب‌ها و خواندن نوشته‌های من هستند. صحبت به‌زبان آلمانی کشیده شد که من در آن‌زمان مشغول آموختن آن بودم. لنین پرسید که آیا هنگام ترجمه، من از کتاب لغت زیاد استفاده می‌کنم یا نه؟ با خودنمایی سبکسرانه‌یی پاسخ دادم «نه! نه‌زیاد!»، لنین با سادگی زیادی گفت: «اما من هنگامی که از آلمانی به روسی ترجمه می‌کنم به کتاب لغت زیاد رجوع می‌کنم.» از این گفته شرمنده و سرخ شدم و دانستم که با این خودنمایی که درست هم نبوده چه اشتباهی کرده‌ام!

سروزی را که لنین در این ده‌گنراند، پر از برخورد و گفتگوهای پرشور میان او و رفقای دیگر بود. بارانزین^۸ درباره ادبیات و هنر صحبت کرد. او ادعا می‌کرد همانگونه که ناردنیک^۹ ها گفته‌اند «مارکسیسم» هنوز این قلمروها را مورد پژوهش قرار نداده است...» لنین اندک اندک همه دلایل ناردنیک و بارانزین را از میان برداشت. تا آنجایی که به‌یاد دارم، لنین این نظریه را توضیح داد که يك کارگر تحت فشار و خسته از کار

7) Tessi
8) Baranzine

سنگین کارخانه، نمی‌تواند بدون کمک روشنفکرانی که از قشربورژوایی برخاسته‌اند، هنر و ادبیات خاص خود را به‌وجود بیاورد. اساسی‌ترین چیز این است که طبقه کارگر دیگر در مبارزه درگیر شده است و آنگونه که تئوری مارکسیسم انقلابی ثابت می‌کند، به پیروزی کامل سوسیالیسم خواهد رسید.

در این مبارزه هنر هدف نیست، بلکه وسیله است. هنر ناردنیک می‌توانسته بود هنگامی که میان تئوری مارکسیستی انقلابی و تئوری ناردنیک مبارزه درگیر شود، این تئوری را نجات دهد. به‌موازات پیشرفت مبارزات طبقه کارگر، هنری، که از محیط کارگران برخاسته و یا به‌دست روشنفکران معتقد به تئوری انقلابی پرولتاریا به‌وجود آمده است، کارگران را یاری خواهد کرد.

برخوردهای من با لنین^۱ - م. اسن^۲

«....یکی از خصوصیات بارز اخلاقی لنین این بود که هرگز برتری خود را ظاهر نمی‌ساخت و شما را در زیر نفوذ و برتری خود له نمی‌کرد. او عقاید دیگران را در نظر می‌گرفت و هر رفیقی را همدریف خود می‌دانست و به همین جهت هر کس در برخورد با او احساس خوشی و راحتی می‌کرد. او می‌دانست که چگونه به گفته‌های طرف خود گوش بدهد و او را وارد بحث نماید تا بتواند به راستی هر آنچه در دل دارد به زبان بیاورد و هنگامی که می‌دید طرفش توانایی این را ندارد که سروه گفته‌های خود را به هم پیوند بدهد و در تضادهایی که خودش به وجود آورده سردرگم شده است، با خوشرویی و سادگی با بحث کننده عنان‌از دست داده، که افکار خود را تا سرحد نامربوطی گشانده بود به شوخی می‌پرداخت و بدون اینکه کوچکترین چیزی بگوید که باعث دلخوری طرف بشود، او را به راه درست می‌راند و در طرف یأس به وجود نمی‌آورد، کاری که پلخانوف حتماً در چنین موردی نمی‌کرد. به افراد کمرو که با پلخانوف روبه‌رو می‌شدند، گاه چنین احساسی دست می‌داد که کاش زمین دهان باز می‌کرد و آنها در آن فرو می‌رفتند. ولادیمیر ایلیچ هرگز از شما نمی‌پرسید که شما چه خوانده‌اید و چه نتیجه‌یی از این مطالعات به دست آورده‌اید؟ او با شما خیلی ساده درباره مسایل گوناگون صحبت می‌کرد و فوری نارسایی‌ها و نقاط ضعف شمارا می‌دید و خود طرف هم به‌طور روشن به این کمبودها توجه پیدا می‌کرد.

....لنین درما احساسات خوب و آگاهی سیاسی را برمی‌انگیخت، یعنی آن خصایصی که بدون آنها از فعالیت سیاسی نتیجه‌یی به دست نمی‌آمد.

۱) لنین چگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۳۴۳.

2) M. Essen

به مناسبت اول ماه مه در سال ۱۹۵۴ ما تصمیم گرفتیم که در برابر پرولتاریای بین‌المللی به صورت يك جبهه خود را نشان بدهیم، تصمیم گرفته شده بود که بلشویک‌ها و منشویک‌ها اعلامیه مشترکی را منتشر کنند. لنین و مارتف، هر يك پیشنهادات خود را دادند و بالاخره طرح لنین رأی لازم را آورد. مرا به نزد پلخانوف فرستادند تا او هم آن را تصویب کند. پلخانوف مرا تا اندازه‌یی با خوشرویی پذیرفت؛ البته برتری خود را به رخ من کشید، من گفته او را درباره بیشتر نادمان به یاد دارم، او گفت: «خیلی خوب، کار خوبی است. همیشه يك صلح ناقص و بد، بهتر از يك دعوای خوب است!» اما خیلی زود لحن آرام خود را از دست داد و دست به توهین به کمیته مرکزی زد: «این چه کمیته مرکزی است که حتی يك موش را نمی‌تواند از میان بردارد؟»

من کوشش کردم که آرام حرف بزنم و بخصوص یادآور شدم که با كمك رفقای با تجربه که در خارج هستند امید زیاد است که کارسازمانی حزب را سر و صورتی بدهیم.... او با سردی و بدبینی گوش می‌داد. باز به او گفتم که حزب تحت رهبری رفیقی مانند لنین که يك سازمانده عالی و يك تئورسین درخشان است، راه درستی را می‌تواند در پیش بگیرد.... با اینکه من با احتیاط و خیلی آرام حرف زدم پلخانوف غضبناک شد و بخصوص از اینکه حزب، لنین را رهبر خود می‌داند، عصبانی شده بود. پس از بازگشت لنین درباره جزئیات این برخورد پرسید و مرا وادار کرد که گفته‌های پلخانوف را تکرار کنم... لنین از پستی وانگیزه‌های شخصی دور بود. او به پلخانوف ارج می‌گذاشت و او را دوست می‌داشت و همیشه این موضوع را دنبال می‌کرد که باید او را برای حزب نگاه داشت. اما پلخانوف؟ او چنین می‌نمود که از «رقابت» می‌ترسد و کسی را قابل نمی‌دانست. با او نمی‌شد همانند همدریف و یا فردی دارای حقوق مساوی صحبت کرد.

لنین تمام فکر و ذهن خود را برای سازمان‌دادن طبقه کارگر به کار انداخته بود و هدف او این بود که حزبی به وجود بیاورد که به راستی پرولتاریا را به پیروزی نهایی برساند... او این حزب را سنگ به سنگ می‌ساخت. لنین با هزاران رشته، به حزب و مردم بسته شده بود. رفتار او با مردم غیر از رفتار پلخانوف بود. او همانند معمار آزموده‌یی هر آنچه که به درد يك ساختمان می‌خورد، حس می‌کرد. گاه انسان از حوصله و وقتی که او در برخورد با همه رفقا به خرج می‌داد، تعجب می‌کرد. بالنین



لنین ، فنلاند - ۱۹۱۷



نادژدا کروپسکایا - همسر لنین

هیچکس این کوشش را نمی‌کرد که خود را باهوش نشان بدهد و از مسایل عالی‌رتبه صحبت بدارد و روی پنجه پا بایستد. او افکار طرف را می‌خواند. در هرکس این حس وجود داشت که با ایللیچ باید بدون تظاهر و ساده صحبت کرد.

بارها من شاهد برخورد لنین با رفقا بوده‌ام و همیشه توجه و اطمینانی که در هنگام صحبت با آنان نشان می‌داد، برای من چشمگیر بود. این نزاکتی بود از سوی مردی بزرگ. او عضو حزب را با اینگونه رفتار تشویق می‌کرد، در او اعتماد به نفس ایجاد می‌نمود، آتش نیرو و شهادت او را دامن می‌زد و به نظر می‌آید که همین موجب وجهه استثنایی و نفوذ لنین شده بود...

من هیچکس را مانند لنین ندیده‌ام که سرشار از شادی و عشق به زندگی باشد. او می‌توانست از شنیدن کلمه‌یی بخندد. از یکساعت آزاد حداکثر استفاده را بنماید. استعداد او برای خندیدن و شاد شدن استثنایی بود. لنین صدای بدی نداشت و در خواندن آوازهای دسته‌جمعی شرکت می‌کرد. ما باهم آوازهای انقلابی و تصنیف‌های ملی را می‌خواندیم.

لنین بوجه بی‌حد و حصری نسبت به آن کسانی که به دنبال حزب می‌آمدند، نشان می‌داد. یعنی نسبت به افرادی که برای مارکسیسم انقلابی، برای آزاد ساختن طبقه کارگر و برای سوسیالیسم پابمیدان گذاشته بودند. اما او نسبت به مخالفین سیاسی خود گذشتی نداشت و آنگاه که می‌بایستی از پایه‌های اصولی دفاع کرد لنین کوچکترین انعطافی از خود نشان نمی‌داد.

در تابستان سال ۱۹۰۶ پس از انحلال نخستین دوما^۲ کمیته مسکو (آن زمان من در مسکو کار می‌کردم) مرا به نزد لنین فرستادند، تا از او دستورهای لازم را بگیرم. لنین در آن روزها در فنلاند در ایستگاه کوواکالا^۳ در خانه‌یی که نامش «گلدان» بود، زندگی می‌کرد. این خانه بیشتر شباهت به یک انبار دراز و باریک داشت. من وضع روحی را که پس از شکست قیام در مسکو حکمفرما بود برای او تشریح کردم، از ناامیدی و درماندگی که در میان روشنفکران و حتی قشری از طبقه کارگر حکمفرما بود، گفتم و باز افزودم که چنین به نظر می‌رسد که انقلاب دارد روبه عقب می‌رود و ارتجاع دارد سربلند می‌کند و فشارها از نو آغاز

شده و فعالیت اندک اندک کم می‌شود.

لنین با دقت به گفته‌های من گوش می‌داد و به نظر آمد که او ناخشنود است و حتی از من فاصله گرفته است. پس از آن لنین گفت: «خوب! تازه اگر هم چنین باشد، من آخرین کسی خواهم بود که در این باره چیزی بگویم، تا آن زمانی که مبارزه ادامه دارد، و ادامه هم دارد. با وجود همه این گفته‌ها، نباید ناله کرد، بلکه باید دست به کار شد...»

لنین همیشه، اعتقاد عمیقی به نیروی خلاقه طبقه کارگر انقلابی داشت. در ۱۹۱۱ او را در ژنو دیدم، او گزارش دهنده بود و در من لحن پراز امید و حتی می‌توان گفت آینده‌نگر این گزارش، تأثیر نمود، در حالی که عده‌یی از میان ما دیگر مأیوس شده بودند و معتقد بودند که ارتجاع برای دوران درازی پایه‌های خود را محکم ساخته است. اما لنین می‌گفت: به زودی جهش تازه‌یی پدیدار خواهد شد و طبقه کارگر اکنون برای انقلاب آزموده‌تر از سال ۱۹۰۵ شده است. دهقانان نیز این ضرورت را درک کرده‌اند که باید با پرولتاریا مشترکاً کار کنند و از نداشتن سازمان و پراکندگی عملیات خود متنبه شده‌اند.

... دولت و طبقات حاکم قادر نیستند که حتی برای یک مسئله راه حل پیدا کنند و شرایط عینی و ذهنی برای انقلاب دیگر جمع شده‌اند و انقلاب غیرقابل اجتناب و پیرویش حتمی است؛ زیرا حزب طبقه کارگر و دهقانان، اشتباهات ۱۹۰۵ را تکرار نخواهند کرد، بلکه ناگیر هستند که از این اشتباهات درس بگیرند و خواهند گرفت.

لنین و خانواده‌اش^۵ - م. اسن

در سال ۱۹۰۳ من با همه اعضای خانواده اولیانوف^۶ آشنا شدم. عشق لنین نسبت به افراد خانواده‌اش و محبت و توجهی که او درباره مادرش داشت نمایانگر روابط صمیمی و پراز محبتی بود که افراد این خانواده با یکدیگر داشتند. همه ما به مادر اولیانوف‌ها، ماریا آلکساندرو ورا^۷ علاقه‌مند شده بودیم و تا به امروز خاطره او با روی گिरا و درخشان، چشمان پراز مهربانی و روحیه جوانش در من زنده است. چقدر درد و رنج پشت سرهم بر روی دوش‌های این زن فرود آمده بود و با چه نیرویی، او همه

(۵) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۳۴۶.

6) Oulianov

7) Maria Alexandrovna

3) Douma

4) Kuokkala

این‌ها را تحمل می‌کرد. برای او دلسوزی نشان دادن چه کار دشواری بود. او هرگز شکوه نمی‌کرد و از دردهای خود نمی‌گفت: آنچه که به نفع بچه‌هایش بود برای او هم با ارزش بود. البته نه به معنای عادی کلمه «نفع». او دوست و رفیق فرزندانش بود و همه ناگواری‌ها و دردها را با شجاعت تحمل می‌کرد.

پس از توقیف شدن دو خواهر و يك برادر لنین من به ژنو رفتم و او درباره مادرش با جزییات پرسید و هنگامی که او از تنهایی ورنج مادرش می‌گفت، غم و درد بی‌انتهایی در چشمان او موج می‌زد.

یکی از خصوصیات لنین این بود که از گردش کردن هرگز خسته نمی‌شد. روزی در سویس تصمیم گرفتیم که از قلعه‌ی بالا برویم و بازتصمیم گرفته شد که همسر لنین در مهمانخانه بماند، زیرا برای حال او بهتر بود. من با ولادیمیر ایلیچ راه افتادیم. در هر قدم بالا رفتن مشکل‌تر می‌شد. لنین با قدم‌های محکم، تند می‌رفت و از کوشش من که عقب نیافتم، می‌خندید. پس از چند دقیقه‌ی، من دیگر چهار دست و پا بالامی‌رفتم. اما از او عقب نمی‌ماندم. بالاخره رسیدیم. طبیعت تا چشم کار می‌کرد در جلوی ما گسترده شده بود و تنوع رنگ‌ها بسیار شکوهمند بود. يك دشت پراز گل جلوی ما جلوه گر شد. لنین با شتاب دست به چیدن گل‌ها زد تا دسته‌گلی برای هدیه‌اش درست کند و می‌گفت: «نادیوشا گل را خیلی دوست می‌دارد.» و در چند دقیقه يك بغل گل جمع کرد.

لنین در هر جلسه کمیته شهر پترزبورگ، از هر يك از ما، گزارش دقیقی درباره کار انجام شده می‌خواست و هر گونه عدم توجه و یا درك نادرست تصمیمات حزبی را مورد انتقاد قرار می‌داد.

روزی من شکایت کردم که زنان کارگران با ما برخوردی غیر دوستانه دارند و گاه هم بی‌رو در بایستی نشان می‌دهند که از اینکه ما به خانه آنها می‌رویم ناراحت هستند. لنین برآشفته شد و بادقت درباره رفتار ما در این خانه‌ها پرسید. و ما ناگزیر اقرار کردیم که کوچک‌ترین توجهی به شرایط و محیط زندگی خانواده کارگران نداریم و گاه هم از سروصدای بچه‌ها که مزاحم بحث ما می‌شوند بی‌حوصلگی نشان می‌دهیم و گاه هم زن‌ها از داشتن چنین مهمان‌های ناخوانده‌ی پر خاش می‌کنند و کارگران هم دست و پایشان را گم کرده و خجل بدما می‌گویند که: «به این پرت و پلاها و مزخرف‌گویی‌های خالده‌زن‌ها گوش ندهیم.»

ای‌وای! می‌بایستی می‌دیدید که لنین چه بلایی به سرما آورد....

او گفت:

«....اما من! اگر به جای این زن‌ها بودم شمارا از خانه بیرون می‌کردم. آیا هرگز به این فکر افتاده‌اید که این زن‌ها چه زندگی دشواری دارند؟ این‌ها از کار در کارخانه‌ها خسته، از نگرانی‌های خانوادگی و پرستاری و رسیدگی به بچه‌ها وامانده و از نارفته‌اند، باید باز به خاطر شوهرهایشان هم در ترس و لرز به سر ببرند، که مبادا آن‌ها را توقیف کنند و به زندان بیا فکنند! شما باید همه این چیزها را درك کنید و باید همه آنچه را که برای راهنمایی زنان لازم است بیاموزید و به کار ببرید. این زنان زیر بار کار و نگرانی‌های گوناگون خانوادگی دوتا شده‌اند، در فقر عمیقی زندگی می‌کنند و دلشان برای شوهرانشان که «رفته‌اند تا انقلاب کنند» در هول و هراس است.

پس از این، ما فهمیدیم که نباید با بی‌اعتنایی و یا با تحقیر به خانه کارگران قدم بگذاریم. بلکه باید احترام و توجه بیشتری نسبت به زندگی آن‌ها نشان بدهیم و نه تنها در گفتار، بلکه در عمل هم آمادگی خود را برای کمک به آن‌ها ثابت کنیم.

لنین به ما گفت:

«آیا هرگز شما به این فکر نیافتاده‌اید که به این زن‌ها کمک کنید؟ شما می‌بینید که آن‌ها در میان تهیه خوراك کودکان، رختشویی و دیگر کارهای خانه آنچنان درگیر هستند که حتی خودشان فرصت خوردن يك لقمه نان و یا آبی نشستن برای تازه کردن نفس ندارند....»

این گفته‌های لنین در فکر ما برای سراسر زندگی مان نقش بست، ما رفتار خود را تغییر دادیم و توانستیم که محبت و احترام این زنان را جلب کنیم و چیزی نگذشت که ما دوش به دوش با آنان و شوهرهایشان بادرستی و رفاقت، در صفوف تظاهرکنندگان راهپیمایی کردیم و پرچم‌های انقلاب را که دست‌های هنرمند آن‌ها تزیین کرده بودند در دست داشتیم.

«بیل» و «برنشتین» این میراث گرانبهای مارکس و انگلس را در چهار جلد قطور دفن کرده‌اند. این‌ها کتاب‌هایی هستند که تنها دانشمندان احمقی چون شما و من آن‌ها را خواهند خواند. باید اساسی‌ترین قسمت‌ها را از میان این نامه‌ها بیرون کشید و در اختیار قشرهای وسیع کارگری گذاشت و ترتیبی داد که آن‌ها مارکس را آنگونه که بود بشناسند و باز لازم است این کتاب را که نسبتاً باید مختصر باشد به همه زبان‌های اروپایی ترجمه کرد، زیرا شاید در غرب مارکس را کمتر از ما، در روسیه، بشناسند.»

از خاطرات آدواراتسکی^۱ Adoratski

در ۱۹۱۴ در خارج از روسیه با لنین مکاتبه می‌کردم. در آن زمان علاقه زیادی به مسئله ملی داشتم و لنین در این باره مرا راهنمایی می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست که به نزد او بروم، اما شروع جنگ مانع شد و چهار سال تمام من و زن و اقوام در آلمان زندانی ماندیم.

در ماه اوت ۱۹۱۸ پس از اینکه هیئت نمایندگی ما به آلمان فرستاده شد، توانستم به روسیه برگردم. به محض رسیدن به دیدار لنین شتافتم. ساعت چهار بعد از ظهر به خانه او رسیدم. برای او یادداشتی فرستادم و فوری او مرا پذیرفت. به لنین گزارشی درباره وضع آن روزی آلمان دادم. چون تندرستی من که در نتیجه کمبود دایمی خوراک در طی چند سال پاک درهم ریخته شده بود به من اجازه نمی‌داد که کار اداری انجام بدهم و بدین علت پس از ملاقات به ندرت لنین را دیدم.

زمستان را در شهر گازان گذراندم و لنین چندین بار کتباً از وضع زندگی من جویا شد.

در اوت ۱۹۲۵ مرا به مسکو خواندند تا اسناد مربوط به انقلاب اکتبر را جمع‌آوری کنم. همینکه به مسکو رسیدم، چون دیگر بیش از یک سال بود که ولادیمیر ایلیچ را ندیده بودم طبیعتاً وظیفه خود می‌دانستم که فوری به دیدار او بشتابم.

صحبت میان ما به نامه‌نگاری میان مارکس و انگلس رسید، تا به آن روز موفق نشده بودم که همه آن‌ها را بخوانم و البته به اینکار خیلی هم علاقه‌مند بودم. لنین برای من نقشه کار را آنگونه که به نظر او درست می‌آمد پیشنهاد کرد تا هرچه زودتر کار تنظیم این نامه‌ها انجام شود و گفت:

(۱) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۳۷۴.

2) Bebel

3) Bernstein

می‌نوشت. من ساکت شدم؛ تصور کردم که مزاحم او هستم. اما او سر را بلند کرد و گفت: «ادامه بدهید، ادامه بدهید، من گوشم به‌شماست.»
 باز از روحیه کارگران گفتم و از نظر آن‌ها نسبت به دولت شوراها. لنین از من سؤالاتی کرد، یکی از این پرسش‌ها را خوب به یاد دارم، او پرسید:

«زن‌ها چی؟ آیا آن‌ها هم از دولت شوراها راضی هستند؟»^۲

گارد سرخ در سمولنی^۱ - از خاطرات ارماو^۲

«... در روز ۲۶ اکتبر (هشت نوامبر) ساعت ۱۱ صبح فرمانده گارد سمولنی مرا بیدار کرد و گفت که لنین مرا خواسته است تا گزارش به او بدهم. من نمی‌توانستم چنین چیزی را باور کنم. اول فکر کردم که فرمانده مرا دست انداخته است، اما او گفت:
 این تو بودی که رابطه اینجا را سراسر شب با محله ناروسکی برقرار داشتی... حالا برو و گزارشت را بده...»

خیلی در این باره فکر کردم و اینطور به نظر رسید که گزارشی بنویسم و آنرا حفظ کنم و برای لنین بخوانم. هنگامی که دیگر تصور کردم آنرا از حفظ هستم، نزد لنین رفتم. او پشت میز کوچکی نشسته بود و چیزی را می‌نوشت. او به ورود من توجهی نکرده بود. نزدیک میز شدم، سلام نظامی دادم و پاشنه‌ها را به هم زدم، از این سروصدا لنین سر را بلند کرد و مرا دید. خواستم که گزارش حفظ شده را بخوانم، اما لنین که دید من ایستاده‌ام و یک دست روی دوخت شلوار و دست دیگر را برپیشانی دارم، زود بلند شد و دو دست مرا گرفت و تکان داد و گفت:

«نه! نه! این کارها را کنار بگذاریم، بنشینید و برایم تعریف کنید.»
 هنگامی که روبه روی او نشستم، همه آنچه را که حفظ کرده بودم از یاد رفت و هرآنچه را که می‌دانستم و دیده بودم گفتم. از وضع و روحیه کارگران پوتیلوف^۳ تعریف کردم. لنین گوش می‌داد و همچنان

1) Smolny

2) Eremeev

۳) Poutilov کارخانه‌یی در لنینگراد که عده‌یی از کارگران آن گارد سرخ این کارخانه را تشکیل می‌دادند. این کارگران انقلابی شاهد پیشامدهای عظیم انقلاب اکتبر بوده و در آن‌ها شرکت داشتند.

۲) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۷۳۳.

قیافه‌ی فراموش نشدنی^۱ - ن. سماشکوف^۲

توجه لنین نسبت به همکاران و رفقای حزبی:

... اکثریت قاطع مهاجرین در شرایط بسیار دشواری زندگی می‌کردند. هم‌شب که سر به‌بالین می‌گذاشتیم، نمی‌دانستیم که آیا فردا خوراکی گیرمان خواهد آمد یا نه. ما یک صندوق کمک همگانی ایجاد کرده بودیم. لنین کوشش می‌کرد هر اندازه که ممکن است به‌این صندوق کمک کند. گاه از اوتقاضا می‌شد که گزارشی تهیه کند و در برابر آن پولی بگیرد تا این عایدی به رفقای بی‌چیز برسد.

لنین که در زیر بار کاری مافوق قدرت یک انسان، یعنی مدیریت روزنامه، نوشتن مقالات، سخنرانی‌ها در جلسات و مکاتبات با روسیه، به‌راستی خرد شده بود، هرگز این خواهش را رد نکرد و گزارش‌های مفصلی را که با دقت بسیار هم تهیه شده بودند، در برابر شنوندگان زیادی مطرح می‌کرد. وی اگر می‌دید رفیقی درآمندی ندارد، فوری کوشش می‌کرد که برای او کاری پیدا کند و یا کمکی برساند و همین کمک را بارها به‌خود من کرد.

این همدردی و محبت، هنگامی که لنین به رهبری کشوری رسید که یک ششم کره زمین را دربرمی‌گیرد، گسترش خاصی پیدا کرد. می‌خواهم چند نمونه در این باره بیاورم:

محصول بد، کشاورزی را به‌ورشکستگی سوق داده بود، کولاک‌ها علیه اقدامات دولت برای برداشت محصول دست به‌خرابکاری زده بودند، کمبود مواد غذایی در زندگی سراسر کشور تأثیر بسیار خطرناک و سنگینی

(۱) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۵۳۸.

2) N. Semachkov

کرده بود. هیئت مدیره روزنامه بدنوتا^۳ (دهقانان بی‌چیز) به اطلاع لنین رساند که یک دهقان پیر و آزموده به نام چکونف^۴ می‌خواهد با «شخص لنین» صحبت کند. لنین این پیرمرد را پذیرفت و پس از یک گفتگوی بسیار عمیق درباره سرنوشت کشاورزی کشور، لنین متوجه می‌شود که عینک مهمانش شکسته است، فوری پس از پذیرایی، یادداشت کوچکی برای من فرستاد. آن زمان من کمی سر خلق در امور بهداشت عمومی بودم.

«رفیق چکونف نزد من است، او یک دهقان زحمتکش و بسیار حساس است که به‌شیوه خود اصول کمونیستی را تبلیغ می‌کند. او عینک خود را از دست داده است و ۱۵۰۰ روبل هم برای این عینک بی‌ارزش پرداخته است. من از شما مصرا نه خواهم می‌کنم که به او کمک کنید و از منشی خود خواهش کنید که مرا در جریان بگذارد.»

همکاران لنین از توجه دایم او نسبت به خودشان برخوردار بودند، در این دوران رفقا نه تنها گوش به دستورات پزشکان نمی‌دادند، بلکه از دستورات و تذکرات لنین هم سرپیچی می‌کردند. در این موارد لنین خیلی قاطع اقدام می‌کرد. پس از چند روزی از طرف کمیته مرکزی ابلاغی به رفیق مورد نظر می‌رسید و از نقطه نظر دیسیپلین حزبی او موظف به اطاعت می‌شد. روزی لنین به من گفت:

«شکایت کرده‌اند که چچرین^۵ (آن زمان کمی سر خلق در امور خارجه) پس از نیمه شب جلسه تشکیل می‌دهد که گاه تا ساعت چهار و پنج صبح طول می‌کشد. با او صحبت کنید که چرا او باید به خودش و به دیگران مدهمه بزند.»

به‌تازد چچرین رفتم و کوشش کردم به او این حقیقت ساده را بقبولانم که «شب باید خوابید و روز باید کار کرد». اما او آدم عجیبی بود و شروع کرد به من ثابت کند که این موضوع بخصوص برعکس ادعای من است، شب موقع کار است، زیرا کسی مزاحم شما نمی‌شود و روز را باید خوابید! او کوشش داشت که این نظریه را از نقطه نظر علمی هم ثابت کند و تکیه بر روی نوشته‌های کتابی کرد که درباره سحرخوانی خروس نوشته و در آن روزها هم منتشر شده بود و من هم نگاهی به این کتاب انداخته بودم. من هرچه کوشش کردم که به چچرین ثابت کنم که خروس‌ها هم «همانگونه

3) Bednota

4) Tchekounov

5) Tchitcherine

که درخور خروس‌ها» است شب را می‌خوانند و به‌همین دلیل هم ساعت دو بعد از نیمه‌شب بیدار می‌شوند و باز به‌همین مناسبت است که آن‌ها «از نیروی تازه‌یی» برخوردار هستند، نشد که نشد! در ملاقات بعدی که با لنین داشتیم به‌او گفتم: با چچرین نمی‌توان کاری کرد. او در این مورد کمی عقلش کم است!

پس از چند روزی تصمیمی کتبی از کمیته مرکزی به‌دستم رسید. اصل آن را برای چچرین فرستاده بودند و رونوشت آن را هم برای من. بدو قدغن شده بود که اعضای وزارتخانه را بعد از ساعت یک بعد از نیمه‌شب نباید به‌جلسه‌یی دعوت کند.

لنین به‌خصوص نسبت به‌کودکان خیلی با توجه و مهربان بود.

رویدادهایی در این باره از دوران زندگی در مهاجرت به‌یاد دارم. هنگامی که من در حومه شهر پاریس زندگی می‌کردم، لنین اکثراً با دوچرخه به‌دیدارم می‌آمد. من دو بچه داشتم، یک پسر ده‌ساله و یک دختر ۱۳ ساله. اگر من خانه نمی‌بوده لنین منتظر می‌شد و هنگام برگشتن این صحنه جلوی چشم بود. پسر کم روی یک زانوی لنین و دختر کم روی زانوی دیگر او نشسته بودند و با چشمانی درخشان گوش به‌قصه‌یی که او می‌گفت می‌دادند. من با تحسین به‌طرز صحبت لنین با بچه‌ها گوش می‌کردم، ساده، روشن و همانند یک دوست و یک مربی حرف می‌زد. پس از بحث‌های جدی لنین، گاه به‌پسرم می‌گفت:

«بیا سرگئی^۷ آستین‌هایت را بالا بزن، حالا با هم کمی زور آزمایی بکنیم.»

پسرک آرام و تا اندازه‌یی هم کم حرکت من، با قیافه‌یی جدی آستین‌ها را بالا می‌زد، روبه‌روی لنین می‌ایستاد و هر دو شروع می‌کردند به‌مشت بازی.

روزی قرار شد که با دوچرخه به‌گردش برویم و چون کار هم زیاد بود قرار بر این شد که خیلی دور نرویم. دخترک من به‌همین دلیل خواست با ما بیاید. اما من می‌ترسیدم که مبادا او مزاحم لنین بشود، اجازت ندادم. بچه دست زد به‌گریه، لنین میانجی‌گری کرد و با همه ناخوشنودی من، او با ما راه افتاد. راه گرچه دور نبود، اما سخت بود و با پستی و بلندی. دخترم خسته شده بود و لنین هم نگران او. هر چه می‌گفتم که این بچه ورزشکاری

(۶) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۵۴۴.

7) Serguei

است و بعداً استراحت خواهد کرد، او دایم مراقب دخترک بود و می‌بایستی لنین را دید که خیس عرق با یک دست دوچرخه خود و با دست دیگر دو چرخه دختر مرا می‌کشید. او با آستین‌هایش عرقی را که از سروروش می‌ریخت پاک می‌کرد، زیرا دست‌هایش بند بودند و وقتی که من می‌خندیدم و از او خواهش می‌کردم که دست از این کار بردارد، اوقاتش تلخ می‌شد و می‌گفت: «باید بچه‌ها را از پدرهایی چون شما گرفت!»

لنین این عشق به‌کودکان را تا پایان زندگی‌اش داشت. همانطوری که همه می‌دانند کمی پیش از مرگش، یک درخت کاج تزئین شده در خانه‌اش واقع در گورکی، برای بچه‌های دهقانان اطراف برپا ساخت. در آن زمان یک درخت سال نو، چیز فوق‌العاده‌یی بود. بچه‌ها که برای نخستین بار در زندگی کاجی را که پوشیده از هدایا بود می‌دیدند، از خوشی سرو صدا راه انداخته بودند. لنین خواست که او را به‌این قالار بیاورند (او دیگر نمی‌توانست راه برود). بچه‌های شیطان به‌روی زانوهای او می‌پریدند و مزاحم او بودند، همسرو خواهرش کوشش می‌کردند که بچه‌ها را دور کنند، اما لنین که سخت بیمار هم بود و سردردهای سختی او را آزار می‌دادند بچه‌ها را به‌سوی خود می‌کشید.

نمونه‌ی از اخلاق و دقت لنین که تا چه اندازه نزاکت را رعایت می‌کرد؟
کارپینسکی^۴ می‌نویسد:

من با لنین در پاییز ۱۹۰۴ در قهوه‌خانه‌ی در سویس آشنا شدم. من وارد شدم و بنابه نشانه‌هایی که رفقا داده بودند کوشش کردم لنین را پیدا کنم. هان! اوست. او در گوشه‌ی نشسته بود و پیشانی عظیمش زیر نور چراغ برق می‌درخشید. او آرنج را روی میز گذاشته و دستش را جلوی چشم نگاه داشته و واردین را تماشا می‌کرد، در حالیکه لبخندی بر روی لب‌ها داشت و با دست دیگر مداد را روی میز می‌کوبید. این است آن سیمایی که برای همیشه در دل من نقش بسته است و اگر نقاش می‌بودم همین امروز هم می‌توانستم این صورت را بکشم. رفقا، به‌او نزدیک می‌شدند و با سادگی به‌او سلام می‌دادند و گفتگو می‌کردند... لنین گزارش خود را برای همگان داد. موضوع این گزارش را دراموش کرده‌ام، اما خاطره این نخستین آشنایی برای همیشه برایم پایدار است.

ولادیمیر ایلیچ برای همه آن کسانی که با او همکاری می‌کردند رفیق بسیار خوبی بود. روزی بنا به‌خواهی لنین من مقالات رومن‌رولان^۵ را که از روزنامه ژنوی بریده و درآورده بودم برای او فرستادم. این مقالات در آن‌زمان سروصدای زیادی به‌راه انداخته بود. من از لنین خواهش کرده بودم هر وقت توانست آن‌ها را برایم پس بفرستد (برای کاری‌آن‌ها را لازم داشتم). اما اندک اندک دیدم که این تکه‌های روزنامه نمی‌رسند. من در این باره با لنین اشاره‌ی کردم ولی از این کار بسیار متأسف شدم. لنین که می‌پنداشت آن‌ها گم شده‌اند، بی‌اندازه دلخور شده بود. او از من خواست که تحقیق کنم شاید کسی در نبودن من آن‌ها را گرفته باشد و او می‌خواست... می‌دانید می‌خواست چه بکند؟ او تصمیم گرفته بود که شماره‌های این روزنامه حاوی مقالات را برایم بخرد و اگر دیگر آن‌ها را نمی‌فروشد، خود به کتابخانه‌ی برود و از همه آن‌ها رونوشت بردارد. من به‌او التماس می‌کردم وقت خود را که تا این اندازه ذی‌قیمت است برای چنین کاری به‌هدر ندهد. به‌راستی نمی‌دانم که اگر این تکه روزنامه‌ها پیدا نمی‌شدند این داستان چگونه پایان می‌یافت. لنین پیدا شدن آن‌ها را

(۳) لنین. آنگونه که بود - خاطرات معاصران او - ص ۳۸۷.

4) Karpinski

(۵) Romain Rolland نویسنده مرفی و معروف فرانسوی.

درباره پنجاهمین سال تولد لنین^۱ - از خاطرات پتروسکی^۲

پس از انقلاب اکتبر، آنگاه که لنین رهبر دولت شوروی شده بود و نام او را میایون‌ها زحمتکش از سراسر دنیا می‌شناختند، او همان رفیق فروتن و با ملاحظه مانده بود که نظریات رفقای دیگر را با ارزش می‌دانست. او هرگز اصول رهبری جمعی حزبی را که خود بنیانگذار آن بود، زیر پا نگذاشت.

و اینك يك نمونه برای نمودار ساختن این جنبه لنین:
روز پنج آوریل ۱۹۲۵ نمایندگان کنگره مهم حزب به‌مناسبت (روز تولد) پنجاهمین سال تولد او، در جلسه تصمیم گرفتند که از او تجلیل بشود. دونفر در این باره سخنرانی کردند. لنین بپاخواست و گفت: دیگر بس است و پیشنهاد کرده‌ام که به‌بررسی مسایل فوری حزب و ساختمان دولت شوراهای پرداخته شود. اما نمایندگان می‌خواستند احساسات و عشق‌پر شور خود را نسبت به لنین، به‌زبان بیاورند و نتیجه این شد که لنین جلسه را ترك کرد. این کار مشخص کننده روش لنین بود. او از سخنرانی‌های مدح آمیز نسبت به خودش بیزار بود. در جلسه دیگر نوبت ریاست به‌من رسید، به‌من اطلاع داده شد که لنین مرایای تلفن خواسته است. او می‌خواست از من بپرسد که در کنگره چه خبر است و نمایندگان به‌چه کاری پرداخته‌اند، جواب دادم:

«سخنرانی‌ها درباره پنجاهمین سال تولد ولادیمیر ایلیچ ادامه دارد.»

لنین از من خواست که چون رئیس جلسه شده‌ام، جلوی این گفتارها را بگیرم. اما این کاری بود غیر ممکن.

(۱) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۶۴۳.

2) Petrovski

به چنین شکلی بدمن اطلاع داد: «من بیش از اندازه خوشحال هستم که این قطعات بریده روزنامه‌ها را پیدا کرده‌ام و دیگر در برابر شما هم آدم بی ادب و بی تراکتی نیستم.»

طی فعالیت بدعنوان غلط گیر و پس از آن صفحه‌بند در روزنامه‌ارگان مرکزی توانستم با لنین که سردبیر روزنامه بود، آشنایی بیشتری پیدا کنم. من به چشم دیدم که تا چه اندازه بداین کار علاقه دارد. لنین به نقش روزنامه و نشریات در مبارزه حزبی اهمیت بسیار می‌داد. همه می‌دانند که لنین پس از اینکه رئیس دولت شد در پرسشنامه‌ها در برابر سؤال شغل می‌نوشت: روزنامه‌نگار و نویسنده. لنین احترام عمیقی برای گفتار به چاپ رسیده نشان می‌داد و از دیگران هم همین را می‌خواست.

این دیگر زاید است که من بگویم او بیش از هر چیز از نویسنده می‌خواست عمیقاً به‌طور مارکسیستی موضوع خود را حل‌اجی کرده و شناخته باشد. ولادیمیر ایلیچ از افراد «همه چیز را می‌دانم» بدش می‌آمد. و پس از این او می‌خواست که نویسنده نظریاتش را به‌طور روشن و مشخص مطرح سازد. در هر مقاله‌ای او به دنبال یک فکر قوی و تازه، گفتاری زنده و روشن و جرقه‌یی از استعداد می‌گشت و اگر چنین چیزهایی را می‌دید در صرف کردن وقت و زحمت برای به‌کمال رساندن چنین مقاله‌یی و یا بحث کردن با نویسنده و یا نوشتن نامه به او فروگذار نمی‌کرد.

ولادیمیر ایلیچ سردبیری بسیار جدی بود. اما به هیچ‌وجه ایرادگیر نبود. هنگامی که مقاله‌یی را تصحیح می‌کرد، کوشش می‌نمود هر اندازه که ممکن است تغییری در آن ندهد، مگر آنچه را که حتماً لازم می‌دید. در این باره نامه‌یی که او به لونا چارسکی درباره جزوه‌یی نوشته است جالب است. لنین از این نوشته خوشش آمده بود، با اینکه به نظر او «بعضی جاها در نوشتن بی‌احتیاطی شده بود و می‌توانست گریک دست مخالفین بدهد»، اما با همه این‌ها لنین در این نوشته تغییری نداد و آن را تصحیح نکرد و به لونا چارسکی نوشت:

«... به راستی حیف است، رنگی را که شما به این نوشته داده‌اید، کدر ساخت و این خطوط سرشار از زندگی را تباہ ساخت...» با وجود این در آنجایی که لازم بود، لنین وادار می‌کرد یک مقاله را چندین بار از نو بنویسند. مثلاً درباره یک مقاله همین لونا چارسکی، چنین کرد. به لونا چارسکی نوشتن مقاله‌یی برای شناساندن و اعلام انتشار روزنامه و پریود

6) Vperiod

را محول کرده بودند. این مقاله می‌بایستی ارزش یک برنامه را می‌داشت و کوچکترین عدم صراحت را نمی‌شد اجازه داد. لونا چارسکی ناگزیر شد در پیروی از تذکرات لنین سه بار این مقاله را تصحیح کند و از نو بنویسد.

نادزدا کنستانتینوا می‌نویسد: «کوچکترین جزئیات هر شماره ارگان مرکزی تا آخرین کلمه آن مورد بررسی و دقت قرار می‌گرفت.»

وضوح، ایجاز، دقت در کار، نیرومندی طرزیان، دقیق بودن نام مقالات، انتخاب حروف برای طبع، تصحیح نمونه‌های اولی، منتشر شدن در وقت معین، همه این‌ها برای لنین بسیار با اهمیت بود و خود به شخصه در اجرای آن‌ها نظارت داشت. کوچکترین اشتباه و یا نادرستی از زیر نظر دقیق او رد نمی‌شد. لنین، مداد به دست، خودش حساب می‌کرد که چقدر از این نوع حروف و یا نوع دیگر برای یک شماره لازم است. او دلخور می‌شد هر گاه می‌دید که نوشته برای چیدن با حروف کوچک کم است. او کوشش می‌کرد هر اندازه می‌شد از حاشیه‌ها کم کند و از اسامی و سرلوحه‌ها نرزد. او به حداکثری مقاله‌ها را فشرده می‌کرد و همه «آب» آن‌ها را می‌گرفت. او تا چه اندازه مصحح خوبی بود؟ گفتنی است. این کار را او با توجه زیاد انجام می‌داد. لنین بی‌اندازه به کار صفحه‌بند، مصحح و غیره احترام می‌گذاشت. او هرگز به خود اجازه نمی‌داد که چیزی را در گوشه صفحه تندتند بنویسد، مبادا دیگر همکاران برای خواندن این کلمات به زحمت بیافتند.

لنن بخصوص کوشش می‌کرد زبان خاص کارگرانی را که چیزی نوشته بودند، حفظ کند و عقیده داشت که آن‌ها سبک خاصی دارند و موضوع را به شکل نوی مطرح می‌کنند. او می‌گفت:

«چقدر این‌ها ساده و خوب می‌نویسند، ما به راستی می‌بایستی به مکتب این‌ها برویم، هر اندازه زبان نوشتن به زبان گفتار نزدیکتر باشد، بهتر خواهد بود. اگر نویسنده مسئله را از این سو مطرح کرده است و یا اصطلاحات و دلایلی به کار برده که هرگز شما و من به فکر آن‌ها نبودیم، اهمیتی ندارد. اگر محتوی آن درست باشد چه بهتر!»

اگر لنین درباره موضوعی اطلاع کافی نداشت فوراً آن را متذکر می‌شد، خود من در ۱۹۱۲ از او درباره «کنگره صلح‌خواهان» سؤالی کردم، این است قسمتی از نامه لنین در پاسخ من:

«رفیق عزیز، من جریان کارهای آخرین کنگره‌های صلح را دنبال نکرده‌ام و من درباره آنچه که مربوط به شرکت سوسیالیست‌ها در این کنگره

ها و خاصیت او پورتونستی آنهاست، چیزهایی شنیده‌ام، اما تنها شنیده‌ام! ... من هیچ چیز دقیق، دربارهٔ این موضوع نمی‌توانم بگویم، مگر اینکه گزارش‌ها، اگر هم لازم شود از يك كنگره را بخوانم. این مسأله، مسألهٔ نرنجی است.»

از خاطرات بوج بروئویچ^۷ Boutch Brouevitch

هرگاه به‌دیدار لنین می‌رفتم، محبت عمیق قلبی او نسبت به‌همسر و مادرش برای من همیشه تازگی داشت و خیلی دلشین بود. نادرذاکستاتینوا با همهٔ نیروکوشش می‌کرد که از بار لنین بکاهد تا او بتواند به‌راحتی دربارهٔ مسایل بشمار علمی و سیاسی پژوهش نماید، البته این کار آسانی نبود.

لنین، ساعات طولانی، در کتابخانه‌ها کار می‌کرد. اما هنگامی که درخانه، در اتاق كوچك و تمیزش می‌نشست، همیشه گوش به‌زنگ بود که در اتاق دیگر و یا در آشپزخانه، وقتی که زن‌های خانواده به‌خانه‌داری می‌پرداختند، چه می‌گذرد. خیلی پیش می‌آمد، با اینکه همه با صدای آهسته صحبت می‌کردند وقتی لنین می‌شنید که نان ندارند و یا می‌بایستی چیز دیگری را تهیه کرد، فوری در آستانه در پیدایش می‌شد و مصمم می‌گفت:

«این دیگر درست نیست! من نان را می‌خرم، نادیا چرا زودتر نگفتی؟ بالاخره من هم باید در کارخانه شرکت کنم!» و البته جلوی او را گرفتن ممکن نبود، دريك چشم به‌هم‌زدن پالتوش را به‌تن می‌کرد و به‌نانوایی و یا فروشگاه ترديك خانه می‌رفت و هرآنچه را که لازم بود با خود می‌آورد و خیلی هم رسمی اعلام می‌داشت: «مطابق سلیقهٔ خودم اینها را خریدم!»

او نسبت به‌مادرهمسرش خیلی با توجه بود. این زن خیلی بیمار می‌شد و می‌بایستی دید لنین باچه محبتی از او پرستاری می‌کرد. خودش او را نزد پزشك می‌برد، دارو می‌خرید و به‌او دلگرمی می‌داد و همیشه به‌او می‌گفت: «اساسی‌ترین کار هنگام بیماری این است که آدم خودش را نبازد!»

روابط او با نادرذاکستاتینوا را نمونهٔ يك زناشویی سوسیالیستی می‌توان دانست. توجه دایمی، برخورد دوستانه و رفیقانه، علاقه‌مندی به

(۷) لنین چگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۶۵۳.

يكديگر، اخبار تازه و یا افکار نورا فوری به‌اطلاع هم رساندن، مشترکاً همهٔ رویدادهای سیاسی را بررسی کردن، و پس از روزها کار زیاد و سنگین باهم استراحت رفتن. اینها بود روابطی که میان این دو حکمفرما بود.

لنین که دوران طولانی از زندگیش را در خارج گذرانده بود همیشه با دقت از تندرستی، حال روحی، و هرآنچه‌ای که مورد توجه مادرش بود، اطلاع داشت. هراندازه هم که او گرفتار می‌بود و هراندازه هم که امور انقلابی — که چنین به‌نظر می‌آمد همه وقت او را گرفته‌اند — فوری و لازم می‌بودند، او همیشه این فرصت را به‌دست می‌آورد که به مادرش نامهٔ پرمحبتی بنویسد و از خود و زنش برای او بگوید.

پس از كنگرهٔ دوم، روزی در ژنو به‌دیدار لنین رفتم. او و همسرش عازم بودند که دوهفته‌یی را درسویس به‌گردش بپردازند. من می‌خواستم با او دربارهٔ مسایل زیادی مربوط به‌کارهای چاپی مشورت کنم و قرار بگذارم و نشانی بگیرم تا بتوانم لازم‌ترین نامه‌ها را برای او بفرستم، دیدم که او خیلی شاد است و ذوق میکند فوری گفت: «بیایید، من می‌خواهم هدیه‌یی عالی که مادرم برای ما فرستاده به‌شانسان بدهم.»

درحیاط دو دوچرخهٔ نو بسیار زیبا یکی مردانه و دیگری زنانه که تازه از لای کاغذ درآورده بودند به‌چشم می‌خورد.

— تماشا کنید! ببینید چقدر این‌ها زیبا هستند! همهٔ این چیزها زیر سرنادیاست. اوبه مادرم نوشته است که من از دوچرخه سواری خیلی خوشم می‌آید، اما دوچرخه نداریم و «ماما» هم موضوع را به‌دل گرفته و آن را دنبال کرده است و با كمك دیگر خويشانم مبلغ قابل توجهی جمع کرده و به‌توسط شوهر خواهرم دوچرخه‌ها را به‌برلن سفارش داده‌اند. ناگهان به‌ما نامه‌یی از شرکت حمل و نقل رسید، که به‌کدام نشانی بستهٔ رسیده را باید تحویل بدهند؟ من اول فکر کردم که نشریات پنهانی ما را پس فرستاده‌اند و یا اینکه برایمان کتاب فرستاده‌اند. حالا این نشریات غیر قانونی را تماشا کنید! ببینید چه دوچرخه‌های عالی هستند. لنین اینها را می‌گفت و درعین حال پیچی را محکم می‌کرد و لاستيك چرخ‌ها را تلمبه می‌زد... «واقعا» که چه مادری داریم! اوچه محبت بزرگی به‌ما کرده است. از حالا به‌بعد نادیا و من ارباب خودمان هستیم و به‌راه‌آهن دیگر احتیاجی نداریم، ما با دوچرخه مسافرت خواهیم کرد!

لنین گفت: من می‌روم يك نامه برای «ماما» بنویسم و خواهش می‌کنم

شما آن را سفارشی بفرستید.
همسرش آهسته گفت:

او همانند بچه‌یی خوشحال شده است. او مادرش را تا سرحد پرستش دوست دارد. اما او انتظار نداشت که همه خویشتاوندان دسته جمعی بهما چنین محبتی بکنند و او از این بابت سراپا شور و شوق شده است.
پس از صحبت درباره همه مسایل و قرار و مدار گذاشتن و نشانی گرفتن لنین، روی دوچرخه پرید و داد زد، نادیا! سوار شو، رفقا! بدامید دیدار.
و هر دوی آن‌ها بر روی دوچرخه در پیچ راه از نظر ناپدید شدند.

از خاطرات س. با گوتسکی^۸ در لهستان^۹

روز، کارلنن بسیار با نظم بود، اوصبح که از بستر بیرون می‌آمد، برنامه‌یی تغییر ناپذیر داشت: گردش، خواندن نامه‌ها و روزنامه‌های رسیده، تقسیم کار برای دیگران و خود او هم ساعت‌ها دراتاقش بدکارهای خود می‌پرداخت. ساعت ۲ بعد از ظهر برای ناهار باز همه جمع می‌شدند. همسر لنین به کارهای خانه می‌رسید و چون وظایف سنگین و مهمی بدعهده داشت، هنر آشپزی او با نتایج درخشانی روبه‌رو نمی‌شد. اما لنین ندتنها سختگیر نبود، بلکه شوخی هم می‌کرد و مثلاً می‌گفت که اکثر روزها او بریانی و یا گوشت پخته سوخته می‌خورد!

این برنامه کار، گردش، کار، ورزش تا ساعت ۱۱ شب ادامه داشت و آخرین نامه‌ها را خودش در این ساعت بدایستگاه می‌رساند تا هر چه زودتر هیات تحریریه پراودا آن‌ها را دریافت کنند.

از خاطرات گانتسکی^{۱۰} (از فوریه تا اکتبر)^{۱۱}

آنچه را که لنین درباره طرز توضیح پیچیده‌ترین مسایل سیاسی برای کارگران گفته است آنچنان ارزشی دارد که نمی‌توان برای آن حد و حصری قایل شد و این نه تنها برای ما با ارزش است بلکه برای همه احزاب برادر چنین است. او چنین می‌گوید:

«باید به کارگران حقیقت را گفت، باید به آن‌ها گفت که دولت

8) S. Bagotski

(۹) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۶۵۷.

10) J. Ganetski

(۱۱) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۶۵۷.

گوتسکوف^{۱۲} — میلیوکوف^{۱۳} و شرکاء یک دولت امپریالیستی است و کارگران و دهقانان باید در درجه اول (اکنون یا بعد از انتخابات مجلس مؤسسان، اگر ملت را گول نزنند و اگر این انتخابات را تا بعد از جنگ به تعویق نیاندازند)، همه قدرت دولتی را بدست طبقه کارگر بسپارند، طبقه‌یی که دشمن سرمایه‌داری، دشمن جنگ امپریالیستی است. و تنها پس از آن است که آن‌ها می‌توانند دیگران را دعوت کنند تا همه شاهان و همه دولت‌های بورژوایی را سرنگون سازند.»

من فوری این نامه و «نامه‌های ازدور» لنین را به پتروگراد فرستادم و لنین در حالی که هنوز درسویس بود کوچک‌ترین شکی در این باره نداشت که پرولتاریا خواهد توانست قدرت را بدست بگیرد و از همان روزهای اول انقلاب او به حزب، راه رسیدن به اکتبر آتیه را نشان می‌داد.

از خاطرات ل. پاروینن^{۱۴} در ده ژانکالا پاییز ۱۹۱۷

لنن ماه‌های ژوئیه و اوت را در کنار دریاچه رازلیو^{۱۵} گذراند و چون دیگر هوا سرد شده بود، خانه پدرم را که در ده ژانکالا بود (امروز اسم این ده ایلچیچو^{۱۶} است)، برای زندگی انتخاب کرد.

ما روز بعد از آمدن او به خانه با هم به گردش رفتیم. او خواست که مزرعه را با خیش شیار دهد، اما برایش مشکل بود، هنگامی که دسته‌های خیش را از نو بدست پدرم داد گفت:

«باید اذعان کرد که کار شما کار دشواری است!»

لنن از هر چه که تازه بود خوشش می‌آمد. او به قارچ جمع کردن و شنا کردن می‌پرداخت، او آدمی بسیار ساده و بی‌آلایش بود.

در اولین شنبه‌یی که او در خانه ما گذراند مادرم بنا به آداب و رسوم خودمان غذایی تهیه کرد که با خمیر درست می‌کنند. گویا لنین از آن خوشش آمده بود، زیرا ناگهان در وسط هفته از مادرم پرسید:

12) Goutchkov

13) Milioukov

14) L. Parviainen

(۱۵) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۷۲۶.

16) Razliv

17) Ylitchev

«آنا میخائیلوونا ۱۸ مگر امروز شنبه نیست؟
مادرم اشاره را درك كرد وبا ميل دوباره از آن خوراك آماده ساخت.

خاطرات دربارهٔ لنین ۱۹ - از مشچریاکف ۲۰

همه این را دیگر خوب می‌دانند که لنین چه در روسیه و چه در خارج زندگی بسیار ساده‌یی داشت. او از نظم خودش می‌آمد و اتاق کار او از این نقطه نظر نمونهٔ بارزی بود، برخلاف خیلی‌ها، مثلاً مارتوف که بی‌نظمی عجیبی در محل زندگیش حکمفرمایی می‌کرد و مثلاً ته‌سیگارتوی ظرف شکر افتاده بود، به‌طوری که مهمان‌ها از شیرین کردن جای درخانهٔ او خودداری می‌کردند... درخانهٔ لنین، هوای اتاق همیشه پاک و تازه بود و اگر کسی درخانهٔ اوسیکار می‌کشید، - در آن دوران هنوز سیکار کشیدن را قدغن نکرده بود - رودرهم می‌کشید، دریچه‌ها باز می‌کرد و ناخشنودی خود را از این کار نشان می‌داد. درلندن زندگی او يك نواخت می‌گذشت. او هر روز برای کار به کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا ۲۱ می‌رفت و پس از آن در رستوران کوچکی غذا می‌خورد. بعد از ناهار با مارتوف، زاسویچ و همسر خود جلسه تشکیل می‌داد و پس از جلسه به‌خانه برمی‌گشت و کار خود را دنبال می‌کرد.

پس از برگشت به روسیه زندگی لنین همچنان ساده بود. چرا؟ آیا می‌توان چنین ادعا کرد که این مرد خوی مرتاضان را داشت؟ نه لنین مرتاض نبود و نمی‌توانست هم چنین باشد. پرولتاریا مبارزه می‌کند که زندگی زیباتر، پرمحتوی‌تر و غنی‌تر داشته باشد تا انسان‌ها بتوانند از همهٔ خوبی‌ها و دست‌آوردهای زندگی بهره‌مند شوند. لنین به‌طور طبیعی از چیزهای گوناگونی خوشش می‌آمد.

هنگامی که به‌خارج می‌رفت اگر با خود کتابی دربارهٔ اقتصاد بر می‌داشت حتماً از آثار نکراسوف و گوته هم همراه داشت.

لنین شعر را دوست می‌داشت. بخصوص به‌پوشکین علاقه‌مند بود و با يك دنیا لذت آثار او را می‌خواند.

18) Anna Mikhailovna

(۱۹) لنین چگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۳۵۲.

20) Mechtcheriakov

21) Britisch Museum

اوبی‌اندازه موسیقی را دوست می‌داشت و گاه برای اینکه بتواند ساعتی به‌موسیقی خوب گوش بدهد، دست از کار خود می‌کشید. به‌همین دلیل نزدیکانش کوشش می‌کردند که از این راه برای او ساعتی استراحت ترتیب بدهند.

لنین به‌شکار علاقه داشت و شکارچی پرشوری بود و به‌طور کلی دلباختهٔ طبیعت بود، بخصوص گردش در کوه‌های سویس را بسیار دوست می‌داشت. او شطرنج را با مهارت بازی می‌کرد و می‌توانست بدون اینکه به‌صفحهٔ شطرنج نگاه کند، جای مهره‌ها را تعیین کند. من در گورکی، محل اقامت او، دوتاستان را با او گذراندم و باهم گارودکی ۲۲ بازی کردیم و این مرد، رییس شورای کمیسرهای خلق ورهبر پرولتاریای جهانی، حتی از این بازی ساده لذت می‌برد.

لنین هرگز رفتای تبعیدی را از یاد نمی‌برد و آن‌ها را به‌حال خود نمی‌گذاشت و به‌هر نحوی که ممکن بود با آن‌ها رابطه را برقرار می‌کرد. هنگامی که لنین رییس شورای کمیسرهای خلق گردید، نسبت به رفقای دیرینش با همان مهربانی گذشته رفتار می‌کرد. وقتی که گولدبرگ ۲۳ درگذشت (بلشویک پیری که در آغاز انقلاب فوریه از بلشویک‌ها جدا شد و بعداً باز به صفوف آن‌ها برگشت)، رفیق گانتسکی نامه‌یی از لنین را دربارهٔ گولدبرگ به‌من نشان داد. لنین نوشته بود:

«رفیق گولدبرگ در کمیساریای خلق مربوط به‌امور خارجه نزد شما کار می‌کرد. او زندگی فقیرانه‌یی داشت، آیا شما کاری برای این مرد کردید؟ می‌بایستی اقدام می‌کردید و اکنون که او در گذشته است آیا در فکر زن او هستید؟ او زنی است که در امور زندگی روزمره ندانم کار است، باید تا آنجایی که امکان هست به‌او کمک رساند.»

من یادداشتی را از ولادیمیر ایلیچ در میان کاغذهای خودم پیدا کردم که مشخص‌کنندهٔ اخلاق اوست. لنین از ما خواهش کرده است که هرگز آثار او را منتشر نسازیم... زیرا آنگونه که خود می‌گفت سخنرانی‌هایش بسیار بدتنظیم شده‌اند و البته بازتکرار می‌کنم که این نوع نامه‌های لنین هرگز لحن فرمان نداشتند بلکه او خیلی ساده خواهشی می‌کرد.

باید متذکر شد که عده‌یی از این آمادگی ولادیمیر ایلیچ برای کمک بدرفقا، سوء استفاده می‌کردند و برای چیزهای بسیار کوچک مزاحم

22) Gorodki

23) Goldberg

او می‌شدند. مثلاً برای اینکه بتوانند در رستوران کمیسرهای خلق غذا بخورند و یا اینکه اگر می‌خواستند اتاقی بدست بیاورند و یا چیزی دیگر از این قبیل، به او رجوع می‌کردند و او هرگز تقاضایی را رد نمی‌کرد. رفیق نوکی ۲۴ برای حکایت می‌کرد که هنگام قحطی با لنین در باره موضوعی صحبت می‌کرده است، پس از پایان صحبت از لنین برای اینکه او را از کارش بیکار کرده، معذرت می‌خواهد. لنین پاسخ می‌دهد:

«اهمیتی ندارد، می‌بایستی ما باهم در این باره تبادل نظر می‌کردیم... اما این تلفن‌ها... برای جزیی‌ترین چیز به من رجوع می‌کنند.» و باز از چند ملاقات دیگر با لنین نقل می‌کنم:

در بهار سال ۱۹۰۶ لنین به مسکو آمد تا با رفقا درباره تظاهراتی که بلشویک‌ها می‌خواهند به کنگره استکهام پیشنهاد دهند، مشورت کند و با اینکه اکثریت قاطع افراد از بلشویک‌ها جانبداری می‌کردند، اما در برابر منشویک‌ها تاکتیک قاطعی را نپذیرفتند و تاکتیک آشتی کردن، با آن‌ها را دنبال نمودند. و این کار نتایج بسیار بدی به وجود آورد. ولادیمیر ایلچ در جلسه کمیته محلی مسکو شرکت کرد و ما هم عمیقاً از اشتباهات خودمان پشیمان بودیم. لنین گوش به گفته‌های همه می‌داد و خود درسکوتی مطلق فرو رفته بود. یکی از رفقا به شوخی به او گفت: «خیلی بهتر بود اگر شما ما را شدیداً توبیخ می‌کردید!»

لنین پاسخ داد: «دیگر خیلی دیر شده است، رفقا! می‌بایستی شما زودتر با سختی سرزنش می‌شدید، اما آنچنان که می‌بینیم کسی این کار را نکرده است و اکنون وضع به اندازه‌ی خراب شده که هیچگونه توبیخی نمی‌تواند مرهمی برای آن بشود. اکنون باید در این فکر بود که چگونه می‌توانید در آتیه اشتباهات خود را تصحیح کنید.»

در مسکو، در کرملین، لنین زندگی بسیار ساده‌ی داشت. گروهی از دهقانان برای دیدار او آمده بودند. محل شورای کمیسرهای خلق سرد بود، پس از پایان صحبت یکی از دهقانان می‌پرسد: ولادیمیر ایلچ چرا خانه تو اینقدر سرد است؟

لنین جواب می‌دهد: «برای اینکه چوب برای سوخت کم است و باید آن را صرفه‌جویی کرد.»

پس از چندی يك واگن چوب بخاری به نام لنین به مسکو رسید. این دهقانان بودند که برای او چوب هدیه فرستاده بودند، با نامه‌ی که در آن چنین نوشته شده بود:

«ما برای تویك واگن چوب می‌فرستیم و بده که برایك بخاری هم بسازند و اگر در آنجا بخاری‌ساز نداری، برای ما بنویس تا ما یک نفر بخاری ساز هم برای تو بفرستیم.»

خوب است پیرامون طرز کار لنین هم مطالبی گفته شود: در شورای کمیسرهای خلق به هر گزارش دهنده‌ی پنج دقیقه وقت برای سخن گفتن داده می‌شد و برای دیگر سخنرانان سه دقیقه در نظر گرفته شده بود. ولادیمیر ایلچ می‌گفت: «رفقا ما در اینجا میتینگ نداریم. لازم نیست که تبلیغات بشود، باید از کارها صحبت کرد و نه از چیز دیگر.» به همین دلیل لنین همیشه يك ساعت در دست چپ خود نگاه می‌داشت تا حدود تعیین شده وقت رعایت بشود.

روزی یکی از رفقا که می‌خواست نتایجی را که رفیق مخالف از نظریات او گرفته بود، رد نماید، گفتار خود را از نقطه‌ی بسیار دور آغاز کرد. اول نظریات طرف را مطرح نمود و این کار سه دقیقه وقت گرفت. لنین صحبت او را قطع کرد و گفت: «وقت شما دیگر پایان یافته است! — چطور؟ من تنها نظریات طرفم را گفتم و هنوز نظریات شخص خودم را مطرح نکرده‌ام!»

البته کاری نمی‌شد کرد و همه زدند زیر خنده و لنین هم همانند دیگران می‌خندید.

و این رفیق ناگیر شد که در دوردوم هم نام‌نویسی کند تا بتواند آنچه را که نظر خودش بود مطرح سازد.

پیش می‌آمد که لنین رفیقی را سرزنش می‌کرد. اما گفته‌های او هرگز زننده نبود و تنها به خود آدم این احساس ناراحت کننده دست می‌داد که این سرزنش به راستی بجا بود.

از خاطرات لپشینسکایا ۲۵ O. Lepechinskaia

در هشتم دسامبر ۱۸۹۵ لنین را توقیف کردند و پس از اینکه چهارده

(۲۵) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۲۸۸.

24) Nevski

ماه در زندان به سر برده، به تبعید فرستادند. شوهرم و مراهم تبعید کردند... ما پس از رسیدن به محل تبعید، گاه به نقاط دیگر می‌رفتیم... روزی از شهر کراسنویارسک گذشتیم و در آنجا شنیدیم که لنین هم در سر راه به محل تبعیدش به این شهر رسیده است. خیلی دلم می‌خواست که او را ببینم. اما از رفتن به سراغ او خجالت می‌کشیدم. در همین میان در اتاق مرا کوبیدند و ولادیمیر ایلیچ، سراپا شورونیرو، به درون اتاق آمد. او همینکه شنیده بود که من رسیده‌ام، فوری به سراغ آمده بود، تا بداند که تبعیدی‌های محل ما چگونه زندگی می‌کنند، او دربارهٔ جزئیات زندگی مادی، وضع تندرستی يك تبعیدی‌ها پرسید و دلش می‌خواست بداند که روابط میان مارکسیست‌ها و دیگر گروه‌ها چگونه است.

او نسبت به من که دیگر نزدیک بود مادر بشوم بی‌اندازه با توجه و فوق‌العاده با نزاکت رفتار می‌کرد.

ایلیچ از من پرسید: «دلت چه می‌خواهد؟ چه خوراکی؟» من با يك شوخی پاسخ دادم و گفتم: «بچه من دلش خرچنگ دریایی می‌خواهد.» و اطمینان داشتم که در شرایط زندگی تبعیدی این خواهش همان اندازه غیر قابل اجراست که اگر در زمستان می‌گفتم «برویم جنگل، توت فرنگی بچینیم.»، اما ایلیچ کلاهش را برداشت و رفت. او از فروشگاه پس از جستجوی بسیار توانست يك قوطی کنسرو خرچنگ دریایی پیدا کند و آن را برای من آورد...

لنین در تبعید درده شوشنسکو^{۲۶} کار علمی فوق‌العاده‌ای انجام داد. در این ده است که او کتاب استادانه خود تکامل سرمایه‌داری در روسیه را نوشت. وی همچنین مقدار زیادی مقاله، نظریات انتقادی و گزارشات فراوانی را به روی کاغذ آورد. او از زبان‌های انگلیسی و آلمانی چندین کتاب اقتصادی و اجتماعی ترجمه کرد و با عده زیادی از رفقا ارتباط مکاتبه‌ای داشت. لنین در حالی که يك چنین کار پرارزش و پرفروری را انجام می‌داد، نمی‌توانست استراحت هم بکند، استراحتی که به حق برایش لازم بود. او می‌دانست که چگونه باید زندگی یکنواخت تبعید را متنوع ساخت. او علاقه شدیدی به شکار، بازی شطرنج و سراسر روی یخ نشان می‌داد. لنین توجه زیادی به ادبیات می‌کرد. شعر را دوست می‌داشت و به شکسپیر، پوشکین، بایرون، و سایر علاقه‌مند بود. با میل اشعار شعری را که معروفیتشان کمتر بود می‌خواند.

26) Chouchenskoï

تبعیدی‌ها يك گروه آواز از میان خود به وجود آوردند. لنین با شور و علاقه به اینکار توجه داشت. او با ما سرودهای انقلابی را می‌آموخت و هنگامی که اودوبار آخرین کلمات این آواز کارگری را تکرار می‌کرد، پیشانی او همچون شعله‌ای از آتش برافروخته می‌شد:

و ما بر روی زمین خواهیم نشاند

پرچم سرخ کار را!

در ۱۹۱۹ شوهرم پس از يك دیدار با ولادیمیر ایلیچ شادمانه به خانه بازگشت. پرسیدم که چه پیشامدی او را تا این اندازه دلخوش کرده است؟ شوهرم گفت:

— او تآثرها را نجات داد.

— کدام تآثر؟

— هم تآثر بزرگ را و هم تآثر کوچک را. ۲۷

— چه کسی آن‌ها را نجات داد؟

— ایلیچ.

و پس از آن شوهرم برایم نقل کرد که لونا چارسکی^{۲۸} نمی‌دانم به چه دلیل، نتوانسته بود در جلسه شورای بزرگ کمیسرهای خلق شرکت کند و به جای او شوهرم رفته بود.

مسائل مختلفی مورد بحث بود که یکی از آن‌ها مسئله گرم کردن تآثرهای دولتی بوده است. گالکین^{۲۹} نماینده شورای کوچک کمیسرهای گزارش‌دهنده بود، چنین نظر می‌دهد که در شرایط امروزی تآثر بزرگ و تآثر کوچک به درد جمهوری کارگری و دهقانی نمی‌خورند. در برنامه آن‌ها همیشه نمایش‌ها و اپراهای «قدیمی بورژوازی» مانند تراویاتا^{۳۰}، کارمن^{۳۱}، اوگنی اونگین^{۳۲} اجرا می‌شود و نباید مواد سوخت پرارزش را در بخاری‌های بزرگ و سیرنشده تآثرهای مسکو ریخت.

لنین این موضوع را به‌رأی گذاشت و پیش از رأی گرفتن، گذرا

۲۷) بالشوتاتر و هالی‌تآثر در مسکو.

۲۸) Lounatcharski کمی‌رامور فرهنگ و آموزش.

29) Galkin

30) Traviata

31) Carmen

32) Eugene Oneguine

چند کلمه‌ی گفت. لنین در حالی که چشمان پر خنده‌اش می‌درخشیدند گفته بوده است که گالکین درباره‌ی نقش تأثیر و هدف آن نظری بسیار ساده‌ لوحانه دارد و پس از آن پیشنهاد کرده بود هر کس با نظر گالکین موافق است دست خود را بلند کند.

حتی يك دست هم بلند نشد و بدین طریق تأثیرها که افتخار فرهنگ ملی روسیه هستند، توانستند کار خود را دنبال کنند.

در مرز دو قرن ۲۳ - از خاطرات لپشینسکی^{۳۴}

پس از سال‌ها من لنین را از نو در سال ۱۹۵۴ در ژنو دیدم. من از روسیه فرار کرده و مهاجرت را به گذراندن سال‌ها در مناطق بد آب و هوای سیبری ترجیح داده بودم. در ژنو من تنها نشانی خانه پلخانوف را داشتم و مستقیماً نزد او رفتم. او با خوشرویی مرا پذیرفت، اما طی صحبت حرفی به من زد که همانند ضربه‌ی تبر به مغزم خورد. او گفت:

«آقا جان! من می‌بینم که شما از همه چیز بی‌خبر هستید. از دعوایی که اینجا پس از کنگره راه افتاد و به زودی این دو گروهی که رودرو ایستاده‌اند یکدیگر را پاره پاره خواهند کرد و از آن‌ها تنها دمه‌شان باقی خواهد ماند.»

و از بخت بد، من در عوض اینکه از همان اول با لنین روبرو بشوم و با دوستانم باشم، بهمیان مخالفین رفته بودم. اگرچه پلخانوف با غرور ادعا می‌کرد که او خارج از این جار و جنجال‌هاست و تنها وظیفه‌سنگین و بی‌اجر جداسازی «جنگجو»های از خود بی‌خود را انتخاب کرده است، اما در واقع او به‌طور کامل به آنسوی سنگر رفته بود.

هر رفیقی که از خارج می‌رسید فوراً مورد «توجه» منشویک‌ها قرار می‌گرفت. دان^{۳۵} و مارتف^{۳۶} کوشش می‌کردند در من این عقیده را ایجاد کنند که مسبب همه رویدادهای کنگره لنین بوده است و.... این دو، ده‌ها داستان از جریان کنگره برایم حکایت کردند و سعی داشتند که من به نفع منشویک‌ها رأی بدهم. آن‌ها تازه از نزد من رفته بودند که کراسیکوف^{۳۷}

(۳۳) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۲۶۲-۲۶۸.

34) P. Lepechinski

35) Dan

36) Martov

37) Krassikov

به‌دیدارم آمد. او اول از اینکه در بدو ورود به دامان منشویک‌ها افتاده بودم با من شوخی کرد و پس از آن مرا در جریان مبارزه‌ی که شعله‌ور شده بود، قرار داد و بعد گفت: «این حرف‌ها بدچه درد می‌خورد؟ بهتر است که نزد ولادیمیر ایلیچ برویم، او به سرعت شما را صیقل خواهد داد.» من از نو رو بروی لنین ایستاده بودم، او به نظر خیلی خسته و بی‌نیرو می‌آمد. او از حال خودم و خانواده‌ام پرسید و درباره‌ی چیزهای مختلف سخن گفت. بالاخره کراسیکوف گفت: «ولادیمیر ایلیچ! من اگر او را به اینجا آورده‌ام برای این است که شما شک و تردیدی را که در او وجود دارد از بین بردارید و او را روشن سازید.»

لنین با لبخندی گفت:

«برای چه؟ او خودش باید راه را پیدا کند و برای این کار کافی است که همه گزارشات کنگره را مطالعه کند و نتیجه‌گیری لازم را بنماید.»

این پند لنین از هر چیزی درست‌تر بود و من برای همیشه به صفوف بلشویک‌ها پیوستم.

این رفیق پس از شرح زندگی خود چه در تبعید و چه در مهاجرت در ژنو و برخوردهای زیادی که با لنین داشته است موضوع بسیار جالبی را می‌نویسد:

.... در پاسخ به کتاب یل گام به پیش و دو گام به پس لنین، مارتف در شماره ۶۷ ضمیمه ایسکرا^{۳۸} ۱۹۵۴ مقاله‌ای تحت این عنوان نوشته بوده است:

«به جلو و یا به عقب؟» و این عبارت را هم به این عنوان افزوده بود: «به عنوان مرثیه». در این مقاله مارتف کوشش کرده بود تا بقبولاند که کتاب لنین يك گام به پیش و دو گام به پس به هدف خود رسیده است.

و رفیق لپشینسکی دنبال می‌کند و می‌نویسد:

«در دوران گذشته، در جوانیم کاریکاتورهایی از معلمین خود می‌کشیدم. پس از خواندن مقاله مارتف من باز قلم را برداشتم. «مرثیه» مارتوف، چنین پنداری را داشت که لنین دیگر از نقطه نظر سیاسی به خاک سپرده شده است. این نوشته مرا به یاد موش‌هایی انداخت که چون گربه از پا به‌دار آویخته شده بود او را دیگر مدفون می‌پنداشتند.

پس از نیم ساعت کاریکاتور «موش‌هایی که گربه را به خاک می‌سپرنند»

38) Yskra

آماده بود. تأثیر این کاریکاتور برای خودم هم غیرمنتظره بود؛ هنگامی که ایلیچ این طرح را نگاه می‌کرد از خنده چشمانش پر از اشک شده بود. او خواست که من «موش‌هایم» را به چاپ برسانم.

از آن روز همه کاریکاتورهای من که مخارج چاپ آن‌ها را صندوق بلشویکی می‌داد، با نظر و تصویب ایلیچ منتشر می‌شدند. این‌طور به نظر می‌آمد که او این طرز مبارزه با منشویک‌ها را می‌پسندید یعنی «متلك‌های تند ریفیقی دیگر و کاریکاتورهای من و غیره.» تنها او از ما می‌خواست که پا را از حدود حملات سیاسی فراتر نگذاریم و به تمسخرها و یا متلك‌های ناچیز درباره این و آن خصوصیت فردی مخالفان مان نپردازیم. مثلاً خوب یاددارم هنگامی که او با لبخند طرحی از «موش‌ها» را تماشا می‌کرد، ناگهان قیافه‌اش جدی شد و با ابروهای درهم کشیده پرسید:

«رفیق اولین^{۳۹} چه چیز سیاسی در این جمله «يك كاسه ماست» وجود دارد؟ باید این را تصحیح کرد!

راستش این است که در قسمت سوم مجموع کاریکاتورهای «موش‌ها» گربه را به‌خاک می‌سپرند، من موش پیری را که قیافه اکسلرده^{۴۰} را داشت و بر اثر ضربه دست گربه‌ای زنده شده به‌خاک افتاده بود، کشیده بودم و این موش در حال ترع، فریاد می‌کشید: «باز يك كاسه ماست» و از این راه یادآور شده بودم که اکسلرد در سوئیس صاحب مغازه ماست فروشی کوچکی است که از آن راه امرار معاش می‌کند. این اشاره احمقانه هم از نقطه نظر بی‌نزاکتی آن و هم به‌مناسبت نداشتن معنای سیاسی، برای لنین ناگوار بود.

از خاطرات کروپسکایا^۱

در مقاله‌ای (۱۵ اوت ۱۹۰۴) لنین توجه می‌دهد که محافل عالی‌رتبه دولت از جوان‌ها می‌ترسند، زیرا آن‌ها «ناآرام‌ترین عناصر توده کارخانه‌ها» هستند و بنابه گزارش پلیس این‌ها افرادی از ۱۷ تا ۲۵ ساله هستند. این «عناصر ناآرام» در انقلاب ۱۹۰۵ سرمشق بی‌باکی و قهرمانی بودند. و در مقاله درس‌های عصیان مسکو به تاریخ ۱۱ سپتامبر ۱۹۰۶، ایلیچ تشریح می‌کند که چگونه این قهرمانی در سال ۱۹۰۵ هنگام قیام دسامبر بروز کرد...

«در ۱۵ دسامبر در محله پرسنایا^۲ دو دختر جوان کارگر که با جمعیت ده‌هزار نفری پرچم سرخ را در دست می‌بردند، با این فریاد به‌سوی کازاک‌ها دویدند: «ما را بکشید، اما تا زنده‌ایم پرچم را از دست نخواهیم داد!» این شهامت در میان کازاک‌ها آشفته‌گی و درهم‌ریختگی به‌وجود آورد و آن‌ها عقب کشیدند. در حالی که مردم با فریاد «زنده باد کازاک‌ها» آن‌ها را بدرقه می‌کردند. این نمونه بی‌باکی و قهرمانی باید برای همیشه در وجدان پرولتاریا نقش ببندد.»

در ۲۵ دسامبر ۱۹۰۶ در مقاله بحران منشویکی لنین می‌نویسد: «لارین^۳ از این موضوع شکایت دارد که در حزب ما اکثریت بسا کارگران جوان است، که ما کارگران ازدواج کرده کم داریم، که اینها از حزب روی گردان هستند... این شکواییه يك اوپورتونیست روس مرا به‌یاد گفته انگلس (اگر اشتباه نکنم درباره موضوع مسکن) می‌اندازد. انگلس در جواب يك پروفیسور بورژوازی پستی... می‌نویسد: آیا این طبیعی

(۱) کروپسکایا، این است لنین، ص ۳۵۸.

2) Presnain
3) Larin

39) Oline

۴۰) Axelrod یکی از رهبران منشویک‌ها.

نیست که نزد ما، در حزب انقلاب، جوان‌ها اکثریت داشته باشند؟ ما حزب آینده هستیم و آینده از آن جوانان است.

ما حزب طراز نوین هستیم و جوانان پیوسته با علاقه زیاد از نوآوران پیروی می‌کنند. ما حزب سراپا گذشت و فداکاری علیه فساد کهنه هستیم و بیش از هر کس جوانان همیشه برای یک مبارزه سراپا گذشت و قهرمانی آماده هستند.

و باز کروپسکایا می‌نویسد:

«برای این که بتوانیم از میهن‌من کشور شوراها در برابر هر گونه حمله‌ی پاسداری کنیم. می‌باید خود را هر چه بیشتر برای دفاع مسلح سازیم. می‌باید همه دست‌آوردهای دانش و تکنیک را، در خدمت دفاع بگذاریم. کشور ما از زمانی که لنین هنوز زنده بود دست‌به‌این کار زد و اکنون هم تحت رهبری حزب همین کار را ادامه می‌دهد. کشور ما آماده دفاع از خود است و تنها پیروزی سوسیالیسم در سراسر دنیا قادر خواهد بود که برای همیشه به این خطر هولناک و دیوانه‌وار ایجاد جنگ دیگری پایان بخشد.

اکنون به یاد صحبتی افتادم، که روزی که با لنین گردش می‌کردیم با او داشتم. او در آغاز گردش از پیش‌آمدهای مختلف روزانه صحبت کرد؛ اما هر چه بیشتر در اعماق جنگل فرو می‌رفتیم، او ساکت‌تر میشد و پس از آن دوباره درباره اختراعی سخن گفت و به این مناسبت اظهار داشت که اختراعات جدید، از نقطه نظر علمی و تکنیکی به اندازه‌ی نیروی دفاعی کشور ما را اقوی خواهد کرد، که هر گونه حمله‌ی را به آن غیرممکن خواهد ساخت. پس از آن موضوع صحبت این شد که بورژوازی تازمانی که قدرت را در دست دارد آن را برای تسلط بر زحمتکشان به کار خواهد برد؛ در حالی که پرولتاریا اگر آگاه و سازمان یافته باشد، همین که قدرت را در دست بگیرد، از آن برای ازمیان بردن هر نوع استثمار و برای پایان دادن به هر جنگی استفاده خواهد کرد. ایلچ با صدای خیلی آهسته حرف می‌زد و این صدا اندک‌اندک مبدل به پیچ‌پیچ شد و او همیشه اینکار را هنگامی می‌کرد که از آرزوهای خودش و از افکار پنهانش سخن می‌گفت.

و باز کروپسکایا می‌نویسد:

«میل دارم درباره بعضی از جزئیات بگویم. در کتاب دوستان خلق

(۴) کروپسکایا، این است لنین، ص ۱۵۲.

کیانند... ولادیمیر ایلچ توضیح می‌دهد که حق با کانتسکی^۵ بود وقتی که اظهار می‌داشت چرنیشوسکی^۶ در دورانی می‌زیسته که در آن هر سوسیالیستی شاعر و هر شاعری سوسیالیست بوده است. هنگامی که یک رفیق در حوزه حزبی برای نخستین بار درباره تازه‌واردی از ولگا یعنی ولادیمیر ایلچ سخن می‌گفت، او را چنین تعریف و توصیف کرد:

«می‌گویند که او مرد بسیار باسوادی است، او هرگز حتی یک‌رمان و حتی یک شعر را نخوانده است!»

باید اذعان کنم که من از شنیدن اینکه چنین کسانی هم وجود دارند، متحیر شدم. و پس از آن در طول هجده ماه که با ایلچ آشنایی پیدا کردم، به مناسبت کار، موقعیت لازم به دست نیامد که از او بپرسم آیا رمانی، شعری... خوانده است یا نه؟! بعداً در تبعید باشگفتی بسیار دیدم که ولادیمیر ایلچ نه تنها ادبیات آن زمان را می‌خواند بلکه آن‌ها را عمیقاً می‌شناسد.

خوب به یاد دارم که تا چه اندازه متحیر شدم، هنگامی که دیدم او فکر نکراسوف و چرنیشوسکی را به خوبی می‌شناسد. او نه تنها آثار ادبی را مطالعه می‌کرد بلکه آن‌ها را مورد پژوهش قرار می‌داد و آن‌ها را دوست می‌داشت. برای ولادیمیر ایلچ وضع پیشرفت اجتماعی با منعکس شدن واقعیت آن در هنر توأم بود. او هرگز این دو را از هم جدا نکرد و همانگونه که نظریات اجتماعی چرنیشوسکی کاملاً در آثار هنری او منعکس است به همانگونه هم ولادیمیر ایلچ آن کتاب‌های ادبی را دوست می‌داشت و برمی‌گردد که این فکر و یا آن نظریه اجتماعی را به طور روشن منعکس می‌کردند.

از خاطرات آناتولی لوناچارسکی درباره لنین

از مجله عقاید و آثار اکتبر ۱۹۶۹

ولادیمیر بونچ برویویچ^۷ اخیراً برایم تعریف کرد، لنین که پس از تیر خوردن،^۸ دوره نقاهت را می‌گذراند، روزی او و چند نفر دیگر را

(۵) Kantsky سوسیال دمکرات اتریشی و از گردانندگان دست راستی اترناسیونال

دوم.

(۶) Tchernyschewski نویسنده نامدار و انقلابی قرن نوزدهم در روسیه.

(۷) Vladimir Bontch Brovievitch

(۸) مقصود پس از سوء قصد سال ۱۹۱۸ است در هنگامیکه وی رهبر کشور بود.

فرد خود خوانده و به آن‌ها تقریباً چنین گفته است:

«با ناخوش‌آیندی بسیار می‌بینم که شخص مرا مورد تجلیل قرار می‌دهند. این کار هم جای تأسف دارد و هم اینکه زیان‌آور است. ما همه می‌دانیم که آنچه که مهم است، چیز دیگری است و نه فرد. از طرف من بسیار زنده خواهد بود، اگر این کار را قدغن کنم؛ زیرا هم مضحك است و هم يك خودنمایی جلوه خواهد کرد. اما شما باید اندك اندك به این جریان خاتمه بدهید.»

از مقاله ماربا اولیانووا، خواهر لنین

توطئه^۹

.... در سال ۱۹۲۳ یکی از روزهای ماه مارس چند ساعت پیش از اینکه لنین در اثر سکنه مغزی از گفتار بازبایستد، ما در بالین او نشسته بودیم و از گذشته می‌گفتیم و آن را دوباره یادآوری می‌کردیم. ایللیچ گفت: «در ۱۹۱۷ توانستم در ظل توجهات گارد سفید در يك آلاچیق در فنلاند استراحت کنم و در سال ۱۹۱۸ آن زن، کاپلان^{۱۰} بسا گلوله‌اش باز به من امکان استراحت کردن داد». بلکه اما چنین پیش‌آمدی دیگر تکرار نشد و کار پرزحمت و دایم او را به‌زانو درآورد.

از مقاله «همه نیرویش در خدمت انقلاب»^{۱۱}

.... لنین روزگاری نوشته بود: «آدم باید در زندگی عجله کند، تا بتواند همه توانائیش را در خدمت انقلاب بگذارد.» بلشویکی به نام «دان»، در سال ۱۹۱۵ در کینه‌هاك درباره لنین چنین اظهار نظر کرده است:

در این کنگره نمایندگان جناح‌های گوناگون خشم خود را نسبت به ولادیمیر ایللیچ نشان دادند. آن‌ها متفقاً در يك جبهه علیه او ایستادند و او حتی یکقدم عقب‌نشینی نکرد و حاضر به هیچ‌گونه سازشکاری نشد. همین ایستادگی مخالفین او را از کوره بدر کرد، آن‌ها داد می‌زدند: «... یکی علیه همه! چنین چیزی سابقه ندارد!»

(۹) کتاب والودیا برادر ماورفیک‌ما، ص ۲۵۴.

(۱۰) Kaplan زنی که در این سال با طپانچه به لنین حمله کرد و او را زخمی ساخت.

(۱۱) والودیا برادر ماورفیک‌ما، ص ۲۷۵.

... او حزب را دارد از بین می‌برد!... آن روزی که او غیث بزند،

از بین برود و یا بمیرد، روز مبارکی برای حزب خواهد بود!...»

چنین گفته‌هایی در جلسات شعبه روسیه بالنین کاملاً عادی بود. روزی رفیق با سابقه‌یی به «دان» گفت: «این چه جور است که تنها يك نفر می‌تواند حزب را به نیستی بکشانند و همه هم علیه او هستند، اما ناتوانند و برای نجات، دعا می‌کنند که مرگ به سراغ این يك نفر بیاید.» دان که از خشم می‌جوشید گفت: «به این جهت است که غیر از او، کسی وجود ندارد که وقت خود را در سراسر بیست و چهار ساعت صرف انقلاب کند و صبح فکر دیگری در مغز نداشته باشد و حتی در خواب هم چیز دیگری نبیند مگر انقلاب را... آیا شما می‌توانید از عهده چنین کسی برآیید؟»

آموزگار و دوست ۱۲ - ستاسووا^{۱۳}

من به‌توسط نادژدا کنستانتینوا با لنین آشنا شدم. به یاد دارم که لنین در دوران میان کنگره دوم و سوم حزب، ما را سرزنش می‌کرد که ما آنگونه که باید افراد تازه را به کار نمی‌کشیم. باید پذیرفت که ما اعضای تازه حزبی را با احتیاط فوق‌العاده‌یی دست‌چین می‌کردیم. چون بیم آن را داشتیم که مبادا مخالفین در صفوف ما رخنه کنند. هنگامی که موجی از دستگیری‌ها آغاز می‌شد ما از نداشتن عضو به اندازه لازم می‌نالیدیم.

ولادیمیر ایللیچ در یکی از نامه‌هایش چنین نوشت: «ما نیازمند به نیروهای جوان هستیم، من عقیده دارم که فوری باید هرکسی را که می‌گوید فرد کافی وجود ندارد، تیرباران کرد. در روسیه، لشکر لشکر افراد وجود دارند. تنها باید با تهور بیشتر و گسترده‌تر و گسترده‌تر و با تهورتر و بازهم گسترده‌تر و با تهورتر جوان‌ها را جلب کرد... عادات کهنه، عدم تحرك و احترام به سلسله مدارج و غیره خود را ول کنید و صدها جرگه از دوستان جوان و پریود به وجود بیاورید و کوشش کنید که آن‌ها با تمام نیرو دست‌به‌کار بشوند.»

این جملات عالی بازتابی است از ایمان عمیق و پرشور لنین نسبت به نیروهای قوی انقلابی پرولتاریای روس.

.... ولادیمیر ایللیچ به نادژدا کنستانتینوا به عنوان يك مارکسیست بسیار

احترام می‌گذاشت و قبل از آنکه مقاله‌یی را منتشر کند، نظر همسرش را

(۱۲) لنین آنگونه که بود، خاطرات معاصران، ص ۲۳۵.

13) H. Stassova

درباره آن جويا می‌شد.

جا دارد که طرز برخورد لنين را به‌مسأله انضباط و رعایت زاید-الوصف اورا به دیسپلین، یادآوری کنیم. هنگامی که من به او می‌گفتم که باید به‌پناهگاه مخفی بیاید (زیرا ما در آن‌زمان مخفیانه کار می‌کردیم) و یا به‌اومی‌گفتم که به‌کجا برای ایراد سخنرانی و یا دادن گزارش باید برود، یاد ندارم که اوحتی یکبار هم نیامده باشد و یا با تأخیر آمده باشد. و روز بعد هم لنين با دقت گزارش می‌داد که در این جلسه چند نفر شرکت داشتند و چه پرسشهایی کرده بودند و نواقص این سازمانی که ما اورا به آنجا فرستاده بودیم، چه بوده.

و باز هم يك نمونه از روحیه لنين در رعایت دیسپلین، این رویداد مربوط به دوران دیگری است :

در سال ۱۹۱۸ کمی بعد از آنکه ولادیمیر ایلیچ از پتر و گراد به‌مسکو رفته و در کرملین اقامت گزیده بود، این پیشامد رخ داد:

در راهرویی که به‌منزل لنين راه داشت فرمانده کرملین پاسگاهی ترتیب داده بود که شاگردان مدرسه نظامی کمیته اجراییه مرکزی روسیه در آن به‌نوبت کشیک می‌دادند. در میان آن‌ها جوانانی که لنين را نمی‌شناختند زیاد بودند. فرمانده مستور داده بود که اجازه ندهند کسی به‌خانه لنين برود، مگر افرادی که اجازه عبور کتبی و خاصی داشتند. روزی لنين که به‌اتاق کارش در شورای کمیسرهای خلق روسیه رفته بود، اجازه نامه دایمی خود را در خانه جا گذاشته بود، طی روز لازم آمد که به‌خانه برود. پاسدار مامور از او اجازه نامه‌اش را خواست. لنين گفت:

— اجازه نامه من، در خانه‌ام مانده است!

— پاسدار پاسخ داد. به‌من دستور داده شده است که هیچکس را بی‌اجازه نامه نگذارم رد بشود.

لنين برگشت و نزد فرمانده رفت تا اجازه‌نامه برای به‌خانه رفتن بگیرد. نگهبان جوان پس از اینکه ساعات کارش تمام شد، نزد فرمانده خود رفت و جریان ساعات پاس را گزارش داد. فرمانده که دیگر همه چیز را می‌دانست گوش به‌گزارش او داد و پرسید:

— آیا تو می‌دانی که به‌چه کسی اجازه ندادی رد بشود؟

— نه!

— خود لنين، رئیس شورای کمیسرهای خلق!

آن جوان دوان خودش را به‌لنين رساند تا از او معذرت بخواهد.

لنين به‌او گفت: «شما نباید معذرت بخواهید، تصمیم و یا فرمان فرمانده کرملین حکم قانون را دارد، چرا من که رئیس شورای کمیسرهای خلق هستم باید این فرمان را نادیده بگیرم؟ من مقصر هستم و شما حق داشته‌اید.»

ما که از تردید لنين را می‌شناختیم از توانایی حیرت‌انگیز او برای کار در شگفت بودیم، رویدادهای سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۵ را، هنگامی که من منشی کمیته مرکزی حزب بودم به‌یاد دارم. همسر لنين و یاخواهرش به‌نزد من می‌آمدند و یا به‌من تلفن می‌کردند و می‌گفتند: باید تصمیمی گرفته شود، ولادیمیر ایلیچ به‌اندازه‌ی کار زیاد کرده که گرفتار بی‌خوابی شده است. و پس از آن من هم به‌اعضای کمیته مرکزی تلفن می‌کردم و آن‌ها تصمیم می‌گرفتند که به‌لنين مرخصی بدهند. پس از اخذ تصمیم من تلفنی اورا در جریان می‌گذاشتم:

«ولادیمیر ایلیچ، کمیته مرکزی تصمیم گرفته است به‌شما يك مرخصی چند روزه بدهد.»

و صدایی بسیار خشمگین پاسخ می‌داد:

«حالا کی باید من مرخصیم را آغاز کنم؟»

همین که کمیته مرکزی تصمیمی می‌گرفت، لنين دیگر اعتراضی نمی‌کرد. پس از گرفتن مرخصی، او به‌شکار می‌رفت، به‌ماهگیری می‌پرداخت، قارچ جمع می‌کرد، اما کار را کنار می‌گذاشت و تصمیم کمیته مرکزی حزب را جدا «ودقیقا» به‌کار می‌بست.

لنين برای سلامتی رفقا دلسوزی عمیقی نشان می‌داد. ببینید او چگونه با آ. تزیوروپا^{۱۴} رفتار کرد:

این رفیق کوچک‌ترین توجهی به‌تندرستی خود نداشت و لنين این کار را نادرست می‌دانست. اومی‌گفت که کمونیست‌ها ثروت دولت هستند و به‌این مناسبت نباید به‌هیچوجه این ثروت به‌هدر رود. نخست لنين برای این رفیق نامه‌ی بسیار مهربانانه نوشت و گفته بود: «... که طرز رفتار او با ثروت ملی قابل تحمل نیست» و چون این نامه بی‌اثر ماند، لنين فرمانی جدی و سخت برای او نوشت:

«به‌مناسبت اینکه او از ثروت ملی بدون توجه استفاده کرده است به‌آ. تزیوروپا ابلاغ می‌شود: اول به‌او در این باره تذکر داده می‌شود و بعد هم دستور که فوری به‌خانه خود برود.»

هنگامی که او فهمید ف. زرژینسکی^{۱۵} به اندازه‌ی کار کرده که خون ازسینه‌اش می‌آید واز رفتن به استراحت سرباز می‌زند، به‌من تلفن کرد و پیشنهاد نمود تصمیمی به کمیته مرکزی تقدیم بشود مبنی بر اینکه به زرژینسکی دوهفته مرخصی داده بشود تا در نزدیکی‌های مسکو به استراحت بپردازد.

در این منطقه پیشنهادی، آن‌زمان بهترین سورخوز^{۱۶} استان مسکو وجود داشت. بدین ترتیب به زرژینسکی خوراک خوب می‌توانست برسد و چون لنین همه چیزیات را در نظر می‌گرفت، می‌دانست که در این محل، تلفنی وجود ندارد و زرژینسکی نخواهد توانست به‌مسکو تلفن کند و از این‌رو بهتر استراحت خواهد کرد.

... در آن‌زمان منشی کمیته مرکزی نه تنها به کارهای سیاسی می‌پرداخت، بلکه می‌بایستی به امر خواربار و پوشاک هم برسد. لنین بارها به‌من تلفن می‌کرد که باید يك كلاه پوستی برای فلان رفیق به‌دست آورد و يك جفت چکمه برای دیگری و برای سومی چیزی دیگر، و پس از آن هم همیشه جویا می‌شد که آیا دستوراتش اجرا شده است یا نه.

لنین بی‌اندازه فروتن بود. به این مناسبت چند رویداد را می‌نویسم: در برابر این جمله در پرسشنامه‌یی که به‌او داده شده بود، «با چه زبان‌هایی آشنایی دارید؟» لنین نوشت: «انگلیسی، آلمانی و فرانسه را بد می‌دانم... و ایتالیایی را خیلی بد.»

در ۱۹۲۵ در کنگره دوم اترناسیونال کمونیستی، لنین در سخنرانی‌اش اشتباهات رهبری حزب کمونیست آلمان و همچنین خط مشی سراتی^{۱۷} از ایتالیا را مورد انتقاد قرارداد.

درباره حزب آلمان، لنین نظرش را به زبان آلمانی گفت و فوری همینکه خواست درباره اشتباهات «سراتی» توضیح بدهد به فرانسه صحبت کرد. من خودم در این جلسه شرکت داشتم و هیچیک از رفقای خارجی نمی‌توانستند تصور کنند که يك فرد روس تا این اندازه عالی به آلمانی و به همان خوبی به فرانسه بتواند حرف بزند، به لنین بدین شکل زبان‌های خارجی را بدحرف می‌زد!

و باز يك نمونه از فروتنی لنین:

15) F. Dzerjinski

16) Sorkhoz

17) Serrati

او موسیقی را بسیار دوست می‌داشت. مادرش پیانو را خوب می‌نواخت. در ۱۹۱۹ شبی در خانه «آ. تریوروا» چند نفری گرد آمده و موسیقی گوش می‌کردند. يك پیانوزن قطعه آپاسیونوتا^{۱۸} اثر بتهوون را که لنین خوب می‌شناخت نواخت. من به‌او نزدیک‌شدم و پرسیدم که آیا طرز نواختن این آهنگ مورد پسند او بوده است؟ لنین پاسخ داد:

«چه چیزی از من می‌پرسید؟ نظر من چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟ من تنها يك دوستدار موسیقی هستم و بس.»

روزی لنین بیمار شد و من مدتی او را ندیدم، پس از آن در جلسه‌ی او را ملاقات کردم و پرسیدم:

— ولادیمیر ایلیچ حالتان چطور است؟ گذشته از این، این پرسش بی‌فایده است. حالتان باید خوب باشد، زیرا چشمتان پراز شیطنت است. او خنده شادی سرداد و گفت: گوش کنید، ببینید «ستاسووا» چه می‌گوید، گویا چشمان من پر از شیطنت است.

در ۱۹۱۹ و یا ۱۹۲۵ — درست به‌خاطر ندارم — لنین مرا خواست و مأموریت سیاسی مهمی را به‌من واگذار کرد، کوشش کردم که نپذیرم و گفتم: من نمی‌توانم سازمان بدهم و آنقدر هم تجربه تئوریک ندارم که بتوانم از عهده انجام این مأموریت برآیم.

لنین چشمانش را که پر از شیطنت بود به‌هم زد و از من پرسید:

— شما در رابوچایامیسل^{۱۹} کار کرده‌اید؟

— بله.

— شما علیه اکونومیست‌ها مبارزه کرده‌اید؟

— بله.

— و علیه منشویک‌ها؟

— بله، باز هم.

— و علیه تصفیه طلبان؟

— باز بله.

— خوب پس این مأموریت را انجام بدهید.

لنین با این پرسش‌ها به‌من نشان داد که ما تنها از کتاب‌ها نمی‌آموزیم، بلکه در مکتب زندگی باید آموخت.

در روز پنجاه سالگی لنین من بیمار بودم و نتوانستم به دیدار او بروم؛

18) Appassionata

۱۹) Rebatschaia Mysl روزنامه‌ی که در سال منتشر می‌شد.

برای او يك کاریکاتور فرستادم. این کاریکاتوری بود از جشن پنجاه سالگی میخائیلوسکی (از رهبران ناردنیک‌ها)، بدین شکل:

پشت يك ميز این مرد ایستاده بود، در یکدست عینک و در دست دیگر دستمالی که با آن اشک چشمش را پاک کرده بود و چند نفر هم در دو طرف او ایستاده بودند. روبه روی او دویچه را کشیده بودند. اینها «مارکسیست های نورسته» بودند که برای شادباش گفتن به میخائیلوسکی آمده بودند و به لنین نوشتیم: که ما همه در آن زمان، دوران کودکی را می گذرانیدیم، اما امروز ما حزب بزرگی شده ایم و این را در پرتو کار و لیاقت او به دست آورده ایم.

در جلسهای که کمیته مسکو برای پنجاه سالگی او ترتیب داده بود توانستم شرکت کنم، اما برایم حکایت کردند که لنین این کاریکاتور را به همه نشان داده و در سخنرانی خود با طعن از سخنان پرطمطراق جشن های پنجاه سالگی یاد کرده و پس از آن خیلی کوتاه راهی را که حزب پیموده، یادآور شده و دشواری هایی را که بر سر راه دارند تذکر داده است و باز متذکر شده که نباید پیروزی ها را زیاد ارزش گذاشت و همه را از اطمینان زیاد به خود بر حذر داشته است.

چه در این گفتار و چه در همه فعالیت لنین به روشنی خطوط برجسته اخلاقی او روشن شده است. فروتنی بی اندازه او، دوراندیشی و دوربینی او در شناخت وضع موجود و نفرت او از ثنا خوانی ها و جملات پرطنین و پرطمطراق.

از گفته های کارگران کارخانه تریوخ گورکا^{۲۰} در باره لنین^{۲۱}

لنین اکثراً به جلسات کارگران کارخانه های مسکو می رفت. مانند کارخانه نساجی تریوخ گورکا.

در سال های ۱۹۱۹-۱۹۲۱ لنین بارها به این کارخانه رفت و برای کارگران سخنرانی کرد.

هنگام قحطی، زمانی که کارگران از بی نانی رنج می بردند، روزی لنین به آن ها چنین گفت: وضع راه آهن و لوکوموتیوها را درست کنید، آن ها را راه بیاندازید و برای خودنان بیاورید. کارگران دستور او را پیروی کردند.

20) Triochgorka

۲۱) لنین آن گونه که ما او را شناختیم، ص ۲۱۱.

علاقه لنین به کودکان برای همه روشن بود. اکثراً پس از سخنرانی لنین کودکان کارگران به روی صحنه می آمدند و آوازهای انقلابی می خواندند. لنین با نهایت مهربانی و توجه به آن ها گوش می داد...

سنکوویچ^{۲۲}، یکی از کارگران حکایت می کند: «خوب به یاد دارم که لنین به مناسبت انتخابات شورای مسکو در سال ۱۹۲۵ در کارخانه ها سخنرانی کرد. او با ما به عنوان عضو شورای مسکو و نماینده کارخانه ما صحبت کرد. پس از سخنرانی، لنین در کارخانه ماند تا با کارگران از نزدیک گفتگو کند. ناگهان يك پسرک نیم وجبی، شاید شش ساله، به طرف لنین رفت و گفت:

— عموایلیچ من هم يك بلشویک هستم و هم يك کمونیست! لنین بلند می خندید، بچه را در بغل گرفت و داد زد: نگاه کنید ببینید چه بلشویک هایی و چه کمونیست هایی در میان ما پرورش پیدا می کنند!

از خاطرات اگر یینا ایلینچنا کروگلو و^{۲۳} کارگر کارخانه توتون پتروگراد (که در سال ۱۹۵۵، ۱۹-۲۵ سال داشته است).

در سال ۱۹۵۵ موج انقلاب کارخانه ما را هم دربر گرفت و در جلسهای همکاران من تصمیم گرفتند که خواست های خود را بنویسند و به صاحب کارخانه بدهند. این تصمیم عملی گردید و چند نفر برای دادن این نامه انتخاب شدند و من هم جزو آن ها بودم.

تزد صاحب کارخانه که سویی بود رفتیم. در آن زمان اکثر کارخانه ها متعلق به خارجیان بود. ما نامه خود را روی میز او گذاشتیم... خواست های ما از قرار زیر بود:

۱۲ ساعت کار در روز، صابون برای دست شستن، الغای جریمه پولی؛ زیرا با کوچک ترین بهانه ای از مزد کارگران مرتب کم می کردند.

صاحب کارخانه بدون اینکه سیگار را از لب خود دور کند، با روسی بسیار بدی گفت: هیچ تقاضایی را نمی پذیرم. اینجا تصمیم گرفتن با من است و من آقا و صاحب کارخانه هستم.

ما اعتصابی ترتیب دادیم. برای نخستین بار احساس کردم که ما چه توانا هستیم. صاحب کارخانه هم که از پیشامدها در سراسر کشور

22) Senkowitsch

23) Agrippina Yljinitchna Kruglowa

اطلاع داشت تسلیم شد. این‌تنها کارخانه ما نبود که دست به اعتصاب زد. در سراسر کشور کارگران دست از کار کشیده بودند. دولت ارتش‌فرستاد و کارگران هم از خود دفاع کردند. در مسکو درست ۹ روز کارگران از محله‌یی که گرفته بودند، دفاع کردند. در خیلی از شهرها مانند روستوو کراسنویارسک سربازان به کارگران پیوستند. با همه این‌ها این قیام با شکست روبه‌رو شد.

اکثریت سربازان روشن نشده بودند. آن‌ها گوش به فرمان افسران تزاری داشتند و به‌روی برادران، پدران و رفقای هم‌طبقه خود تیراندازی کردند.

اما راستی من خودم هم تازه فهمیده بودم که طبقات چه هستند. صاحب کارخانه، همه کارگرانی را که اعتصاب را ترتیب داده بودند اخراج کرد.

خیلی از کوتاه‌نظران گفتند: که نمی‌بایستی اسلحه به‌کاربرده می‌شد، زیرا در سراسر کشور هزاران نفر را اعدام می‌کنند و ده‌ها هزار نفر را زندانی و یا به تبعید می‌فرستند. من هم روحیه‌ام را باخته بودم. شنیدم که لنین در پتروگراد است و فکر کردم پس چطور لنین مبارزه را دنبال می‌کند؟ معلوم می‌شود کارما بیهوده نبوده است. و به‌زودی همه ما که دیگر روشن شده بودیم با گفته‌های لنین به‌مباحثه و توضیح پرداختیم: برعکس، ما می‌بایستی مصمم‌تر، با عزمی راسخ‌تر و با روحیه تهاجمی قوی‌تر اسلحه را به‌کار می‌بردیم و می‌بایستی توده مردم را از بی‌نتیجه بودن اعتصاب صلح‌جویانه و به‌لزوم یک مبارزه بی‌گشت، بی‌واهمه و مسلحانه واقف می‌کردیم.

زنی کارگر حکایت می‌کند^{۲۴}

آگریینا ایلنیچنا کروگلووا و یا آن‌گونه که لنین او را می‌نامید گروش^{۲۴} از پتروگراد می‌گوید و از لنین، از روزی که او را برای نخستین بار در سال ۱۹۰۶ دیده است و پس از آن بارها و بارها با او ملاقات کرده است. او چنین حکایت می‌کند:

در سن هفت سالگی پدرم مرا به‌کودستانی شبانه‌روزی و البته وابسته به کلیسا فرستاد. پدرم نمی‌خواست که من بیش از این در زیرزمینی که

(۲۳) اروین بکر، به دنبال رد پای لنین، ص ۶۳.

مسکن ما بود بمانم. او به من گفت: «در آنجا هر روز به تو غذا خواهند داد!» بله! به ما هر روز ناهار یک بشقاب سوپ و صبح و شام هم تکه‌نانی با کمی نمک می‌دادند. من همیشه تکه‌یی از نان را قایم می‌کردم و هر وقت سری به خانه می‌زدم برادران و خواهران کوچک‌ترم منتظر این سوقات بودند. البته این خوراک را به ما مفت نمی‌دادند، ما پیش از ظهر و بعد از ظهر می‌بایستی از یک تل بزرگ آشغال، پارچه کهنه، استخوان و تکه‌های قلز را بیرون بکشیم و به همین جهت خیلی از بچه‌ها مبتلا به بیماری‌های جلدی می‌شدند. ده ساله بودم که پدرم مرا از آنجا بیرون آورد و به یک کارخانه جعبه مقوا سازی سپرد. تنها می‌توانم بگویم که اینجا همانند آنجا بوی گند می‌داد.

هر روز صبح ساعت ۶ می‌بایستی سرکار باشیم و ساعت ۸ شب آزاد می‌شدیم. در میان کارگران این کارخانه تعداد زیادی مردم بی‌سرپناه بودند که از دهات به شهر سرازیر شده بودند تا شاید از زندگی روی خوش‌تری بینند. اینها شب را در سراسرهای کارخانه می‌گذراندند و به همین دلیل مزد کمتری می‌گرفتند.

چهارده ساله که شدم، دیگر بزرگ بودم و خودم در پی پیدا کردن کاری بهتر برآمدم. به کارخانه دخانیات رفتم، در اینجا خاک و خل نوع دیگری را به سینه فرو می‌دادم. در اتاق‌هایی که برای خشک کردن تهرتون اختصاص داشت و من در آنجا کار می‌کردم اکثراً کارگران بیهوش می‌شدند و به زمین می‌افتادند. آن‌گاه ما را از اتاق بیرون می‌کشیدند و بازار نیروی ما کم می‌شد. خیلی به این فکر می‌افتم که چرا بیشتر مردم در بینوایی زندگی می‌کنند، در حالی که این‌ها هستند که کار می‌کنند. اما بیکاره‌ها از ثروت لذت می‌برند.

پدرم می‌گفت: «زندگی همیشه اینطوری بوده»، و مادرم می‌گفت: دختر، دختر، این چه افکار سراپاگانه‌ای است که تو داری؟ نارضایی در میان کارگران روزافزون می‌شد و بودند کسانی که کوشش می‌کردند ما را کمک کنند ما آن‌ها را «روشن‌گران» می‌نامیدیم. با آن‌ها کتاب می‌خواندیم و یک چیز برای من قابل درک و بسیار هم روشن بود که ما استثمار می‌شویم و اگر همیشه هم این‌جور بود، دیگر نباید گذاشت که این‌جور بماند.

روزی کازیمیر^{۲۵} کارگر راه‌آهن از گروشای نوزده ساله می‌پرسد.

— آیا تو نمی‌خواهی که بهما کمک کنی؟ — «چرا می‌خواهم، اما چگونه؟»
— ترس برایت کاری پیدا خواهیم کرد.

گروشا کار را شروع کرد. اعلامیه پخش می‌کرد، رفقای مخفی شده را پناه می‌داد و پول جمع می‌کرد. در سال ۱۹۵۵ دیگر عضو حزب شد. به‌او گفتند:

«گروشا! راه بسیار دشواری در جلوی تو است و ممکن است که خیلی چیزها پیش بیاید!»

«— من برای همه‌چیز آماده هستم.»

به‌صورت ظاهر در زندگی من تغییری رخ نداده بود. از صبح‌ساعت شش پای ماشین ایستاده بودم و تا ساعت هشت شب کار می‌کردم. مادیرگر در يك اتاق بزرگ زندگی می‌کردیم. خاله‌ام با دخترش که در کارخانه من کار می‌کردند، با ما هم‌خانه بودند.

گوشه دیگری از این اتاق را زن و شوهری اجاره کرده بودند. شوهر باربر بود و زن باز در کارخانه دخانیات کارگر. در گوشه سوم این اتاق عمو ایوان و زنش جل و پلاس خود را پهن کرده بودند، هردوی آن‌ها در کارخانه دیگری کار می‌کردند و اجاره این اتاق درست يك چهارم مزد همه مستاجرین آن بود.

در ۱۹۵۶ من با عده‌ی دیگری از اعضای حزب دريك گروه‌آیی شرکت کردیم. بیش از سه‌هزار نفر که اکثریتشان کارگر بودند، جمع شده بودند. نمایندگان احزاب بورژوازی درباره نحوه برخورد و رفتار با دولت سخن گفتند. من فکر می‌کردم مرا در اینجا چه کار؟ تا اینکه سخنرانی به‌نام کارپوف پشت تریبون رفت. مردی بود با قامتی متوسط که شاید در حدود ۳۵-۴۰ سال داشت. او آرام با رنگ‌ورویی پریده پشت تریبون ایستاده بود و برعکس سخنرانان قبلی دست به تشبیهات و استعارات نزد مردم عادی گفته‌های او را خوب می‌فهمیدند. او باجملانی روشن و دقیق پرده از روی گفته‌های ناطقین قبلی درید و ثابت کرد که آن‌ها هم همانند دولت تزاری دشمنان طبقه کارگر هستند. همه ساکت گوش می‌دادند. ما پاسخ به پرسش‌های خود را می‌شنیدیم. نه! ما شکست نخورده بودیم! ما برای نخستین بار در جنگی درگیر شده بودیم، و دشمن به‌قدرت‌ما پی برده بود. او از ما می‌ترسد و اکنون باهروسیله‌یی می‌خواهد ما را بترساند، روحیه ما را خراب کند و ما را به اشتباه بیندازد، گول بزند، و این آقایان وابسته به احزاب بورژوازی می‌خواهند ما را آرام

نگاه دارند. وظیفه و کار آن‌ها همین است. نه! ما نخواهیم ترسید و ما گول آن‌ها را نخواهیم خورد.

در برگشت از این جلسه با شور زیاد گفتم: «اگر لنین می‌دانست که ما در میان رفقای مقیم پترزبورگ چه سخنران توانایی داریم!» رفیق پهلوی دست من لبخندی زد، دوردور خود را نگاه کرد و گفت:

«— اما این کارپوف خود لنین بود و آن زنی هم که پهلوی تو ایستاده بود همسرش بود!»

من از حیرت خشکم زده بود. عجب آدم‌های پرجراتی هستند! از تبعیدگاه به کشورهای خارجی فرار کرده‌اند و همینکه خلق برای کار انقلابی به‌پاخاسته است، این‌ها برگشته‌اند تا رهبری این قیام را درست گیرند و اکنون در میان ما هستند. در خودنیروی بسیار بزرگی احساس کردم. من يك کارگر ساده که در برابر استادکارم لرزیده بودم و صاحب کارخانه برای من همانند خدایی بود و تزار هم از او بالاتر، اکنون عضو گروه پیش‌آهنگ طبقه کارگر شده‌ام، آن گروهی که لنین چند دقیقه پیش درباره آن حرف زد، من عضو حزب هستم و این لنین هم رفیق من است!

زندگی لنین در روسیه باخطر دایم روبه‌رو بود و از این‌رو دوباره به‌خارج رفت. اما آنی رابطه‌اش با رفقای که در میهن بودند قطع نگردید. گروشا ادامه می‌دهد: «ما وجود او را با همه جان و دلمان با خود حس می‌کردیم، شاید کار سیاسی هریک از ما در این دوران بسیار ناچیز بوده، اما دولت توجه بسیار بزرگی به آن داشت. اکثراً ما جاسوس‌ها را پشت سر خودمان احساس می‌کردیم. اما توانستیم از چنگ همه آن‌ها دربرویم. این جاسوس‌ها کسی را دستگیر نمی‌کردند؛ وظیفه آن‌ها این بود که از ارتباط‌های ما اطلاع به‌دست بیاورند.

گروشا از دوران جنگ جهانی اول می‌گوید. او کارخانه‌یی را نشان می‌دهد که به‌فرمان حزب در آنجا کار می‌کرد و اعلامیه‌ها را در جعبه‌های پر از سلاح می‌گذاشته تا به‌جبهه برسد.

— بله! روزی سرباز جوانی در آنجا ایستاده بود، من با قابلمه‌یی پر از سوپ (خوراک کارخانه) درست از جلوی او گذشتم. ناگهان باران شروع شد و من از سربازخواهش کردم که اجازه بدهد من آنجا بایستم تا باران پایان یابد. او گفت: «بمان! اما اگر گروه‌بان آمد، راحت را

بكش و برو. می‌دانی این از آن پدرسگ‌هاست، راستی تو کیستی؟»
— من، چه کسی می‌توانم باشم، زن يك سرباز، همانند زن تو، شوهرم در جبهه است و شاید دیگر زنده نباشد. من هم دلم نمی‌آید این سوپ را تنها بخورم، باید آنرا به بچه‌ها برسانم.
— راست است، زندگی زن من هم نباید راحت باشد، از نامه‌هایش معلوم است.

گروشا پس از چند بار صحبت با این سرباز روزی به او می‌گوید:
— «گوش کن الان که می‌آمدم یکنفر این کاغذ را به من داد. من بی‌سواد هستم و نمی‌توانم آنرا بخوانم، اما تو می‌توانی. با همه اینها احتیاط کن به بالادست‌هایت نشان نده، آدم چه می‌داند و معلوم نیست که چه چیز نوشته‌اند؟»

پس از سه روز، سرباز جلوی مرا گرفت و گفت: گوش کن زن سرباز! کمی با احتیاط‌تر باش. روی این کاغذ علیه جنگ و علیه تزار نوشته بودند. در گردان ما خیلی‌ها آنرا خواندند. کلماتش کمی ریزاست و کاغذش هم نازک، اما اگر دوباره چنین چیزی به دست تو رسید، بهتر است که آنرا به من بدهی.

روز هشت مارس ۱۹۱۷ گروشا با هزاران زن دیگر در تظاهرات بزرگی علیه تزار و جنگ و برای نان و صلح شرکت کرد. تعداد زیادی کارگر، سرباز و ملوان به صفوف این تظاهرکنندگان پیوستند. دولت، پلیس و سرباز فرستاد، پلیس حمله می‌کند و خون جاری می‌شود و آنگاه سربازان به مردم پیوستند.

گروشا می‌گوید: «در آوریل ۱۹۱۷ جمعیت زیادی در میدان ایستگاه راه آهن جمع شده بود. این‌ها به پیشواز لنین آمده بودند و همه ناگهان، باهم فریاد کشیدند: آمد! آمد! هورا!»

و لنین از بالای يك زره‌پوش دست‌ها را بالا برد و فریاد زد:

«زنده باد انقلاب سوسیالیستی!»

در این روزها گروشا که دیگر زنی بود با تجربه و از مبارزات مخفی سربلند بیرون آمده بود، برای بار دوم لنین را می‌بیند. به او دستور داده بودند که به خانه لنین برود. او خود چنین حکایت می‌کند:

«من مستقیماً از کارخانه به آنجا رفتم. روپوش کهنه و خاکستری رنگی برتن داشتم، و بر روی دست‌هایم اثرات فلز و اسید دیده می‌شد. وارد اتاق لنین شدم. میز را برای شام شب آماده کرده بودند. از اتاق

دیگر همسر و خواهر لنین و پس از آن‌ها خود لنین آمدند، من شرم‌زده با روپوش دست‌هایم را پاك می‌کردم. لنین به طرف من آمد، دستش را دراز کرد و چنان با سادگی و روی خوش لبخند می‌زد و چنان مهربانی در چشماش می‌درخشید که من خیلی زود آرام گرفتم.

لنین مرتب سؤال می‌کرد و من هم کوشش می‌کردم که همه چیز را درست برای او بگویم. او هنگامی که شنید، ما چگونه با وجود بازدیدهای خیلی دقیق اعلامیه‌ها را قاطی با نارنجک به جبهه می‌فرستادیم از ته دل خندید و پس از آن مرا دعوت کرد که با آنها شام بخورم. در هر بشقابی يك تکه ماهی و يك تکه كوچك نان گذاشته بودند. ناگهان لنین يك چشم را بست و خندید و روبه من گفت:

«راستی گروشا بگویند که چند تکه ماهی بشما داده‌اند؟» او بخصوص روی حرف كاف تکیه می‌کرد. من متوجه شدم که لنین در این مصاحبه کوتاه توجه کرده است که من اهمیتی به طرز گفتارم نمی‌دهم و خودم هم می‌دانستم که زبان من زبان كوچه‌بازاری نادرستی است. امانی توانستم دست از این عادت بردارم. لنین آنچنان از ته دل می‌خندید که من هم بی‌اختیار با او خندیدم. بعد او گفت:

«گروشا! گوش کنید، يك فرد بلشویك که مبلغ هم هست باید زبان را خوب بداند. آیا شما آثار پوشکین و یا تورگنیف را خوانده‌اید؟»
— رفیق لنین. من زیاد می‌خوانم، اما همه توجهم به مسحتوی است و نه به دستور زبان.

لنین گفت: «شما باید به زبان توجه زیاد بکنید و این کاری است بسیار مهم. طبقه کارگر به زودی قدرت را در دست خواهد گرفت و به شما در رهبری آن، کاری بزرگ و یا كوچك واگذار خواهد شد و يك رهبر بلشویك باید زبان مادری خود را خوب بداند.»

در اکتبر ۱۹۱۷ گروشا در کنگره شوراهای سراسر روسیه شرکت می‌کند. خود او می‌گوید:

«پهلوی من دهقان پیری نشسته بود و از اینکه اشك صورتش را خیس کرده، شرمی نداشت. او دست مرا گرفت و گفت: «ای دخترا تو فهمیدی که لنین چه گفت؟ زمین دیگر مال ماست و جنگ هم تمام شده! پس پسرهای من به زودی از جبهه بر خواهند گشت.»

مردم شوروی در عوض اینکه بتوانند با خیالی آسوده کشور خود را نوسازی کنند، ناگیر شدند که از آن، در برابر هجوم و دخالت

کشورهای سرمایه‌داری دفاع نمایند. در داخل هم، ضد انقلاب سربلند کرد. گروه‌ها در این دوران سرباز انقلاب شد.

برای مبارزه با دشمن داخلی گروه‌های ده‌نفری از کارگران ایجاد شده بود که وظیفه داشتند خانه‌هایی را که مورد سوء ظن بودند، بگردند تا شاید اسلحه پنهان شده بدست بیاورند. گروه‌ها هم مسؤول یکی از این گروه‌ها بود. او می‌گوید:

«کوچه‌ها خالی بودند، بادی سردی می‌وزید، درهای بزرگ قصرها و خانه‌های اربابان بسته بود. چنین به نظر می‌آمد که زندگی در پشت این درها و دیوارها خاموش شده است. در سکوت، تنها صدای پای رفقای گروه به گوش می‌رسید. به‌تدریج یکی یکی از این خانه‌های خاموش رسیدیم. دکه زنگ را فشار دادیم، کسی در را باز نکرد. بار دوم و بار سوم زنگ زدیم؛ خبری نشد. سکوت کامل حکم‌فرما بود. به‌رفقایم گفتم: «راستی چه‌شده؟ اگر این آقایان صدای زنگ را نمی‌شنوند، بهتر است که آرام در را بگوییم. با تفتنگ‌ها کوبیدیم؛ در بزرگ به‌غرش درآمده بود. بالاخره از خانه صدایی به گوش رسید. صدای زنی بود که می‌پرسید: «کیست که در را می‌کوبد؟»

— نمایندگان کمیته نظامی انقلاب!

صدای پای که به‌سرعت دور می‌شد به گوش رسید و باز کسی پشت در آمد. قفل سنگین با سروصدا باز شد و آقای خانه یک‌سرلشکر تزاری در روشنایی یک روز زمستانی جلوی ما پدیدار شد. او با صدایی پر از کینه و تکبر اما آمیخته با ترس پرسید:

— اجازه می‌دهید که بیرسم شما چمی‌خواهید؟

— ما می‌خواهیم خانه را بگردیم.

— به‌نام که و برای چه؟

— به‌نام کمیساریای خلق.

ما در سرسرای بزرگ، در اتاق نشیمن، در اتاق کار ژنرال و در دیگر اتاق‌های این خانه بزرگ چیزی به‌دست نیاوردیم. تنها یک اتاق مانده بود. ژنرال خیلی عصبانی و برافروخته جلوی ما گرفت و گفت: — من نمی‌توانم اجازه بدهم که شما به‌این اتاق بروید. آنجا خوابگاه

است و زن بیمارم در آنجا خوابیده است. من به‌او جواب دادم: «ما کاری به‌زن شما نداریم و خواهش کردم که از سر راه ما کنار برود.

— من توانایی این‌را ندارم که جلوی شما را بگیرم و مانع بازدید شما بشوم، اما شدیداً به‌این کار اعتراض دارم!

— ما به‌این اعتراض کوچک‌ترین اهمیتی ندادیم و به‌خوابگاه وارد شدیم. تخت‌خواب خالی بود و زن ژنرال روی نیمکتی که خیلی هم بلند بود، دراز کشیده بود و به‌روی خود چیزی همانند گلیم انداخته بود. این زن آرام آرام ناله می‌کرد.

این وضع به‌طور کلی به‌نظر من غیرعادی آمد. چرا این زن بیمار در تخت‌خواب نخوابیده و چرا روی یک نیمکت عجیب و غریب دراز کشیده؟

— رویم را به‌ژنرال کردم و گفتم: ما مجبور هستیم که زن شما را کمی ناراحت کنیم.

ژنرال خشمگین داد زد: «این دیگر وحشیانه است، من خواهش دارم که ابتدایی‌ترین اصول انسانی رعایت شود.»

— خوب اگر شما به‌ما کمک نکنید، ما خودمان بیمار را در تخت‌خواب خواهیم خواباند.

من آن روپوش را از روی زن عقب زدم، البته نیمکت، نیمکت نبود، و مسلماً این زن بیمار هم می‌بایستی جسمی قوی و تندرست داشته باشد تا بتواند روی این صندوق‌های بزرگ و زمخت بخوابد. و بعد دیدیم که این صندوق‌ها پر از تفتنگ و فشنگ خارجی هستند.

از ژنرال پرسیدم: «حال بگویید ببینم چه‌کسی وحشی است و چه کسی ابتدایی‌ترین حقوق انسانی را زیر پا می‌گذارد؟»

در این میان یکی از رفقا که مأمور بازدید از آشپزخانه بود بایک سماور حجیم و بزرگ وارد شد. من می‌خواستم با تندى به‌او پرخاش کنم، زیرا تصور می‌کردم که او سماور را می‌خواهد با خود ببرد، اما این رفیق سماور را سرپایین کرد. طلا، برلیان و جواهر بود که از شکم این سماور بیرون می‌ریخت! من! یک کارگر ساده که هرگز در زندگیم چنین ثروتی را ندیده بودم، فوری مداد و کاغذ برداشتم و از آن‌ها صورت برداشتم و پس از آن راه افتادیم.

هنگامی که لنین مرا با سماور بزرگ در بغل دید خندید و گفت: «گروشا! چه‌شده است، جای آورده‌یید؟» برای او همه داستان را گفتم.

همانطور که لنین در گذشته پیش‌بینی کرده بود به‌گروشا در رهبری کار مهمی واگذار شد. گروشا رییس شورای بهداشت یکی از محلات پتروگراد گردید. او می‌گوید:

«... با انقلاب اکثراً بدیهی است که در ظرف یکی دو روز وضع زندگی نه‌تنها نمی‌توانست تغییر کند، بلکه بدتر هم شد. کشور شوراها از همه طرف مورد تهاجم قرار گرفت. از شرق و غرب، از جنوب و شمال و از هم‌جا. کشور شوروی عبارت از یک تکه زمین باریکی گردیده بود. کشورهای سرمایه‌داری برای ارتشهای مهاجم خوراک، پوشاک و سلاح می‌فرستادند، در حالی که راه رسیدن به‌مناطق حاصل‌خیز و یا منابع دیگر به‌روی ما بسته شده بود. ارتش سرخ از کمبود خوراک، پوشاک و سلاح در رنج بود. بارها برای انجام کار به‌مسکو رفتیم. لنین روزی از من درباره‌ی پتروگراد پرسید. نمی‌توانستم واقعیت را از او پنهان دارم: مردم گرسنه بودند، تیفوس و دیگر بیماری‌ها بر مردم پتروگراد سایه‌ی شوم خود را گسترده بود. وضع مسکو و دیگر شهرها هم همین‌جور بود و لنین این را بدخوبی می‌دانست. در هر گوشه‌ی که امکان جمع کردن آهن‌پاره، فلز دورانداخته شده، دسته در، ذغال و غیره وجود داشت، زنان و نوجوانان زیر نظر کارگران مسن و با تجربه برای ارتش سرخ اسلحه می‌ساختند. این زنان سنگرها را برپا می‌کردند، خندق‌ها را می‌کندند، سیم خاردار می‌کشیدند و زیر پل‌ها و سر چهار راه‌ها مین‌گذاری می‌کردند. مردان در این دوران در جبهه می‌جنگیدند.

لنین با صورتی گرفته به‌گزارش من گوش می‌داد و پس از آن از گذشته یاد کرد و از علاقه‌ی من به‌چای گفت، و باز پرسید: «خوب پس لابد دیگر چای خوردنت موقوف شده است؟»

گفتم: «نه! من خودم برای چای ترتیباتی داده‌ام و حتی قند هم گیرم می‌آید.»

لنین راست نشست و به‌دقت مرا نگاه کرد و گفت:

«هان! شما برای خود ترتیب چای و قند داده‌بید؟ بگویید بینم

از چه راهی و چگونه؟»

توضیح دادم که پس از کار روزانه، کشیک شبانه را هم قبول کرده‌ام و برای اینکار به‌افراد سوپ آبکی با یک تکه نان، یک ذره چای و دو قطعه قند می‌دهند. من نان و سوپ را نمی‌گیرم و تنها چای و قند را برمی‌دارم. لنین می‌خندید. دیگران برایم تعریف کرده بودند که لنین تاچه

اندازه در مورد تقسیم خوراک سختگیر بود و باچه شدتی کسانی را که ذره‌ی زیاده‌تر از حق خود خوراک برمی‌داشتند مورد مؤاخذه قرار می‌داده است. همه می‌دانستند که هرچیزی را که مردم از نقاط دور دست برای او به‌عنوان هدیه می‌فرستادند، او فوراً آن‌ها را به‌شیرخوارگاه‌ها و کودکان‌ها می‌فرستاده است و هرگز کوچک‌ترین تکه‌ی را برای خود بر نمی‌داشت.

هنگام برگشت به‌پتروگراد یکی از رفقا، بسته کوچکی به‌من داد و گفت: این را لنین برای شما فرستاده است.

و وقتی بسته را باز کردم، دیدم که یک بسته چای، نیم کیلو قند و یک بسته شکولات برای من داده است یا به‌گفته دیگر ثروتی از نقطه نظر آن روزها، بعلاوه نامه کوچکی هم از خود او به‌پیوست بود. فکر می‌کردم این مرد، با اینهمه گرفتاری و کار، فرصت این را پیدا کرده است که به‌یاد من باشد و چنین توجهی را نشان بدهد. بارها از مأمور قطار خواش کردم که چراغ را روشن کند تا باز و باز نامه لنین را بخوانم. اما این مأمور بالاخره حوصله‌اش سر رفت و گفت: عجب زن خرفتی هستی، حتی نمی‌توانی یک نامه به‌این کوتاهی را بخوانی!

مسلماً بعداً بچه‌های ما خیلی بهتر تحصیل خواهند کرد.

عشق به میهن^۱

هنگامی که لنین دور از روسیه زندگی می کرد، بی اندازه برای وطن دلتنگ بود و این دلتنگی در نامه هایی که او به مادرش می نوشت منعکس شده است. مثلاً:

لنین در شبی مرطوب و سرد در وین به یاد سرمای خشک و سخت روسیه افتاده بود و از هوای همچون یخ آنجا و سر خوردن روی برف می نویسد. بار دیگر از لندن او آرزو می کند که سفری با کشتی روی ولگا بنماید. در کوه های سویس آفتاب و برف او را به یاد یک روز زمستانی زیبای روسیه می اندازد. او به یاد دشت های گسترده روسیه، زادگاهش استان ولگا و طبیعت با ابهت سیبری بود.

هنگامی که او در روزنامه ها خواند که نمایشنامه سه خواهر چخوف را به روی صحنه آورده اند، علاقه زیادی به این موضوع نشان داد و از خویشانش نظرشان را درباره این نمایش خواست.

در نامه یی دیگر لنین می نویسد که خیلی آرزو دارد که به تأثر «هنر» برود و سپس پناهگاه شبانه را باز تماشا کند.

او به مادرش می نویسد که بی اندازه از شنیدن آخرین سمفونی چایکوفسکی و یا سمفونی پاتیتک در کنسرتی که بوده، لذت برده است.

ایمان لنین به پیروزی انقلاب^۲

نامه یی که یلیساروف^۳ در پاییز ۱۸۹۶ به سکلیارنکو^۴ می نویسد

(۱) بیوگرافی لنین، انستیتوی مارکسیسم - لنینیسم جنب کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (ترجمه آلمانی)، ص ۱۴۱-۱۴۲.

(۲) بیوگرافی لنین، ص ۷۴.

3) Yelisarow

4) Sklyarenko

بازتابی است از خوشبینی، اطمینان و ایمان استوار لنین به شکست ناپذیری انقلاب.

در تابستان ۱۸۹۶ آنگاه که تعداد زیادی به زندان ها افتاده بودند رفیقی در ملاقات با لنین در زندان به او می گوید:

«همه ماهی ها در رودخانه یخ زده اند...»

لنین به جای پاسخ نخست چشمک می زند و حتی لبخندی هم روی لب هایش پیدا می شود و می گوید:

«خوب! تازه چه؟ ماهی ها مرده اند، اما تخم ماهی باقی مانده است؛ انسان ها هم همین جورند.»

مبارزه با قحطی^۵ (۱۹۱۸)

لنین همیشه در دقایق دشوار روبه طبقه کارگر می کرد. در سال گرسنگی و بی نانی، نامه یی از لنین خطاب به کارگران پتروگراد درباره قحطی منتشر شد.

لنین از پرولتاریا خواسته بود که مبارزه بزرگی را علیه محترکین کدوم، علیه کولاک ها، علیه کسانی که قوانین دولت را هنگام جمع کردن محصول، باززدن و تقسیم آن زیر پا می گذارند، ترتیب بدهند. لنین گفته بود که کولاک ها حامیان اصلی ضد انقلاب اند. طبقه کارگر پس از آنکه با دهقانان بی چیز متحد شد، یا خواهد توانست مقاومت کولاک ها را درهم بکوبد و آن ها را وادار سازد که خواست های انقلابی را عملی سازند و یا اینکه بورژوازی و کولاک ها، دولت شوراها را از میان خواهند برداشت. لنین به محلات کارگری مسکو می رفت، در جلسات و گردهم آیی های آن ها شرکت می جست و وظایف «شعبه تهیه خواروبار» هر واحد را برای آن ها توضیح می داد.

در این نبرد برای «غله»، نه تنها مسأله خواروبار می بایست قاطعانه حل شود، بلکه پیروزی انقلاب سوسیالیستی در روستا و سر نوشت دیکتاتوری پرولتاریا هم به آن وابسته است.

در کتاب به نام ارتش شوروی چنین می توان خواند:

«... البته مبارزان همه یکباره قهرمان نبودند. پیشرفت امر قهرمانی و آگاهی، در نتیجه یک کار عظیم تربیتی توسط حزب در میان مبارزان،

(۵) بیوگرافی لنین، ص ۵۷۶.

(۶) کتاب انقلابیون آن سوی دنیا، ص ۱۲۸.

به وجود آمد. هنگامی که در تابستان ۱۹۱۸ دولت شوروی خدمت وظیفه اجباری در ارتش را اعلام کرد، همه آن‌هایی که به ارتش فرا خوانده شده بودند واقف به رسالت تاریخی و هدف ارتش سرخ نبودند. بی‌شمار بودند دهقانان جوان بی‌سواد، غافل و سربازان ارتش قدیم که به هیچ وجه در جریان وضع کشور در آن دوران نبودند. آن‌ها همچنین از هدف‌هایی که برای آن‌ها می‌بایستی جنگ کرد، آگاهی نداشتند و حتی بعضی چنین احساس می‌کردند که بلشویک‌ها «کلاه سر آن‌ها گذاشته‌اند». در آغاز به آن‌ها وعده صلح داده بودند و گفته بودند که آن‌ها می‌توانند جبهه را ترک کنند و به خانه‌های خود برگردند و اکنون از نو از آن‌ها می‌خواستند که بروند و بجنگند.

با چنین نظریه و طرز برخوردی، صداقت بلشویکی و همچنین سرمشق رفتار فردی که کمونیست‌ها نشان می‌دادند، مسلماً وسیله قاعمی برای تقویت ارتش سرخ گردید.

آری ابداً کار ساده‌یی نبود. مثلاً دهقان میان حال دوران زیادی تحت تأثیر تبلیغات سفیدها قرار داشت.

این قشر از مردم که عمیقاً پابند اعتقادات مذهبی بودند، می‌دیدند که اکثریت قریب به اتفاق رهبران مذهبی در جبهه ضد انقلاب قرار گرفته‌اند.

می‌باید کتاب‌های گورکی را از نو خواند تا فهمید که روسیه پیش از انقلاب در چه وضعی بوده است. فقر و بدبختی شهرها و دهات را در پنجه قهار خود می‌فشرد.

نویسنده فرانسوی ولادیمیر پوزنر^۷ در تفسیری که از آثار گورکی کرده است می‌نویسد:

«آنچه را که گورکی می‌خواست بگوید، شرح يك گذشته دور نیست. کتاب دوران کودکی در سال ۱۹۱۲ و کتاب در جستجوی نان در سال ۱۹۱۴ نوشته شده‌اند، هنگامی که جنگ جهانی اول دیگر آغاز شدم و تنها سه سال به انقلاب اکتبر مانده بود، و در سال ۱۹۲۲ در آلمان است که گورکی کتاب دانشکده‌های من را می‌نویسد. او به انسان اعتماد داشت، اما باز می‌دانست که این کافی نیست که قصر زمستانی^۹ را تصرف کرد و

7) Wladimir Pozner

(۸) پیش گفتار بر آثار گورکی، منتشره در سال ۱۹۷۲.

(۹) قصر تزارها در روسیه.

حتی کافی نیست که بانک‌ها و کارخانه‌ها را ملی نمود تا بتوان فوری سلیقه‌ها، آداب، رسوم، معتقدات، و پیش‌داوری‌ها را تغییر داد.

در این اقیانوس فقر مادی و فرهنگی، بلشویک‌ها برگزیدگانی بودند که نمی‌توانستند کاملاً از اثر محیط خود در مصونیت باشند. اما آن‌ها با رفتاری بلیغ، با فداکاری، پاکی و بی‌باکی خود در برابر دشمن و ایستادگی در مبارزات علیه عوام‌فریب‌ها، احترام دیگران را نسبت به خود جلب کردند. از طرفی دیگر، آن‌ها توانستند هوش و استعداد دیگران را به کار گیرند. کوشش بلشویک‌ها درباره تربیت کردن دیگران در بحبوحه جنگ اکثراً نیرومندتر از سلاح و مهمات بود.

سفیدها به‌طور کلی بر روی قشر دهقانان ثروتمند و میان حال برای تشکیل ارتش خود تکیه کردند و در آغاز هم موفق شدند عده زیادی را علیه دولت شوراهای بددنبال خود بکشانند.

بیش از ۲۵ هزار کارگر و دهقان بی‌چیز در مبارزات علیه دهقانان ثروتمند تنها در ششماه دوم سال ۱۹۱۸ کشته شدند.

بلچانکوف^{۱۰} این شاهد عینی که خود در گرفتن قصر زمستانی شرکت داشته است درباره این سؤال من: «به نظر شما دشوارترین ساعات برای انقلاب چه وقت بودند؟» پاسخ می‌دهد:

«دشوارترین دوران، ششماه میان پایان سال ۱۹۱۸ و آغاز سال ۱۹۱۹ بود. یاد دارم ششم و یا هفتم مارس ۱۹۱۷ بود که لنین در میدان سرخ از ما رژه گرفت. او تقریباً ده دقیقه برای ما حرف زد و وضع را تشریح کرد:

دنیکین^{۱۲}، کورسک^{۱۳} و اورل^{۱۴} را اشغال کرده است^{۱۵}.

10) Beltschankow

(۱۱) انقلابیون آنسوی دنیا، اثر دوران، ص ۱۶۴.

12) Denikine

13) Kovrsk

14) Orel

(۱۵) دنیکین، کلچاک و بودینچ از مردان مرتجع ضد انقلاب بودند.

یودینچ^{۱۶} جبهه‌یی را دارد که طولش از ویتبسک^{۱۷} تا پسکوف^{۱۸} است.

کلچاک^{۱۹} در پرم^{۲۰} است.

مداخله گران خارجی در همه جا هستند. کشتزارها، چاه‌های نفت، معادن آهن و ذغال همه در دست آن‌هاست و ما دیگر چیزی نداریم. ما از همه چیز بریده شده‌ایم. قحطی آغاز شده است. ارتش سرخ تازه به وجود آمده است. ضد انقلاب در همه جا نفوذ کرده است. گروه‌های راه‌زنان سبز (نام آن‌ها را سبز گذاشته بودند، زیرا جنگل‌ها را اشغال کرده بودند)، غارت می‌کنند و می‌کشند.

بله! و تنها لنین بود که می‌توانست پس از این گفتار بدما بگوید: «ما پیروز خواهیم شد. دونظریه با هم برخورد دارند. سوسیالیسم و سرمایه‌داری و سوسیالیسم نیرومندتر است.»

بیماری‌های واگیردار سربازها را بیش از دشمن درو می‌کردند. ما کفش به پانداشتیم، چه رسد به چکمه. پاپوش‌های ما که از پوست درخت ساخته شده بودند، پس از سه کیلومتر به پابند نبودند. اما حق با لنین بود. با همه این‌ها ما پیروز شدیم.»

آنا آخمتووا^{۲۱} (۱۸۸۹-۱۹۶۶) شاعری با احساسات ظریف که در آلمان در کتابخانه دانشکده کشاورزی کار می‌کرد در باره شهر پتروگراد در این دوران می‌نویسد:

«روی دیوارها هنوز اعلانات کهنه، همانند بیرق‌های ناپلئون دیده می‌شد. این اعلانات شب‌های شعر شعرای شناخته شده را اعلام می‌کردند. همه تابلوهای فروشگاه‌ها هنوز به جای خود باقی بودند، اما در پشت این‌ها غیر از خاک، تاریکی و خلاء بی‌انتها، چیز دیگری نبود. تیفوس، گرسنگی، کشتار، خانه‌های بی‌چراغ چوب سوخت مرطوب، مردمی که از گرسنگی آنقدر باد کرده بودند که شناختن آن‌ها غیر ممکن بود. تا این اندازه ۱۰۰۰۰ خراب شده بود که در وسط شهر می‌شد گل صحرائی چید.

شهر نه تنها تغییر کرده بود، بلکه کاملاً برعکس شده بود. اما با همه این‌ها شعرو وجود داشت. شاعران تقریباً به اندازه امروز شعری سرودند: «جشن، هنگام سلطه طاعون؟

آری. با شراب و گل

دیگران جشن می‌گرفتند.

ما همچون ارواح پاک

که در تاریکی آن‌سوی زمان فرورفته‌اند

با سروری بزرگ و با جانمان

برپا می‌کنیم جشنی، جشن واژه‌ها.»

در این شرایط هولناک زندگی فرهنگی نه تنها حق حیات را از دست نداد، بلکه آدم دلش می‌خواهد بگوید که برعکس هم شد.

در سال ۱۹۱۷ مبارزه پیگیر و سختی برای باسواد کردن توده مردم آغاز گردید. و در ماه سپتامبر ۱۹۱۹ فرمان برای مبارزه با بی‌سوادی صادر گردید که طی چند سال «انقلاب فرهنگی» را بارور ساخت و برای هر فردی از هشت ساله تا پنجاه ساله خواندن و نوشتن را خواه به‌روسی و خواه به زبان مادری اجباری کرد.

لنین این هدف را نداشت که فرهنگ گذشته را ویران سازد، او می‌نوید:

«فرهنگ پرولتاریایی به‌طور ناگهانی و از جای ناشناخته‌یی پدیدار نمی‌شود، این فرهنگ اختراع مردمی که خود را متخصص این موضوع می‌دانند، نیست همه این‌ها مزخرفات است. فرهنگ پرولتاریایی باید گسترش منطقی مجموعه دانشی باشد که بشریت انباشته است...» باید یادآوری کرد که حتی در دوران انقلاب اکتبر بلشویک‌ها کوشش کردند، آثار هنری را حفظ کنند و موفق هم شدند.

لونا چارسکی کمی سرآموزش همگانی از شاهزاده راشیو^{۲۲} سپاسگذاری می‌کند که تمام شب ۲۵ تا روز ۲۶ را از آثار هنری قصر زمستانی پاسداری کرده است و باز لونا چارسکی است که تصمیمات لازم را برای حفظ ابنیه هنری و تاریخی می‌گیرد.

در ژانویه ۱۹۱۸ مذاکراتی با آکادمی علوم آغاز شد که برای همکاری آکادمی با دولت جهت تحقیقات برای پیدا کردن ثروت‌های طبیعی کشور نتیجه مطلوب داشت. در همان سال تعداد زیادی آزمایشگاه‌ها،

22) Prince Ratiev

- 16) Youdenitch
- 17) Vitebsk
- 18) Pskov
- 19) Koltchak
- 20) Perm
- 21) Anna Akhmatow

سازمان‌های پژوهشی و مراکز تحقیقی به‌وجود آمدند. افراد برجسته‌ی مانند تیمیریازف^{۲۴} که شهرت جهانی داشت، اداره‌ی این سازمان‌ها را در دست گرفتند.

از نامه‌ی لنین به‌ریاست کنفرانس سازمان‌های پرولتاریایی فرهنگ و آموزش و پرورش^{۲۵}.

۱۷ سپتامبر ۱۹۱۸

«رفقای عزیز، من با همه‌ی دلم از آرزوهای شما برای تندرستیم تشکر می‌کنم، و به‌نوبه‌ی خود، برای شما کامیابی‌های بزرگی در کار آرزو می‌کنم. یکی از اساسی‌ترین شرایط انقلاب سوسیالیستی این است که کارگر از قدرت خود آگاهی پیدا کند و آن‌را در دوران گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم به کار برد. تسلط گروه پیشروی همه‌ی زحمتکشان و همه‌ی استثمار شدگان و یا به گفته‌ی دیگر پرولتاریا، در این دوران گذار لازم است، تا بتوان طبقات را به کلی از میان برداشت و مقاومت استثمار کنندگان را درهم شکست، تا بتوان توده‌های زحمتکش استثمار شده، ستم‌دیده، خرد شده و پراکنده شده به دست سرمایه‌داری را، در اوردور کارگران شهر متحد ساخت و اتحاد را میان آنان برقرار ساخت. همه‌ی موفقیت‌های ما به این مربوط است که کارگران متوجه شده‌اند و اداره‌ی کشور را از راه شوراهای در دست خود گرفته‌اند.

اما هنوز کارگران به اندازه‌ی کافی این موضوع را درک نکرده‌اند و اکثر آن‌ها هنگامی که موضوع پیش راندن کارگران برای اداره‌ی امور دولتی پیش می‌آید، بیش از اندازه کمروبی به خرج می‌دهند. رفقا، برای این هدف مبارزه کنید. باید همه‌ی سازمان‌های پرولتاریایی آموزش و فرهنگی در این امر شرکت کنند. ضمانت آخرین پیروزی انقلاب سوسیالیستی در همین است. با سلام.»

بهبود بخشیدن زندگی خلق و سپردن قدرت هر چه بیشتر، به دست زحمتکشان! این است نظریه‌ی اجتماعی و سیاسی لنین.

جیره برای بیست نفر (هم قله) ۲۵

یکی از نزدیک‌ترین همکاران لنین آلکساندر زیورپا^{۲۶} این بلشویک

23) Timiriazev

۲۴) دوران، انقلابیون آن‌سوی دنیا، ص ۱۵۸.

۲۵) خیلی‌ها درباره‌ی لنین حکایت می‌کنند، ص ۲۴۳.

26) Alexander Ziurpa

سالخورده برای ما - یعنی چندتن از کارمندان اداره تهيئه موادخوراکی- چنین حکایت می‌کرد:

«در آغاز برقراری دولت شوراهای، آنگاه که مبارزه برای نان همان اندازه اهمیت داشت که مبارزه برای حفظ قدرت شوراهای داستان قابل توجهی که کاملاً مشخص کننده اخلاق لنین است پیش آمد:

روزی صبح مرا به نزد لنین خواندند. در اتاق کار او این صحنه به چشم می‌خورد: لنین چیزی را برای زرژینسکی که روبه‌روی او نشسته بود توضیح می‌داد. اوهم ساکت با ابروان درهم گوش می‌داد. لنین رویش را برگرداند، با من دست داد و گفت:

- «فلیکس اموندوویچ^{۲۷} از شما شکایت دارد. اینطور که می‌شنوم شما برای بورژواهایی که در چکا زندانی هستند، جیره نان را درست به اندازه بیست نفر کمتر از آنچه که لازم است می‌دهید. چطور چنین چیزی ممکن است؟ هان؟

- ولادیمیر ایلیچ! شما خودتان می‌دانید که ما نان برای کارگرانی که سلاح برای جبهه می‌سازند نداریم. ما از کجا می‌توانیم باز ۲۵ جیره نان برای ضد انقلابیونی که در چکا نشسته‌اند به دست بیاوریم. لنین قدمی به طرف زرژینسکی رفت و ایستاد و گفت:

«- پس شما می‌بینید که به چه علت وضع این‌هایی که مورد حمایتتان هستند، اینطور شده است.»

رئیس چکا توضیح داد: من همه چیز را خوب می‌فهمم، همه چیز را، اما این گفته‌ها مرا یاری نمی‌کنند. ما افرادی را زندانی می‌کنیم، پس باید به آن‌ها خوراک هم برسانیم.

لنین پاسخ داد: «درست است، کاملاً درست است. و رویش را به من کرد و گفت: اگر از همه گوشه‌ها، از هر سوراخ و سنبه‌ی کوشش کنیم چیزی به دست بیاوریم، شاید بتوانیم ذره ذره به اندازه ۲۵ نفر جیره نان جمع کنیم.»

دلم نمی‌خواست لنین را بیش از این آزار بدهم، اما به راستی راه دیگری برای من نمانده بود مگر اینکه وضع دشوار مردم پطروگراد و مسکو را یادآوری کنم. لنین زرژینسکی را نگاه کرد، اوهم ساکت شانه‌هایش را بالا انداخت. لنین در فکر فرو رفت و پس از آن گفت: «شما بگویید که خوراک آنقدر ندارید که به ۲۵ نفر گناهکار برسانید. اما با همه این احوال

۲۷) Felix Edmundowitsch نام کوچک کنیه زرژینسکی است.

مردم یکجوری با این وضع کنار آمده‌اند. می‌دانید رفقا! يك راه حل برای این مسأله وجود دارد، که خیلی هم ساده است:

فلیکس ادمونوویچ! شما از میان زندانیان ۲۵ بورژوا را انتخاب کنید که به نظر تان کمتر از دیگران مقصر هستند و قول شرف از آنها بگیرید که دیگر آن‌ها اقدامی علیه دولت شوروی نخواهند کرد و آن‌ها را آزاد کنید. و این کار را هم فوراً انجام دهید؛ این‌ها گرسنه هستند.»

و. تیموفیف (W. Timofeiew) عضو کمیته مرکزی از سال ۱۹۱۴

بی بیٹی Bessy Bitty از خاطرات ۲۸ S. Dangoulow

بی بیٹی روزنامه‌نگار آمریکایی است که در سال ۱۹۱۷ در پتروگراد با لنین ملاقات کرده بود و بعداً کتابی به نام دل سرخ روسیه منتشر ساخت. او در سال ۱۹۲۵ باز به شوروی آمد و اینک تکه‌هایی از یادداشت‌های رفیقی که در دوران اقامت این روزنامه‌نگار با او همراه بوده:

«این دوران گرسنگی و مبارزه برای حفظ قدرت شوراهای ویا به گفته دیگر دورانی حماسه آمیز بوده است.

این روزنامه‌نگار با رفیق کالنین که با کشتی از راه ولگا برای سرکشی بدهات و وضع مردم می‌رفت، حرکت می‌کند. درهمه جا گرسنگی، مرگ، نادانی و خرافات حکمفرما بود.

کشیش‌ها و کولاک‌ها مردم را علیه دولت جوان شوروی تحریک می‌کردند. در میان راه با مردم گرسنه روبه‌رو می‌شوند. یکبار پیر مردی به آن‌ها می‌گوید:

«دلم می‌خواهد برای شما داستانی از زندگیم بگویم. در بهار هنگامی که گرسنگی مردم را روبه‌مرگ می‌راند، دخترم از ضعف داشت می‌مرد؛ دیدم که او دراز کشیده، پاها را جمع کرده و دورادور چشمانش را حلقه‌یی آبی رنگ گرفته. من به تجربه می‌دانستم وقتی که حالت چشم‌ها اینجور می‌شود، چه معنای سختی دارد. نوام او را تکان می‌داد و با ترس داد می‌زد: ماما، ماما! اما او حرکتی نمی‌کرد. او دراز کشیده بود، بی‌حرکت و ساکت. من

(۲۸) خیلی‌ها درباره لنین حکایت می‌کنند، ص ۱۱۸.

به‌راستی آدم خشنی نیستم، اما در این دقیقه سخت برآشفته شدم. پاها را به زمین می‌کوبیدم، دست‌هایم وحشیانه اینور و آنور حرکت می‌کردند. بچه را نشان دادم و بر آن زن نیمه مرده داد زدم: ای بی‌وجدان! تو مگر دل نداری؟ آخر بر این بچه یتیم چه خواهد گذشت؟ مردن کاریست آسان و من هم دلم می‌خواهد بمیرم! اما بلندشو نیرویت را جمع کن!

و می‌دانید چه شد؟ آرام، آرام و با فشار زیاد او بلند شد. با خشم خودم او را برپا کردم. او را ترسانده بودم. وجدان او را بیدار کردم. من این را خوب می‌دانم، ما نباید امید را از دست بدهیم.

ما اگر این را از دست بدهیم، خود از دست رفت‌ایم...»

شب از کشتی پیاده شدم و به‌سوی دهی رفتیم. در خانه بزرگی را کوبیدیم و داد زدیم که ما از مسکو آمده‌ایم و کالنین همراه ما است. در باز شد. مردی که چراغ نفتی در دست داشت جلوی ما ایستاده بود. او به نظر به بزرگی غولی می‌آمد و صورتی ورم کرده داشت. او خود را معرفی کرد: من رئیس «سازمان کمک به گرسنگان» این محل و آموزگار هستم. پرسیدیم: آیا تلفن دارید؟ جوابش مثبت بود.

ما نشستیم تا ارتباط با مسکو برقرار گردد. صاحبخانه خیلی آرام شروع به صحبت کرد. کالنین با نگرانی به او نگاه می‌کرد و بالاخره پرسید: «بگویند بینم، چطور شد که رئیس «سازمان کمک به گرسنگان» تا این اندازه از گرسنگی تحلیل رفته است. آیا در این ده تنها شما به این روز افتاده‌اید و یا دیگران هم همینطور هستند؟

— نه، من تنها به این حال افتاده‌ام.

— چرا؟

شاید رئیس سازمان کمک به گرسنگان دلش می‌خواست لبخندی بزند. اما نتوانست و گفت:

— آخر برای قد و هیکل من يك جیره کافی نیست و بیشتر از یکی هم حتی ندارم.

— اما شما بیمار شده‌اید.

— خوب، چه؟ اگر همه مردند، من هم خواهم مرد.

— می‌ترسم که شما زودتر بمیرید.

— خوب تازه اگر هم زودتر باشد چه؟ من داوطلبانه روبه انقلاب آمده‌ام.

— و حالا هم می‌خواهید داوطلبانه به آن دنیا رهسپار شوید؟

— من دیگر پیرتر از آن شده‌ام که بتوانم خودم را عوض کنم.
در تاریکی این شب نیروهای عظیمی به کار افتاده بودند که کمک برسانند، درپرتو روشنایی رنگ پریده چراغ‌های نفتی هزارها نفر در مشورت بودند. دست‌هایی که دیده نمی‌شدند، راه آهن را به حرکت در می‌آوردند. هر چیزی که می‌توانست فریاد بزند، چه انسان و چه طبیعت، فریاد می‌کشیدند: گرسنگی... گرسنگی...!

در اتاق پهلویی کالنین با تلفن داشت صحبت می‌کرد. چیزی نگذشت که دربازشد و او به درون اتاق آمد. رییس با تمام قد که خیلی هم بلند بود ایستاد و پرسید:

— رفیق کالنین، بالنین حرف می‌زدید؟

— بله، بالنین حرف زدم.

— درباره بدرهم گفتید؟

— بله! در باره شما هم حرف زدیم.

— چطور؟

— لنین گفت شرافت و درستی برای همیشه با انقلاب پیوسته است.

— دیگر چه گفت؟

کالنین آنی ساکت ماند و پس از آن پاسخ داد:

— لنین گفت ما به داوطلبان زندگی نیازمندیم و نه داوطلبان مرگ... آن مرد غول پیکر گریه می‌کرد و من هرگز چنین صحنه‌یی را در زندگی ندیده بودم.

فردای آن شب کالنین درمیدان زروی صحنه چوبی سخنرانی کرد و مردم از هرسو روبه این میدان آمده بودند. او گفت:

روزی خواهد رسید که روسیه ثروتمندترین کشور دنیا خواهد شد و دیگر قحطی را هرگز به خود نخواهد دید، هرگز!

دربار گشت به مسکولنین، بسی را پذیرفت و از او پرسید: آیا همه چیز را دیدید؟

— بله! همه چیز را و از شما متشکر هستم.

لنین گفت:

— به نظر من یک سیاستمدار باید بیشتر خلقش را در بدبختی بشناسد

تا در روزهای خوب و خوشبختی.

لنین پرسش بسی را تکرار کرد:

— شما چه پیغامی را باید به آمریکا برسانید؟

این پیغام را به مردم آمریکا برسانید: ما به آمریکا رشک نمی‌بریم، حتی امروز که زندگی تا این اندازه برای ما دشوار است. امریکا ثروتمند است و ما بی چیز هستیم، امریکا نیرومند است و ما هنوز خیلی ضعیف هستیم، امریکا سیراست و ما... لنین ساکت شد به آسمان نگاهی کرد و گفت:

اما ما صاحب چیزی هستیم که در امریکا وجود ندارد... ما ایمان داریم و با این ایمان طی زمان ما همه چیز را به دست خواهیم آورد، قدرت و نان، نان فراوان.

داستان يك ارث

از لیووسیل پاولو

هنگامی که لنین در ژنو اقامت داشت روزی دختر بسیار زیبایی با لباس‌های فاخر به دیدن او آمد. مسلماً این دختر موضوع پراهمیتی را به اطلاع او رساند، زیرا قیافه مهماندار، فوق‌العاده جدی شد، دختر را نزدیک خود نشاند و به گفته‌های او گوش داد. این صحبت خیلی دیر در شب پایان پذیرفت.

«لانه شیطان»

یک نفر زندانی در زندان بوتیرکی زیر شکنجه بود. هفته‌ها نمی‌گذاشتند بخوابد، به او خوراک نمی‌دادند، او را به حیاط می‌بردند و در برابر چشمان او انقلابیون را تیرباران می‌کردند.

این زندانی کارخانه دار اهل مسکو به نام نیکلای اشمیت ۲۹ بود. او پسر صاحب يك کارخانه مبل سازی وابسته به دربار بود و خیلی زود خوب و بد را تشخیص داده بود. ستمگری پدرش که شیرۀ جان کارگران را با جریمه‌ها، مجازات‌ها و شرایط بسیار دشوار زندگی می‌کشید، این جوان را برمی‌انگیخت.

در دانشگاه او خیلی زود با دانشجویانی آشنا شد که روحیه انقلابی داشتند. او با ولع ادبیات مارکسیستی را می‌خواند و چون می‌خواست ستم‌دیده‌ها را یاری کند با شادی بدافکار و عقاید مبارزات آزادیخواهانه پیوست.

فکر وابسته کردن زندگی خود به بلشویک‌ها دیگر خود به خود به وجود آمد. او برای خود راه دیگری نمی‌دید.

در تابستان ۱۹۰۵ پدر درگذشت و نیکلای وارث همه دارایی او گردید. این صاحب کارخانه جوان به کارگران نزدیک شد، دوست آنها گردید و هرآنچه که از دستش برآمد برای رفاه آنها انجام داد. ساعات کار را روزانه ۹ ساعت نمود، درمانگاه و کلاس های درس برای آنها ایجاد کرد. همه این اقدامات می بایستی با احتیاط زیاد انجام گیرد تا سوء ظن تجار و صاحبان کارخانه های بزرگ مسکو را برنیا نگیرد.

اما روزبه روز این سر برملاتر می گردید و برای اشمیت تقریباً غیر ممکن بود که علاقه خود را به عقاید بلشویکی پنهان دارد. صاحبان کارخانه ها باکینه به این همقطاری که به طبقه خود خیانت کرده بود می نگرستند و در نهان در تدارك انتقام بودند. پس از پیشامدهای خونین ۹ ژانویه ۱۹۰۵، هنگامی که بلشویک ها خود را برای يك شورش مسلحانه آماده می کردند اشمیت از طریق ماکسیم گورکی برای کمیته حزبی شهر مسکو چندین هزار روبل به منظور خرید اسلحه فرستاد و خود او در سازمان دادن کارگاهی جهت ساختن نارنجك شرکت نمود و تفنگ برای کارگرا نش خرید و خودش شخصاً طرز به کار بردن آنها را تعلیم داد. کارخانه او به صورت ستاد مخفی واحد جنگ گردید و یکی از مراکز در کراسیانا پرسینا^{۳۰} شده بود.

پلیس این نقطه را به نام «لانه شیطان» می خواند و وعده داده بود که آنرا محو و نابود سازد...

پس از گذراندن روزهای سراسر افتخار، قیام مسکو در ۱۹۰۵، روبه زوال می رفت. کراسیانا پرسینا بیشتر از سایر نقاط مقاومت کرد و در واقع مرکز انقلاب شده بود. تنها نقطه ای در روی زمین بود که بر روی آن بیرق سرخ، «بیرق آزادی» در اهتزاز بود.

در روز همه باریگادها به ضرب گلوله توپ خراب می شدند و در شب از نو همه آنها ساخته می شدند. هرآنکس که قادر بود اسلحه ای در دست بگیرد، چهن و چه مرد و چه بچه می جنگیدند.

دشمن بیش از پیش حلقه محاصره را دورا دور کراسیانا پرسینا تنگ تر و گروه گروه از مردم را زندانی می کرد.

مین^{۳۱}، فرمانده تیپ گارد سمیونووسکی^{۳۲}، زندانیان را از میان

30) Krasnaia Pressnia

31) Mine

32) Semionovski

می برد.

در شب ۱۸ دسامبر سربازان او کارخانه اشمیت را به توپ بستند و با خاك یكسان کردند و در همین شب نیکلای اشمیت دستگیر و روانه زندان گردید.

دو سال گذشت. یکی از روزها که خواهرش لیزا^{۳۳} به دیدار اورفت، چون برای نیکلای مسلم بود که هرگز از زندان بیرون نخواهد آمد با تظاهر به اینکه دارد زلف او را مرتب می کند در گوش او گفت: «من احساس می کنم که می خواهند مرا از بین ببرند. اگر من مردم، همه ارثی را که از پدرمان به ما رسیده به لنین بده، به بلشویک ها. تو باید بدانی که آتیه از آن این انسان هاست. اجتماعی که آنها می خواهند بسازند شکوهمند است. آزادی، برابری، برادری در این اجتماع فرمانروایی خواهد کرد.» لیزا می گریست. امروز برای نخستین بار نیکلای با او همچنان يك انسان رشد یافته صحبت می کرد و همه اسرار دلش را برای او روشن می نمود. شاید امروز او آخرین دستورات برادر را می شنید. گفته های برادر در او تأثیر کرد و پرده ای را از روی يك زندگی که از آن اطلاعی نداشت به عقب می زد. افکاری نو، دل او را به آتش کشیده بودند. او که در نعمت و جلال به بار آمده بود، برای نخستین بار از خود می پرسید، که آیا او حق این را دارد که از این امتیازاتی که به او ارزانی شده بهره ور باشد؟ چرا کودکان ماریا پراشینا^{۳۴} که روی زمین خشك می خوابیدند، از داشتن يك تکه نان خوشحال بودند؟

فردا صبح نیکلای اشمیت با گلوی بریده شده در زندان افتاده بود. يك تکه شیشه هم کنار او روی زمین یافتند.

دادستان صورت جلسه ی تهیه کرد که نتیجه اش این بود: مرگ در نتیجه خودکشی!

پلیس نعش او را مخفیانه به خانه ماروزف^{۳۵} میلیونر که از بستگان مادری او بود برد.

اما کارگران خبر مرگ او را شنیدند و در روز به خاك سپردن او در کارخانه های مبل سازی اعتصاب شد و همچنین زندانیان زندان بوتیرکی Boutyrki دست به اعتصاب گرسنگی زدند.

33) Lisa

34) Maria Prachina

35) Marozov

جمعیت قابل توجهی برای تشییع جنازه^۱ و جمع شده بود. در روی تاج گلی که هدیه کارگران بود، این کلمات خوانده می شد: «تقدیم به مبارز فداکار راه آزادی»، «تقدیم به همشهری شهید»، «اشمیت تو مردی، اما عقیدات هر گز نخواهد مرد». اگر امروز از کوچه کراسیانا پرسینا بگذرید، در پایان آن گذر اشمیت است که به پل گورباتی^۲ می پیوندد. در آنجا، در همان نقطه‌یی که کارخانه را آتش زدند، به یاد قهرمانان انقلاب ۱۹۰۵ ستون یادبودی برقرار است. کودکان در اینجا بازی می کنند و اکثراً به پای این بنا گل می گذارند. لیزا از دستور برادر پیروی کرد. چیزی از ورود الیزاوتا اشمیت^۳ به ژنو نگذشته بود که لنین و ویکتور تاراتوتا^۴ و النا کراوچنکو^۵، دو جوان بلشویک را به نزد خود خواند و به آن‌ها گفت که خواهر اشمیت به آنجا آمده و می خواهد که برای به کار بستن خواست برادرش به او کمک کنند. اما بدبختانه ارث به صورت سرمایه‌هایی در کارخانه‌های دایی آن‌ها کارخانه دار مارازوف به کار افتاده شده است. لنین به آن‌ها گفت: «شما باید بهانه‌یی پیدا کنید که بدون اینکه سوءظنی را برانگیزاند، اجازه بدهد که الیزاوتا پاولونا^۶ بتواند سرمایه خود را به دست بیاورد و فراموش نکنید که زن فهمیده‌یی را در اختیار او بگذارید که او از تنهایی رنج نبرد» و هنگامی که این را می گفت النا را نگاه کرد و لبخندی زد. دو جوان فوری خود را به مهمانخانه‌یی که الیزاوتا اشمیت در آنجا زندگی می کرد، رساندند و به او اطلاع دادند که فرستاده‌های لنین هستند. او بسیار شاد شد و به آن‌ها ایمان پیدا کرد. آن‌ها دست به جستجوی راه شدند. تصمیم گرفته شد لیزا بددایش بنویسد که او در خارجه زندگی می کند و می خواهد به رم و پاریس برود و برای مسافرت نیازمند به پول زیادی است و خواهش دارد که سرمایه برادرش را برای او بفرستد. پاسخ دایی دل و حوصله‌یی برای کسی نگذاشت، او نوشته بود:

- 36) Gorbatyi
37) Elisaveta Schmitt
38) Victor Taratouta
39) Elena Kravtchenko
40) Eliseveta Paolouna

«لیزای کوچولوی عزیز!»

تو دست به چنین دیوانگی تزن و پولت را از دست من بیرون نکش تو باید بدانی که در هیچ جا چنین نفعی را که اکنون من برای سرمایه تو، به تو می دهم، به تو نخواهند داد. تو برای هر روبلی هشتاد کوپک نفع می بری. هر جور که دلت می خواهد زندگی کن. اروپا را بگرد، هر آنچه که دلت می خواهد بخر، من همراه برای تو پنج هزار روبل، ده هزار روبل، هر اندازه که دلت بخواد خواهم فرستاد.»

چه باید کرد؟ آن‌ها نزد لنین رفتند.

هنگامی که ویکتور نامه را خواند، لنین بلند شد و به سرعت چندین بار از این سوی به آن سو رفت. پس از آن نگاهی به آنان کرد و لبخند خاص خود را زد و با شور زیاد گفت:

«نمی دانید چه باید بکنیم؟ لیزای ما باید بایک بلشویک ازدواج کند که از خانواده اشرافی باشد. ماروزف‌ها چه هستند؟ تنها میلیونرند. آن‌ها از خانواده یک دهقان ثروتمند هستند و طرز فکر آن‌ها همانند دهقانان ثروتمند شده است. و شما می دانید که تا چه اندازه آن‌ها علاقه مند به اشرافیت هستند. با اینکه این همه پول دارند آن‌ها نتوانسته اند راهی بدریاری پیدا کنند. برای آن‌ها افتخار بزرگی است اگر که با این دسته وصلت کنند.» و لنین به همکاران جوانش یک درس عالی از طرز تفکر و احساسات کولاک‌ها داد.

ویکتور با علاقه پرسید: «اما از کجا چنین نامزدی را پیدا کنیم؟» لنین زنش را صدا کرد: «نادیوشا» در دفتر یادداشت‌های نگاه کن بین می توانی یک نامزد پیدا کنی؟»

پس از ربع ساعت نادیژدا کستانتینوا کروپسکایا^۱ از اتاق خود با یک دفتر کوچک بیرون آمد و گفت:

— چرا یکی هست.

— چه کسی است؟

— الکساندر ایگناتیف^۲ از یک خانواده اشرافی و عضو سازمان مخفی بلشویکی است.

لنین خیلی خوشحال شد و به نادیژدا گفت ایگناتیف را از روسیه بخواهند.

41) Nadiezda Koustantnova Kroupskaia

42) Alexandre Ygnatiev

هنگامی که این نقشه را به الیزاوتا اشمیت پیشنهاد کردند او پاسخ داد: «من آماده هرکاری هستم. تا دستور و اراده برادرم را اجرا نکنم، نمی‌توانم زندگی کنم.»

«نامزد» به زودی به ژنو رسید. او مردی جوان، خوش لباس، با حرکاتی بسیار ظریف و یا به کلام دیگر یک «اشراف زاده» بود. او مستقیماً نزد لنین رفت و پرسید:

— از دست من برای مردم روسیه چه برمی‌آید؟

— شما دوست عزیز باید عروسی کنید و هرچه زودتر بهتر!

در این میان مرکز بلشویک‌ها به فرانسه منتقل شد و مراسم عروسی در پاریس در کلیسای ارتودوکس سفارتخانه اجرا گردید.

هنگامی که الکساندر و الیزا از پله‌های کلیسا بالا می‌رفتند، گل‌های بهارنارنج لطیف در میان موهای دختر می‌درخشید و سرپوش سفیدی روی دوش‌های او را گرفته بود.

پس از مراسم، این تازه عروس و داماد رفتند و در دفتر ثبت کلیسا این چند کلمه کوتاه باقی ماند:

نامزد — جوان اشرافی، الکساندر میخائیلویچ ایگناتیف دانشجوی دانشگاه امپراتوری سن پترزبورگ، نخستین ازدواج.

دختر نامزد — الیزاوتا پاولونا اشمیت، دختر همشهری اشمیت، نخستین ازدواج. پاریس یازده اکتبر ۱۹۰۸.

نامه دیگری برای دایی فرستاده شد. الیزا ازدواج خود را با جوان اشرافی به اطلاع او رساند و در ضمن نوشت که می‌خواهد در پاریس یک چاپخانه برای نشریات ادبی ایجاد کند و همچنین خانه و باغی در اطراف شهر نیس بخرد و به‌طور کلی می‌خواهد زندگی خود را بسیار اشرافی و مجلل ترتیب دهد. آنگونه که در خور اشراف و اقوام میلیونرهای چون ماروزف‌هاست. پس از او خواهش دارد که سرمایه‌های برادر و خود او، برایش فرستاده شود.

الکساندر به مسکو برگشت و الیزا هم به مهمان‌خانه خودش.

پیرزن صاحب مهمان‌خانه در برابر معمایی قرار گرفته بود. این دختر شوهر کرده بود، اما از کلیسا تنها برگشت. پندار تخیل انگیز این خانم پیر، شرایط اسرارآمیزی را که وادار کرده بود این دو جوان پس از مراسم عروسی از هم جدا بشوند، در برابر چشمان او جلوه‌گر می‌ساخت. او مرتب تکرار می‌کرد: «طفلك ليزا». اما الیزا هنگامی که

الکساندر او را در برابر انجیل بوسید، در جلوی چشم خود چهره دیگری را مجسم کرد. او می‌خواست که به دیگری نام شوهر را بدهد. ویکتور تاراتوتا نخستین کسی بود که دل این دختر جوان را به سوی خود کشیده بود.

در دورانی که به دنبال «نامزد» می‌گشتند، این دو جوان باهم دوست شده بودند. ویکتور کار زیاد می‌کرد. او عضو کمیته مرکزی حزب بود و با روزنامه «پرولتر» که بلشویک‌ها در ژنو منتشر می‌کردند، همکاری می‌کرد. اما همیشه این فرصت را هم به دست می‌آورد که به دیدار الیزا برود. آن‌ها در خیابان‌های پاریس گردش می‌کردند، در خانه رفقای دیگر همدیگر را می‌دیدند و چون الیزا نوازنده بسیار ماهری بود، اکثراً در شب‌هایی که همه جمع می‌شدند و لنین هم برای شنیدن موسیقی می‌آمد، شرکت داشت.

سکوت دایی به درازا می‌کشید. تا اینکه بالاخره روزی نامه‌یی از او به این مضمون رسید:

«خواهرزاده عزیزم!

به تو تبریک می‌گویم. من مطمئن بودم که تو شکوه خانواده ما را زیاد خواهی کرد. وکیل خود را بفرست تا پولت را برایت بفرستم. سرگئی شسترتین^{۲۲} که تحصیلات خود را در رشته حقوق به پایان رسانده و بلشویک هم بود به مسکو فرستاده شد. هنگامی که تمام موازین لازم قانونی برای گرفتن ارث به پایان رسید، شسترتین تلگرافی مبلغ ۱۹۰،۰۰۰ روبل طلا به پاریس فرستاد. و باز هم به شسترتین این وظیفه را دادند که ترتیب قطع این ازدواج ساختگی را بدهد. او ناگیر شد که نزد سازمان کلیسایی برود و دلایل ساختگی بیاورد که این دو نمی‌توانند باهم زندگی کنند. بالاخره پس از مدت درازی این سازمان عالی مذهبی تصمیم زیر را گرفت: «به علت قطع روابط زناشویی، دادگاه عالی مذهبی، ایگناتیف را به مجازات مذهبی محکوم می‌کند و تا هفت سال دیگر به او اجازه ازدواج مجدد نمی‌دهد.»

این وظیفه سری که لنین در پاریس به ایگناتیف داده بود، اجرای وظیفه حزبی مخصوص به فرد او نبود. او عضو گروه مبارزین بلشویکی بود که پنهانی از خارج اسلحه به روسیه وارد می‌کرد. در این گروه چندین

زن نیز همکاری می‌کردند. ماریاسولیمووا^{۴۴} یا «ماگدا» و الگا کانینا^{۴۵} یا «امگا» که دلایگناتیف پای‌بند او شده بود و سوینا^{۴۶} با چشمان سیاه که همسر يك انقلابی به‌نام ساگرودا^{۴۷} بود.

امگا که از خانواده اشرافی بود تمام هم خود را در راه انقلاب به‌کار می‌برد. برای این دختر جوان که به‌کلی از افکار آنته‌یسم دور بود و در «هراس از خدا» بار آمده بود، آسان نبود که عقاید انقلابی سوسیال دمکراتیک را بفهمد و بپذیرد. اما این عقاید براو چیره شدند و زیبایی مبارزه نیروی تخیل پرشور و آتشین او را دربرگرفت.

او خیلی زود در میان همراهان مبارزه‌جوی خود سعادت خود را به‌دست‌آورد. الگا و الکساندر باهم عروسی کردند.

برگشت به‌میهن

سرمایه اشمیت‌تماماً به‌حزب بلشویک داده شد و از این محل موفق شدند که چند چاپخانه ایجاد کنند و عده‌یی از بلشویک‌ها برای کارمختی توانستند به‌روسیه برگردند.

خانواده تاراتوتا (ویکتور ولیزا باهم ازدواج کرده بودند) زندگی بسیار ساده‌یی داشتند، حتی می‌توان گفت همانگونه که سرنوشت مهاجرین است کمبود زیادی داشتند، اما شادی آن‌ها هنگامی که در ۱۹۱۹ به‌آنها امکان برگشت به‌میهن داده شد، بی‌اندازه بود. از راه فنلاند با يك کشتی تجاری فرانسوی برگشتند و مدت زیادی در بندرها نگو ماندند.

در این بندر زندانیان جنگی فنلاندی و فرانسوی در مقابل مهاجرین روسی رد و بدل می‌شدند و بالاخره این خانواده توانست پا روی خاک کشور شوراها بگذارد.

شکوه‌مندی و سرسبزی بهار این زایرین کشور را استقبال نمود. دوستان باگرمی از آنها پذیرایی کردند. لنین و کروپسکایا در فکر این بودند که برای آن‌ها جای راحت و خوبی پیدا کنند.

این زن و شوهر و پنج بچه‌شان را در قصر کوچك نیکولالویچ در کرملین که از منازل مسکونی بود، جادادند.

44) Maria Sovlimova

45) Olga Kanina

46) Soina

47) Sagreda

محبت لنین برای خانواده لیزا به‌همین‌جا خاتمه نیافت. شورای کمیسرهای خلق تصمیم زیر را اتخاذ نمود:

«به‌مناسبت خدمات او به‌انقلاب يك حقوق مستمری به‌رفیق الیزاوتا تاراتوتا اشمیت داده می‌شود.»

الناکراوچنکو^{۴۸} پیرزن بلشویک این داستان را برای هیئت دبیران ما نقل کرد.

برپایه این خاطرات به‌آرشیوها و موزه‌ها رجوع کردم و به‌دنبال خویشان و دوستان نزدیک الیزاوتا اشمیت گشتم. عکس‌های کهنه شده، نامه‌ها و نوشته‌هایی در این‌باره در نوشته‌های خصوصی پیدا کردم و بدین طریق این داستان به‌وجود آمد.»

از مجله زن شوروی، ۱۵ اکتبر ۱۹۵۷.

دشمن^۱

در این داستان پیشامد واقعی تعریف می‌شود:

روزی صبح، در آغاز ماه آوریل، منشی لنین هنگامی که اسنادی چند را برای امضاء نزد لنین برد، از نگاه او که به جای دیگری دوخته شده بود، تعجب کرد. برعکس عادت همیشگی، لنین سلام او را پاسخ نداد. وی در برابر پرسش‌های خود، پاسخ درستی از لنین نشنید. تنها هنگامی که خواست از اتاق بیرون برود لنین به خود آمد و با این گفته مانع بیرون رفتن او شد:

«خواهش می‌کنم کمی بمانید.»

خانم منشی برگشت و نزدیک میز کار ایستاد، درحالی که در دست‌هایش اسناد و نامه‌های زیادی بود، مانند مسوده بیماری کودکی چپ‌گرایی در کمونیسم و دستور روز کمیسیون دولتی درباره ساختمان برق در سراسر روسیه و اسنادی که چند دقیقه پیش به امضاء رسیده بودند. لنین به نظر مردد می‌آمد. با انگشتان خود روی میز می‌کوبید. اما پس از دقیقه‌یی خیلی تند پرسید:

«آیا شما زنی را به نام سوفیا مارکونا^۲ از دوران مهاجرت به یاد ندارید؟ آنطور که من شنیده‌ام، باید در کمیساریای خلقی، امور اجتماعی مشغول به کار باشد.»

منشی درباره زنی به این نام از دوران مهاجرت ژنو و یا پاریس چیزهای کمی به یاد داشت و بالحنی مردد گفت:
نمی‌دانم که همان است، مگر او منشویک نبود؟
لنین با هیجان گفت:

(۱) برسکان بامداد سرخ، چند داستان درباره لنین، (به زبان آلمانی) ص ۷۷.

(2) Sofia Markowna

— بله! بله! يك منشويك. درست است، در گذشته او منشويك بود.

— در گذشته؟

— بله. بدمن گفته‌اند که او شش ماه پیش عضو حزب کمونیست روسیه

شده است. خواهش می‌کنم ترتیبی بدهید که او به اینجا بیاید. من می‌خواهم او را ببینم. همین امشب، بعد از برگزاری جلسه شورای کمیسرهای خلق، وقتی که دیگر همه رفته باشند. و بعد لنین با لحنی که در آن تقاضا احساس می‌شد افزود:

... خواهش می‌کنم ترتیبی بدهید که کسی او را نزد من نبیند، قبول؟ خانم منشی سر را به علامت پذیرش پایین آورد. اما امروز این حرکت کمی خشك می‌نمود. خانم منشی از این دیدار «سری» لنین با «فردی» که معلوم نبود چه کاره است، ناراحت شده بود. غروب بود که این «فرد» پیدایش شد.

سوفیا مارکونا زنی بود کوچک اندام و پنجاه ساله و نخستین آثار بیماری «تنگی نفس» در او پدیدار شده بود.

او کلاهی کهنه بر سر داشت که البته آن را برداشت و همچنان در دست خود نگاه داشت. لباس بلند و سیاه و نیم‌تنه‌یی از پوست روی آن برتن داشت. این نیم‌تنه گویا در گذشته سیاه بوده، اما اکنون دیگر از کهنگی به سفیدی می‌زد.

همین که او دانست لنین شخصاً او را خواسته است، به طور وحشتناکی به هیجان درآمد. روی صندلی نشست و شروع کرد از خاطرات گذشته داستان‌سرایی کردن و پشت سرهم می‌پرسید:

«از من چه می‌خواهد؟ برای چه کاری او مرا لازم دارد؟ این دعوت چه معنایی دارد؟ من ولادیمیر ایلیچ را از سال ۱۹۰۲ ... نه، ... ۱۹۰۳ ... نه ۱۹۰۲ می‌شناسم.

در کجا با او آشنا شدم؟ در ژنو بود؟ نه، شاید در لندن؟ و شاید هم در برن. راست است، او دوباره در سخنرانی‌هایش با شدت به من ناسزا گفت. و می‌توانید تصور کنید که من هم در جواب به او ناسزا گفتم؟ چه کسی می‌توانست بداند که لنین ... لنین است؟ برای اینکه کسی این را در آن دوران بفهمد می‌بایستی باهوش‌تر و عاقل‌تر از من می‌بود. و اگر من فهمیده‌تر می‌بودم، هرگز بهترین سال‌های زندگیم را با منشویک‌ها به‌در نمی‌دادم. دلم می‌خواهد بدانم که او از من چه می‌خواهد؟ آیا به راستی او به شما چیزی در این باره نگفته است؟ اما در هر حال من چند صورت

باخود آورده‌ام، و همچنین گزارش کوتاهی از کارمان در اداره. کارمن درباره افراد معلول است، باید به آن‌ها رسید، چوب زیر بغل، صندلی چرخدار، عینک و ... برایشان تهیه کرد.

اگر می‌دانستید این کار چه کار پرزحمتی است. چه می‌توان کرد؟ باید بالاخره يك نفر این کارها را انجام بدهد!

منشی به اتاق پذیرایی رفت و در حال انتظار جلوی پنجره ایستاد. کمیسرها دیگر اتاق جلسه را ترك می‌کردند.

چیچرین؟ بنا به رسم گذشته در برابر خانم منشی تعظیم کرد. پس از او زیورپا^۴ و کورسکی^۵ با دست‌هایی پر از پرونده در حالی که باهم هنوز بحث می‌کردند، بیرون آمدند. لوناچارسکی در آستانه در ایستاد و با سماشکو^۶ حرف می‌زد، همینکه چشمش به خانم منشی افتاد، به یادش آمد که به او بلیط تأخر وعده کرده است. فوری نامه‌یی به رئیس تأخر نوشت و به دست او داد. زرژینسکی بیشتر از دیگران نزد لنین ماند و هنگامی که از اتاق جلسه بیرون آمد، بدون گفتن کلمه‌یی دست منشی را فشرد و خیلی تند دور شد. همه چیز آرام گرفت. حتی يك نفر چراغ‌ها را در راهرو خاموش کرد، تاریکی و خلاء همه‌جا را فراگرفت. بوی کاغذ کهنه و برگ مو می‌آمد، در اتاق جلسه آرام باز شد و لنین پدیدار گردید و پرسید:

— چه شد؟

— او اینجا است!

منشی به اتاق برگشت و به سوفیا مارکونا اشاره کرد که به دنبالش او برود. آن دو از اتاق جلسه گذشته تا به اتاق کار لنین رسیدند. منشی سوفیا مارکونا را به آن اتاق راهنمایی کرد. هنگامی که چشمش به لنین که در پشت میز کار نشسته بود افتاد، از هیجان درونی سرخ شد و برای اینکه بتواند این حال خود را پنهان سازد به جای هرگونه سلام و خوش و بشی گفت:

— شما برای چه هدفی ناگهانی به من احتیاج پیدا کرده‌اید؟ لنین خندید و دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

- 3) Tschitcherin
- 4) Zjurpa
- 5) Kurski
- 6) Semaschka

— آیا شما از این موضوع تعجب می‌کنید؟ بنشینید. او روی يك صندلی جاگرفت و لنین در اتاق از بالا به پایین و برعکس راه می‌رفت، پس از آن دوباره پشت میز نشست.

صورت لنین در سایه بود، اما سوفیا مارکونا به خوبی دید که تا چه اندازه او خسته و تکیده شده است. با زحمت از اظهار نگرانی کردن خودداری نمود، چیزی نگفت و برعکس کوشش کرد که از خود قیافه‌یی بی‌اعتنا نشان بدهد و حتی حالتی تمسخرآمیز به خود گرفت.

لنین به پشتی صندلی تکیه کرد، او به روی مهمان خیره شد و پرسید: — سوفیا مارکونا آیا شما می‌دانید یولی^۷ کجاست؟ چشم‌های سوفیا از تعجب دریده شد، و همچنانکه يك اتومبیل از روی سنگفرش ناگزیر با سروصدا می‌گذرد، زبان او هم بی‌اختیار به کار افتاد:

— ولادیمیر ایلیچ شما چه فکر می‌کنید؟ مگر شما نمی‌دانید که من عضو حزب کمونیست روسیه شده‌ام؟ من دیگر با منشویک‌ها هیچگونه ارتباطی ندارم، من به منشویسم به عنوان دورانی از گذشته نهضت طبقه کارگر و زندگی شخصی خودم می‌نگرم. آیا شما درباره درستی من شک می‌دارید؟ و یا چگونه من باید این پرسش را تعبیر کنم؟ لنین با نرمش پاسخ داد:

— من هیچگونه شک درباره شما ندارم، خواهش می‌کنم آرام بگیرید، من می‌خواهم به شما مأموریتی بدهم. شما باید جستجو کنید که یولی در کجاست، با او ملاقات کنید و از طرف من به او بگویید... نه، نه، لازم نیست یادداشت بکنید، تنها به خاطر بسپارید، بالاخره شما کسی هستید که سالهای زیاد کار مخفی کرده و در واقع يك «توطئه‌گر»ید، و من اکنون می‌خواهم با شما توطئه‌یی را ترتیب بدهم. پس گوش بدارید:

روز جمعه ساعت ۱۱ شب، از سکوی شماره ۱ ایستگاه بالتیک، خوب گوش بدهید، آخرین قطار مسافری به طرف یلنسک و ورشو حرکت می‌کند، به این دلیل می‌گویم آخرین قطار که ما به طور مسلم در روزهای آینده منتظر جنگ با لهستان هستیم. بله، بله! لهستانی‌ها می‌توانند همین روزها دست به يك عمل نظامی بزنند. بدبختانه ما اطلاعات دقیق در این باره داریم، البته شما با کسی در این مورد صحبت نکنید. تاکنون این موضوع جزو اسرار دولتی است، اما چه می‌توان کرد؟ وضع چنین است، دقیق آرامش به پایان رسیده است. سوفیا مارکونا داستان ما همین است.»

7) Juli

لنین ساکت شد و پس از آن توگویی که همه افکار ناگوار را از خود دور کرده باشد - حتی با يك حرکت دست هم این را نشان داد - چنین ادامه داد:

.... پس اگر «یولی» بپذیرد، می تواند از این قطار استفاده کند، در کوپه شماره شش، جای پنجم، برای او رزرو شده است. مأمورین آنجا به جریان وارد هستند. و اگر او موافقت نکند و بخواهد بماند و پنهانی زندگی نماید این دیگر مربوط به خود او است. شما لابد این را می دانید که منشویک ها با همه نیرو در پی این هستند که يك جنبش نهانی ضد شوروی به وجود بیاورند. یولی و دیگر رهبران آن ها پنهان شده اند، اما ما يك جنبش ضد شوروی را در شرایط جنگ و آشفتگی نمی توانیم تحمل کنیم. ما به آن ها اجازه نخواهیم داد چنین کاری بکنند. در روسیه بدون تزار یا دیکتاتوری پرولتاریا حاکم خواهد بود و یا دیکتاتوری سرمایه داری و زمین داران بزرگ. هر کس امروز علیه دیکتاتوری پرولتاریا دست به نبرد بزند، برای دیکتاتوری دوم نبرد می کند. مارتف^۸ (یولی) دشمن است و به همین مناسبت علیه دیکتاتوری پرولتاریا اقدام می کند. البته شما هم این مطالب را نباید به او بگویید. بی فایده است! شما تنها درباره قطار به او اطلاع دهید.

سوفیا مارکوکونا همانند موشی آرام نشسته بود. همینکه لنین ساکت شد، او کلاه سیاهش را از روی زانو برداشت، بر سر گذاشت.. و برپا خواست و با واقع بینی گفت:

من تنها دو سؤال دارم: اول چرا شما اینکار را به زرژینسکی واگذار نمی کنید؟

- برای اینکه او برای انجام این کار وقت لازم دارد و قطار پس فردا حرکت می کند. سؤال دیگر شما چیست؟

سوفیا مارکوکونا تکرار کرد: سؤال دیگر؟ امیدوارم که شما به من این وظیفه را ندهید که بعداً همه چیز را به کس دیگری گزارش بدهم.

لنین سر را تکان داد و گفت: نترسید. این موضوع خود به خود روشن است. هرگز و تحت هیچ عنوانی شما نه به من و نه به کس دیگری نباید بگویید که مخفیگاه یولی کجاست. من به شما اکیداً قدغن می کنم که در این باره به من گزارش بدهید. حتی شورای کمی سرها از این ملاقات ما اطلاعی نخواهد داشت. برای اینکه جریان این طور است. خوب چگونه

8) Martow

می توانم این را برای شما روشن کنم. در شورای کمی سرها چند نفری هستند که از خود لنین لنینیست قاطع تری هستند.

سوفیا مارکوکونا گفت: خیلی خوب و به طرف در رفت. در آستانه در بار دیگر روبر گرداند و گفت:

ولادیمیر ایلیچ شما باید استراحت کنید، شما خیلی خسته هستید!

لنین چنانکه چیز تازه ای را می شنود، پرسید:

- پس قیافه من این طور نشان می دهد؟

- بله، بله، چنین است و به راستی از خود مراقبت کنید.

- خیلی خوب، البته چنین خواهم کرد.

سوفیا مارکوکونا در حالی که دستش روی گیره در بود گفت:

- باز يك موضوع دیگر، من زبان لهستانی را تقریباً به خوبی می دانم

و می توانم به درد ارتش بخورم، نظر شما چیست؟ با روزهایی که ما انتظارشان را داریم، آیا می توانم خود را در اختیار ارتش و یا نیروی دریایی بگذارم؟ و بدون اینکه منتظر پاسخی بشود، از در بیرون رفت.

سوفیا مارکوکونا صبح روز بعد با شادی از خواب بیدار شد. او درباره مأموریتی که لنین به او داده بود فکر می کرد. این افکار او را از زندگی هر روزی، از اتاق سرد و درهم ریخته اش دور می کرد.

او خویشتاوندی نداشت و همه عمر خود را صرف کار حزبی کرده بود. او در گذشته سویس را همچون وطن دوم خود می شمرد و همه زبان های سویسی (فرانسه، آلمانی و ایتالیایی) را به طور احسن می دانست.

پس از اینکه لباس پوشیده و دید که در خانه نهانی دارد و نه تکه چوبی برای آتش کردن، به راه افتاد. و با قیافه ای حق به جانب در اداره توضیح داد که آن روز را نمی تواند سرکار حاضر شود. از آنجا بیرون آمد و خود نمی دانست که به کجا می رود، گرسنه بود و از یاد های گذشته برآشفته. اما او پس از گفتگوی دیروزی خود را نیرومند احساس می کرد و همه اش در این فکر بود که در کجا و چگونه مارتف را باید بجوید؟ ناگهان باخود گفت:

به! مهم ترین لانه منشویکی در شورای عالی اقتصاد کشاورزی است! و روبه آنجا راه افتاد.

سوفیا به دنبال آشنایی می گشت که در گذشته عضو کمیته مرکزی فراکسیون منشویک ها بود. او خود را در خدمت دولت شوروی قرار داده بود و به صورت ظاهر از منشویک ها بریده بود، اما سوفیا مارکوکونا به راستی

و درستی او اعتمادی نداشت.

سوفیا وارد اتاق بزرگ کار آن آشنا گردید، که پشت میز نشسته بود و با دقت چیزی را می‌نوشت. و همینکه صدای او را شنید، سر را بلند کرد و با تعجب به تازمه‌واره نگاه کرد و بدون اینکه کلمه‌یی بگوید، او را دعوت به نشستن کرد.

— سوفیا مارکونا گفت: من باید با یولی ملاقات کنم.

— چشمان طرف برقی زد و پرسید: برای چه بخصوص برای این کار سراغ من آمده‌یی؟

— برای اینکه تو می‌دانی او کجاست.

— چه کسی این را به تو گفته؟

— آرام بگیر. مسلماً زرژینسکی چنین چیزی به من نگفته. من خود به این نتیجه رسیده‌ام.

— خوب! تازه اگر هم بدانم، چه خواهد شد؟

— تو باید مرا نزد او ببری.

— او کار مخفی می‌کند.

— اگر چنین چیزی نبود که خودم به تنهایی او را پیدا می‌کردم.

آن مرد در فکر فرو رفت.

سوفیا از او پرسید: — تو مرا می‌شناسی؟

— بله.

— خوب می‌شناسی؟

— بله!

— تو به من اطمینان داری؟

— بله... اما

— درست است، من عضو حزب کمونیست روسیه هستم، اما تو می‌توانی به قول من اطمینان کنی؟

— خوب! فرض کنیم که چنین باشد.

— پس من به تو قول می‌دهم که کسی را به دنبال خود تا پیش او نخواهم کشاند. می‌شنوی؟ من قول می‌دهم.

آن مرد درحالی که ریش سیاه خود را می‌کشید با خونسردی پرسید:

— با او چه کار داری؟

— من برای او پیغامی دارم.

— از طرف که؟

— این را نمی‌توانم به تو بگویم، تنها به خود او خواهم گفت.

— آیا این پیغام مهم است؟

— پس چه فکر می‌کنی؟ تو خیال می‌کنی که من بیخودی چهارطبقه از پله‌های این عمارت بالا آمده‌ام؟

— دقیقه‌یی صبر کن...

و بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

سوفیا با حوصله نیم‌ساعت روی صندلی نشست و با کلاه خود که روی زانوهایش گذاشته بود بازی می‌کرد.

بالاخره در باز شد و آن مرد به همراهی سوخانوف وارد اتاق شد.

این تازه وارد بدون اینکه به سوفیا سلامی بکند، او را ورنداز کرد و با لحنی پر از تمسخر گفت:

— می‌بینم که زندگی در سیستم يك حزبی بد نیست. قیافهات بسیار خوب است و بدتر از دورانی که در ژنو، هنگامی که پنیروسویسی و شیردر اختیار بود، نیست.

سوفیا مارکونا با لبخند گفت:

— در حزب کمونیست به آنهایی که از احزاب دیگر آمده‌اند، روزی يك مرغ می‌دهند. اگر دلت می‌خواهد چاق و چله بشوی بیا به این حزب. اما تو همیشه خشك ولاغر خواهی ماند، زیرا خودت خودت را می‌خوری.

— نه! من خودم را نمی‌خورم. بلکه این سیستم يك حزبی است که دارد مرا می‌جود.

سوفیا خندید و گفت:

— این سیستم در انتظار تو است و خوراك مفصلی هم در برنامه خود گنجانده: دنیکی، کلچاک و یودینچ (رهبران ضد انقلاب).

مردی که اتاق از آن او بود گفت:

— دیگر این حرف‌های مسخره را کنار بگذاریم.

سوخانوف پس از آنی سکوت گفت:

— تو می‌خواهی یولی را ببینی؟ خیلی فوری است؟

— بله. خیلی فوری است.

— تصور می‌کنم احتیاجی نیست که به تو تذکر بدهم...

نه! احتیاجی به این کار نیست، آن کسی که مرا اینجا فرستاده است به من اطمینان داده که از من کوچک‌ترین اطلاعی درباره اقامتگاه یولی

نخواهد خواست.

سوخانوف لبخند زهرآگینی زد و گفت: — آن کسی که تو را فرستاده!

چه پرطمطراق!

سوفیا جوابی نداد، تنها نگاهی پرمعنی به او کرد و بالاخره پرسید:

— خوب چه تصمیمی گرفتید؟

— کمیته مرکزی به تو اجازه دیدار با مارتوف را می‌دهد.

ساعت ۸ شب سوفیا مارکونا به دنبال مردی که سر قرار آمده بود راه افتاد. این مرد، آنگونه که سوفیا تصور می‌کرد، او را به طرف حومه شهر راهنمایی نمی‌کرد. بلکه مستقیماً به طرف سازمان چکا راه افتاد.

سوفیا با تعجب می‌دید که مرکز توطئه‌گران در خاندینی نزدیکی چکا قرارداد و با خود فکر می‌کرد اگر لنین این را بداند چه خواهد گفت. در حیات آن مرد ایستاد و با قیافه‌یی گرفته پرسید:

— آیا کسی دنبال شما نیامده است؟

او پاسخ داد:

— به‌طور قطع کسی دنبال من نبوده است.

آن دو هفت طبقه را بالا رفتند و این کار خیلی هم طول کشید؛ زیرا سوفیا خیلی آهسته بالا می‌رفت و در هر طبقه‌یی نفس زنان می‌ایستاد، تا کمی هوا فرو دهد و نفس تازه کند.

در اتاق‌های زیر شیروانی مردمی مختلف زندگی می‌کردند و بر دیوارها اعلامیه‌های زیادی مانند: «پرولتاریا براسب سوار شوید!»، «آیا داوطلب سربازی شده‌ای؟»، و خیلی چیزهای دیگر چسبانده بودند.

مرد راهنما جلوی دری ایستاد و دوبار کوبید، در باز شد و مرد به داخل اتاق رفت و پس از چند دقیقه بیرون آمد و به سوفیا اجازه داد که به درون اتاق برود و خود در راهرو ماند.

همینکه سوفیا وارد آن اتاق شد، روبه روی خود مارتوف را دید. در این اتاق يك تختخواب آهنی و يك چهارپایه که رویش يك چراغ پریموس قرار داشت، به چشم می‌خورد. مارتوف روی تخت نشسته بود و با قاشقی چوبی خوراک را در دیگچه، روی پریموس به هم می‌زد. رنگ و روی او پریده و پلک‌های چشمش ورم کرده بود و خودش هم بسیار باریک شده بود. او همچنان خوراک را به هم می‌زد تا بالاخره قاشق را کنار

گذاشت، دست‌های باریک خود را در آستین‌ها کسرد و نگاهی را رو به سوفیا مارکونا بلند کرد.

شاید دقیقه‌یی هر دو ساکت ماندند و یکدیگر را با دقت و توجه بسیار نگاه کردند.

مارتوف پرسید:

— خوب او تو را فرستاده است؟

— بله.

حالت صورت مارتوف هم برآشفته بود و هم بیچارگی را نشان می‌داد.

— او چه می‌خواهد؟

ساکت به گفته‌های سوفیا مارکونا گوش داد. لکه‌های سرخی روی صورت او پدیدار شد و از نو با قاشق خوراک را در دیگچه به هم زد و با لبخندی دردناک گفت:

— اودلش می‌سوزد؟

— شاید، ممکن است.

مارتوف این بار به خودش پاسخ داد و گفت: — نه اودلش نمی‌سوزد. او دلش می‌خواهد منزه بماند. او نمی‌خواهد دستش را با خون من آلوده سازد.

سوفیا مارکونا با آرامی گفت: — شاید، اما آیا این کاربندی است؟ آیا بهتر است که او دستانش را با خون تو آلوده سازد؟

مارتوف آشفته رویش را برگرداند.

سوفیا مارکونا او را تملشا می‌کرد و بدیاد آن دیگری افتاد که دیروز در کرملین با او حرف زده بود. موجی از شور و تحسین او را فرا گرفت و ناگهان گفت: — زندگی دشواری دارد.

مارتوف عصبانی پرسید: — مگر زندگی من راحت است؟ اما فوری آرام گرفت و با کنجکاوی بی‌چگانه‌یی پرسید: — آیا قیافه او به نظر ناسالم می‌آید؟

این پرسش تحسین و شوری را که در دل سوفیا بود از میان نبرد و باز جدی گفت: زندگی او بسیار دشوار است.

مارتوف که باز این را شنید از جا پرید و داد زد:

— تو می‌گویی بسیار دشوار، شاید. اما خود او... این خود او است که این دشواری را برای خود خواسته است. این چگونه ارزیابی است؟

این چه اعتقاد بچگانه‌یی است؟ آیا او بدراستی فکر می‌کند که می‌تواند تکیه‌گاهی داشته باشد؟ در کجا؟ در روسیه؟ تا سه سال دیگر روسیه همانند چین تکتکه خواهد شد....

— یولی تو اشتباه می‌کنی، تو نمی‌فهمی و نمی‌توانی هم بفهمی که چه نیرویی در طبقه کارگر وجود دارد. تو اشتباه کرده‌یی. او بهتر می‌داند، تو او را درک نکردی و هرگز هم درک نخواهی کرد. حرف مرا بپذیر، من هم او را درک نکرده بودم. ما تنها در او آن مرد عادی هرروز را می‌دیدیم. ما او را مردی باهوش، با معلومات، با محبت، با پشتکار می‌شناختیم: آشنای هرروزی ما و مخالف ما. اما هرگز ما نیروی او را در درک توده‌ها و نفوذ او را در مردم و وابستگی او را به آن‌ها بد حساب نیاوردیم. مارتوف مدتی ساکت ماند و با هیجان بسیار آهسته و با اعتقادی عمیق گفت:

— من نمی‌خواهم او برای من دلسوزی کند. من از او نفرت دارم، به همان اندازه که در گذشته او را دوست می‌داشتم.

صورت او، دست‌های او، آداب و خوی او، همه آن چیزهایی که تو از او گفتی، اعتقاد او، فروتنی او، و همین کار او که تو را اینجافرستاده، هرآنچه او می‌گوید و هرآنچه دیگران از او می‌گویند، کینه مرا برمی‌انگیزد. ما دشمن یکدیگر هستیم و تازه اگر هم بروم باز دشمن باقی خواهیم ماند.

مارتوف سرفه کرد. سرفه‌یی طولانی. خون روی دستمالش تف کرد و همینکه نفسش جا آمد، با تلعن گفت:

— از این چیزی که دیدی به او حرفی نزن.

— خیلی خوب.

— جواب را به دقت باید بدو برسانی.

— جواب؟ رفتن تو و یا ماندن است.

سوفیا دست خود را به سوی او دراز کرد. او آنی تأمل کرد و پس از آن دست عرق کرده و بی‌حال خود را در دست سوفیا گذاشت.

سوفیا گفت: — آسوده زندگی کن و باز متفکرانه پرسید: می‌خواهی که پیغامی بدو برسانم؟

مارتوف ساکت ماند و پس از آن گفت: — نه!

شاید یک سال بعد از این جریان، در يك جلسه شورای کمیسرهاي خلق نخستین شماره مجله منشویکی را که در برلن زیر نظر مارتوف منتشر

می‌شد برای لنین آوردند. لنین خندید و گفت:

— باز سر و کله مارتوف پیدا شد!

یکی از کمیسرها با تعجب پرسید: او چگونه توانست از مرز بگذرد؟ چکا

لاید خوابش برده بود!

لنین رویش را به زرژینسکی کرد و با چشمکی گفت: می‌شنوید در

باره شما چه می‌گویند.

زرژینسکی در حالی که در صورت او کوچکترین تغییری دیده نمی‌شد

پاسخ داد: خوب که چه؟ کار ما هم نمی‌تواند بدون اشتباه باشد.

یکی دیگر از کمیسرها گفت: شاید اینکه چکا خوابش برده، پیش آمد

خوبی بود. يك دشمن بیشتر در برلن، تا آن اندازه نمی‌تواند خطرناك باشد

تا همان دشمن در زندان و در شوروی. با هالدهی که بله، مظلوم است و

قربانی....

لنین به یاد سوفیا مارکونا افتاده بود و پس از جلسه از منشی خود

پرسید: آیا سوفیا مارکونا را به یاد دارید؟ آیا شما بعد از آن روز او را

دیده‌اید؟ آیا او احتیاج به چیزی ندارد؟

منشی محزونانه گفت:

نه! او دیگر احتیاج به چیزی ندارد، پس از ملاقات با شما بدجبهه

لهستان رفت و در آنجا به بیماری تیفوس مبتلا گردید و مرد....

امانوئل کازاکوویچ (Emmanuel Kasakowitch)، نویسنده معاصر شوروی.

جلوه‌گری کند که انسان او را همچون «بت زیبایی» ببیند. این حرف‌ها لنین را به‌خنده انداخت و گفت:

این‌ها البته شوخی است، اما اینکه تازه آغاز دنیاست و تازه دارد شکل می‌گیرد، این خوب حرفی است! خواهش می‌کنم خیلی جدی در این باره فکر کنید. اگر شما از چنین نقطه‌یی سر بیرون بیاورید، به‌آن جایی رسیده‌اید که مدت‌هاست می‌بایستی آنجا باشید.

پس از آن به‌او گفتم که آ. بوگدانوف، آ. لوناچارسکی و بارازوود به‌نظر من افرادی باارزش، عالی و بسیار با‌معلومات هستند و من در حزب همپای آن‌ها را ندیده‌ام.

— خوب! تازه اگر این را هم بپذیریم، چه نتیجه‌یی باید گرفت؟
— بالاخره من آن‌ها را کسانی می‌دانم که هدف یگانه‌یی با شما دارند. هدف مشترکی که کاملاً فهمیده شده و مورد قبول است و باید همه‌تضادهای فیلسوفانه را هموار سازد و از میان بردارد.
لنین گفت:

— یعنی اینکه شما با وجود همه چیزها، امیدآشتی را از دست نداده‌اید.... این البته کاری کاملاً بی‌نتیجه است. بگذارید که آن‌ها بروند، هرچه زودتر بهتر و من این را به‌عنوان یک دوست به‌شما توصیه می‌کنم. بنابه‌عقیده شما پلخانوف هم هدف ما را دارد اما به‌نظر من — و میان‌خودمان باشد — هدف او کاملاً چیز دیگری است. با وجود اینکه او ماتریالیست است و نه متافیزیسین....

امروز می‌دیدم که لنین محکم‌تر و بی‌گذشت‌تر از روزهای کنگره لندن است. در آنجا او عصبانی بود و گاه دقایقی پیش می‌آمد که انسان احساس می‌کرد، او از انشعاب در حزب بسیار رنج می‌برد.

در اینجا لنین بسیار آرام و خونسرد بود و هرگونه صحبتی را در باره مسایل فلسفی به‌سختی رد می‌کرد. او لحنی پر از نیش‌خند داشت و کاملاً مراقب و بیدار بود.

با‌گدانوف مردی بود بسیار گیرا، حیرت‌انگیز و نرم و به لنین بسیار علاقه داشت. اما البته خودش را هم دوست می‌داشت و گاه مجبور بود، کلماتی سخت و کوبنده بشنود.

از نوشته گورکی پس از مرگ لنین^۱

«.... پس از پاریس ما باز در کاپری^۲ (ایتالیا) همدیگر را دیدیم و این برخورد اثری غیرعادی در من باقی گذاشته است. توگویی ولادیمیر ایلیچ دوبار در کاپری بوده و هر بار با روحیه‌یی کاملاً متفاوت. هنگامی که به‌بندر برای استقبال از او رفتم، لنین با لحنی مصمم گفت:

«الکسی ماکسیموویچ! من می‌دانم که شما علی‌رغم همه رویدادها، این امید را از دست نداده‌اید که مرا با ماخیست‌ها^۳ به‌شکلی آشتی بدهید. با وجود اینکه من در نامه شما را از این فکر برحذر داشته‌ام، این کار غیرممکن است! پس خواهش می‌کنم به‌خود زحمتی در این باره ندهید.

در راه خانه من و همچنین در خانه، کوشش کردم برای او روشن کنم که او خیلی زیاد هم حق ندارد. من این هدف را نداشته و ندارم که مشاجرات فلسفی را که از آن‌ها هم‌چیز زیادی نمی‌فهمیدم از میان بردارم. گذشته از این از اوان جوانی من در برابر هر نوع فلسفه‌یی مصونیتی پیدا کرده‌ام که ناشی از بدبینی من به‌آن فلسفه است. و علت این بدبینی در تضادی است که میان فلسفه و ذهنی بودن و تجربیات شخص من وجود دارد. برای من «دنیا همین الآن آغاز شده» و «همین الآن شکل می‌گیرد» اما فلسفه تو کله آدم می‌زند و کاملاً بی‌جا و بی‌موقع می‌پرسد: «تو کجا می‌روی؟»، «برای چه می‌روی؟»، «چرا فکر می‌کنی؟» و بعضی از فیلسوف‌ها هم خیلی ساده و سخت فرمان می‌دهند: «ایست!»

و گذشته از این می‌دانستم که فلسفه می‌تواند همانند عجزه‌یی بسیار زشت و حتی ناقص‌العضو باشد، اما به‌اندازه‌یی ماهرانه و قانع‌کننده و قاطع

(۱) لنین و گورکی، ص ۲۵.

2) Capri

(۳) گروهی از فلاسفه ایدئالیست طرفدار مکتب ارنست ماخ.

4) A. Bogdanov

5) Barasow

لنین می گفت: شوپنهاور گفته است «هر کس که روشن فکر می کند، می تواند روشن هم پنهان کند.» من گمان می کنم که او بهتر از این چیزی نگفته است. شما! رفیق باگدانوف نمی توانید روشن نظریات خود را بگویید. می گویند نه! خواهش می کنم در دو یا سه جمله برای من توضیح بدهید که در این «برنامه نوین» شما در باره طبقه کارگر چه هست و چرا ماخسیم (مکتب ماخ) انقلابی تر از مارکسیسم است.

باگدانوف کوشش کرد که این توضیح را بدهد. اما به راستی نظریات او بسیار مبهم بودند و توأم با پرگویی زیاد. لنین به او توصیه کرد: بس کنید. کسی، گمان می کنم ژورس^۷ باشد که گفته است: «حقیقت را گفتن، بهتر از وزیر بودن است.» و من به این جمله می افزایم: «و ماخیزت بودن!»

پس از اینگونه برخوردها او با شور فراوان با باگدانوف شطرنج بازی می کرد و هر بار هم که می باخت اوقاتش تلخ می شد و حتی همانند يك بچه متأثر می گردید. قابل توجه است که حتی این دلتنگ شدن بچه گانه و همچنان خنده شگفت انگیزش قادر نبودند به تأثیری که کمال و هماهنگی اخلاقی او در انسان بجا می گذاشت، خدشه یی وارد سازد.

در کاپری لنین دیگری هم بود. آن دوست بزرگوار و اسان خوشرویی که بدون خستگی و با شور برای همه رویدادهای دنیایی علاقه نشان می داد و در برخورد با اسانها به طور شگفت انگیزی گرمی و محبت ابراز می داشت.

عصر يك روز، دیروقت، آن گاه که همه به گردش رفته بودند، لنین به من و م. ف. آندریووا^۸ (همسر گورکی) با گرفتگی و تأثر عمیقی گفت: اینها آدم های با فهم و با استعدادی هستند. آنها برای حزب، کار بسیار کرده اند و می توانند ده برابر بیشتر هم کار کنند. اما آنها دیگر با ما همراه نخواهند بود. آنها دیگر نمی توانند و این نظام جنایت بار اجتماعی، ده ها و صدها اینگونه انسانها را درهم خواهد شکست.

بار دیگری لنین گفت: لونا چارسکی به طرف حزب خواهد آمد. او به اندازه آن دو دیگر، اندیوید و آلیست نیست. لونا چارسکی آدمی است با استعداد و فوق العاده و من نسبت به او احساس ضعف می کنم. بر شیطان

6) Schopenhawer

(۷) Jaures، رهبر سوسیالیست فرانسه.

8) M. F. Andreyewa

لعنت! این چه طرز گفتار احمقانه یی است، ضعف داشتن! می دانید من او را دوست می دارم. او رفیق بسیار ارجمندی است، او همچون فرانسویان درخشندگی دارد و سبکسری او هم فرانسوی است و این سبکسری او ناشی از زیباشناسی و هنرشناسی او است...

درست به یاد ندارم که پلخانوف چه وقت بعد از لنین و یا پیش از او به کاپری آمد. دو رفیق از مهاجرین خواستند که با او ملاقات کنند، اما او رد کرد. البته او خود می دانست، زیرا او بیمار بود و برای استراحت به کاپری آمده بود. اما این دو رفیق برایم تعریف کردند، که رفتار پلخانوف با آنها موهن بوده است. لنین با همه ملاقات می کرد.

پلخانوف درباره هیچ چیز سؤال نمی کرد. او همه چیز را می دانست و خودش درباره همه چیز صحبت می کرد... به طور کلی برخورد او با دیگران متکبرانه بود. نمی گویم مانند خدا، اما همانند چیزی شبیه به آن بود. من نسبت به او احترام عمیقی احساس می کردم، اما محبت نه. در پلخانوف «اشرافیت» بسیار به چشم می خورد. شاید قضاوت من نادرست باشد، درست است که من علاقه خاصی به «اشتباه» کردن ندارم. اما من هم مانند دیگران اشتباه می کنم. در هر حال يك واقعیت وجود دارد که من کمتر با انسان هایی مانند لنین و پلخانوف برخورد داشتم که تا این اندازه با هم متفاوت بوده اند. این هم باز امری است طبیعی. یکی از این دو کارش را - ویران کردن دنیای کهنه - به پایان رسانده بود و آن دیگری ساختن دنیای نو را آغاز کرده بود.

در روسیه که ضرورت رنج کشیدن و درد بردن را به مثابه یگانه وسیله برای نجات روح، بزرگ می دارند، هرگز با کسی برخورد نکرده بودم، با انسانی آشنا نشده بودم، که همانند لنین با این عمق و با این نیرو، بدبختی، رنج و دردی که اسانها باید بکشند کینه بورزد.

... لنین از کشور روسیه بود... ادبیات روسیه بدین ترین ادبیات اروپاست. در کشور ما، همه کتابها يك موضوع دارند: ما چگونه رنج می بریم... ما در دوران جوانی و در سال هایی که دیگر پخته تر شده ایم در زیر فشار کمبود درك زن ها، محبت بدیگران، نابسامانی سراسر دنیا رنج می بریم و در پیری در زیر بار آگاهی بدگناهان مرتکب شده، کمبود دندان، زخم معده و آن چیزی که جلویش را نمی توان گرفت یعنی مرگ آزار می کشیم.

هر فرد روس که به خاطر «سیاست» يك ماه در زندان گذرانده و یا

سالی را در تبعید به سر برده است، وظیفه مقدس خود می‌داند کتابی دربارهٔ خاطراتش که چگونه رنج کشیده بنویسد و به روسیه هدیه کند. تا به امروز حتی یک نفر هم به این فکر نیافتاده که کتابی دربارهٔ خوشی‌های سراسر زندگیش بنویسد.

به نظر من همین حس لنین، یعنی کینهٔ آشتی‌ناپذیر و پایدار لنین علیه بدبختی و نیازمندی، نشانهٔ اعتقاد روشن او است که بدبختی جزء لایتجزای زندگی ما نیست، بلکه پدیده‌یی است نفرت‌انگیز که باید انسان آن را از خود دور کند و می‌تواند هم چنین کند....

کینهٔ بورژوازی جهانی علیه لنین بسیار روشن پدیدار است. در همه‌جا این دمل‌های آبی طاعون کینه، برق می‌زند. در حالی که این کینه تهوع‌آور است، اما به ما نشان می‌دهد که لنین الهام‌بخش و رهبر پرولتاریا، در نظر بورژوازی دنیا، تا چه اندازه بزرگ است و در آن‌ها چه هراسی ایجاد کرده است. ضمناً او دیگر نیست! اما صدای او همیشه بلندتر و پیروزمندانه‌تر برای کارگران جهان طنین دارد و بر روی این زمین گوشه‌یی وجود ندارد که در آن این بانگ ارادهٔ مردم زحمتکش را برای انقلاب، برای زندگی نو، برای بازسازی دنیایی که همه از حق مساوی برخوردار باشند، برنیانگیزد. پیوسته شاگردان لنین، وراث نیرو و توانایی او، با آگاهی بیشتر، با اراده‌یی محکم‌تر و با کامیابی روزافزون‌تر، کار لنین را دنبال می‌کنند.

در لنین، ارادهٔ قوی و قاطع او برای زندگی، کینهٔ فعال او علیه هر گونه پلیدی این زندگی و جوانی شورانگیزش، مرا به‌عجاب و تحسین وامی‌داشت. فزون بر این‌ها نیروی مافوق تصور او در کار برای من شکفت‌انگیز بود.

طبیعت لنین آمیخته با شور و عشق بود. این احساسات موجد کاربری فوق‌العادهٔ وجدانی بود که تنها انسانی می‌تواند از آن برخوردار باشد که بی‌چون و چرا به وظیفهٔ خود ایمان دارد، انسانی که همه‌جانبه و عمیقاً حس می‌کند به دنیا وابسته است و به نقش خود در این دنیای آشفته آگاه است، نقش کسی که دشمن آشفته‌گی است.

لنین می‌توانست با شور مشابهی شطرنج بازی کند، «تاریخ البسهٔ جهان» را مورد مطالعه قرار دهد، ساعت‌ها با رفیقی گفت و شنود داشته باشد، به ماهی‌گیری بپردازد، در کوره راه‌های سنگی کاپری که از اشعهٔ آفتاب جنوب سوزان شده بودند، گردش کند و از دیدن گل طاووسی طلایی‌رنگ

و بچه‌های کثیف ماهی‌گیران لذت ببرد. شب، هنگامی که از روسیه و دهاتش می‌گفتند، او با چه حسرتی آه می‌کشید و می‌گفت:

«من روسیه را خیلی کم می‌شناسم. سیمبیرسک^۹، کازان^{۱۰}، پترزبورگ و تبعیدگاه‌ها را دیدم و بس.

او از چیزهای مضحك خوشش می‌آمد و با همهٔ جان و دلش می‌خندید؛ تا حدی که خم می‌شد و اشک از چشمانش سرازیر می‌گردید.

او به این صدای کوتاه و مشخص «اوم اوم» می‌توانست هزارها معنی بدهد. از طعن گرفته تا امیدی توأم با احتیاط....

گورکی در سال ۱۹۱۸ پس از توطئهٔ سوء قصد علیه لنین او را ملاقات می‌کند. او می‌نویسد:

... پس از چند دقیقه لنین با هیجان و شور حرف زد و گفت: «آنکه با ما نیست، علیه ماست. انسان‌هایی که از تاریخ جدا هستند تنها در تصور و پندار وجود دارند. خوب بیایید بپذیریم که وقتی چنین مردمی وجود داشته‌اند — اما امروز آن‌ها دیگر نیستند و نمی‌توانند هم باشند — به آن‌ها احتیاجی نیست. همه بدون استثناء تا آخرین فرد در گردباد واقعیت پیچیده شده‌اند. واقعیتی که هرگز همانند امروز آشفته نبود. شما می‌گویید که من محتوای زندگی را بسیار ساده کرده‌ام و به همین دلیل خطر از بین رفتن فرهنگ، مارا تهدید می‌کند.

و باز از او همان «اوم اوم» خاص و پر از طنز شنیده شد.

نگاه تند او باز تندتر شد... و افزود:

«.... اتحاد کارگر و اندیشمند؟ بله! این، چیز بدی نیست. شما این را به این اندیشمندان بگویید. آن‌ها باید روبه ما بیایند... خواهش می‌شود که به‌سوی ما بیایند. درست ما همان‌هایی هستیم که کاری با این عظمت را برگردن گرفته‌ایم تا خلق را بر روی پاهای خود استوار سازیم و همهٔ حقیقت را دربارهٔ زندگی به‌سراسر جهان بگوییم. ما به همهٔ ملت‌ها، راه راست را به‌سوی یک زندگی انسانی، راه بیرون آمدن از بردگی و فقر و انحطاط نشان می‌دهیم.

لنین خندید و با خوشرویی گفت:

«... و به همین جهت از اندیشمندان گلوله‌یی نصیب من شده است!» و همینکه صحبت ما کمی آرام‌تر شد، او بدون آنی استراحت با اندوه

9) Simbirsk

10) Kasan

و عصبانیت گفت:

«آیا من هرگز منکر شده‌ام که روشنفکران و اندیشمندان برای ما لازم هستند؟ اما شما خود می‌بینید که آن‌ها تاجه‌اندازه با دشمنی رفتار می‌کنند و تا چه‌اندازه خواست‌های مبرم را بد درک می‌کنند؟ آن‌ها توجه ندارند که بدون ما آن‌ها هیچگونه قدرتی ندارند و نمی‌توانند به‌توده‌ها نزدیک شوند و این تقصیر خود آن‌ها خواهد بود اگر ما ناگیر شویم بیش از آنچه که می‌خواستیم آسیب برسانیم....»

به‌یاد دارم که روزی با سعضو آکادمی علوم نزد او بودیم. صحبت درباره‌ی لزوم بازسازی يك مؤسسه‌ی عالی علمی پترزبورگ دور می‌زد. لنین دانشمندان را تا دم در مشایعت کرد و برگشت و با خوشحالی گفت:

«این را خوب می‌فهمم، این‌ها دانشمند هستند. همه‌چیزشان ساده است و باز همه‌چیز را خیلی دقیق می‌گویند. انسان فوری متوجه می‌شود که این افراد دقیقاً می‌دانند که چه می‌خواهند. با چنین افرادی کار کردن به‌راستی لذتی است و بخصوص من از این ... خوشم آمد.

و لنین نامی از نام‌آوران بزرگ دانش روس را به‌زبان آورد. دو روز بعد از این ملاقات او به‌من تلفن کرد و گفت: از «س» پرسید که آیا او مایل است با ما کار کند؟

و وقتی که «س» این پیشنهاد را پذیرفت، لنین به‌راستی شادمان گردید. دست‌ها را به‌هم می‌مالید و شوخی می‌کرد:

بدین‌طریق ما خواهیم توانست ارسطوهای روس و سراسر جهان را یکی پس از دیگری به‌سوی خود بکشانیم و آنگاه چه‌بخوانند و چه نخواهند همه‌چیز در این دنیا تغییر خواهد کرد.

بسیار پیش می‌آمد که من با لنین درباره‌ی تاکتیک انقلابی و زندگی روزانه‌ی انقلابی صحبت می‌کردم.

لنین با تعجب و دل‌تنگی می‌پرسید: حرف حساب شما چیست؟ آیا در این زد و خوردی که هرگز به‌وحشیگری و ستم‌روایی آن دیده نشده است، انسانیت امکان دارد؟ جای رأفت و گذشت در این گیرودار کجاست؟ اروپا ما را محاصره کرده است. کمک پرولتاریای اروپایی که درانتظارش بودیم، وجود ندارد. از هرسو، همانند خرس‌های وحشی، ضدانقلابیون به‌ما حمله می‌کنند. و اما، ما؟ چه کنیم؟ ما نباید بجنگیم؟ ما نباید مقاومت کنیم؟ آیا ما چنین حقی را نداریم؟ ببخشید، اما ما احق نیستیم. ما می‌دانیم آنچه را که می‌خواهیم کسی غیر از ما نمی‌تواند آن را انجام بدهد. آیا

شما تصور می‌کنید اگر من مطمئن بودم که عکس این درست است، در اینجا نشسته بودم؟

... بسیار زیاد پیش می‌آمد که من با خواهش‌های گوناگون سربار او می‌شدم... اما هرگز یاد ندارم که ایلینج خواهش مرا رد کرده باشد. روزی با تبسم تلگرافی را به‌من نشان داد، از این قرار: «مرا دوباره زندانی کرده‌اند، دستور آزادی مرا بدهید.

ایوان وولنی^{۱۱}

لنین گفت: من کتاب او را خوانده‌ام و از آن هم خوشم آمده‌است... این سومین بار است که او را گرفته‌اند. به‌او توصیه کنید که ده را ترك کند و گرنه او از بین خواهد رفت. چنین به‌نظر می‌آید که او در این ده محبوب نیست. به‌او تلگرافی این کار را توصیه کنید.

آمادگی لنین برای کمک به‌مردمی که او آن‌ها را دشمن خود می‌شمرد برای من حیرت‌آور بود. او نه‌تنها این آمادگی را داشت، بلکه نگران زندگی آن‌ها هم بود. مثلاً ژنرالی دانشمند و شیمی‌دان در معرض خطر مرگ بود.

لنین پس از آنکه گزارش مرا با دقت گوش داد گفت: «اوم! اوم، پس در این‌صورت شما معتقد هستید که او نمی‌دانسته پسرش درآزمایشگاه او اسلحه پنهان کرده است؟ به‌نظر من این جریان کمی افسانه می‌آید. زرنیسکی باید این موضوع را زیر نظر بگیرد و مطالعه کند. او حس عجیبی برای پیدا کردن حقیقت دارد.»

چند روز بعد از این صحبت، او مرا به‌پتروگراد خواست و گفت: ما ژنرال شمارا آزاد می‌کنیم، گمان می‌کنم که او هم اکنون دیگر آزاد شده است. اکنون او چه می‌خواهد بکند؟ — کار علمیش را.

— بله! بله! او می‌تواند با دلی آسوده به‌کار خود پردازد، و شما هم احتیاجات او را بمن بگویید.

درسال ۱۹۱۹ زن بسیار زیبایی در آشپزخانه‌های پترزبورگ دیده شد. این زن آمرانه گفته بود:

— من شاهزاده خانم... هستم. استخوانی برای سگ‌هایم بمن بدهید. می‌گفتند که او دیگر نتوانسته بود گرسنگی و تحقیر را تحمل کند و تصمیم گرفته بود خود را در رود «نوا» بیاندازد تا غرق شود؛ اما چهار

11) Y. Wolnyj

سگ او که متوجه هدف او شده بودند، دنبال او دویده و با پارس و سروصدای خود او را وادار ساختند که از این کار صرف نظر کند. من این داستان را برای لنین گفتم، او با اوقات تلخی گفت:

«تازه اگر این داستان ساختگی باشد، آنقدرها بدساخته نشده است. داستانی است از دوران انقلاب.» او ساکت شد و سپس افزود:

«...زندگی برای این‌ها دشوار شده است. کسانی که در میان این‌ها با شعور هستند، مسلماً فهمیده‌اند که آن‌ها ریشه‌کن شده‌اند و رشد و نمو دوباره برای آن‌ها غیرممکن است. از طرف دیگر از نو کاشته شدن و انتقال به اروپا، برای فهمیده‌ها راضی‌کننده نخواهد بود. آیا آن‌ها خواهند توانست که در آنجا زندگی کنند؟ نظر شما در این باره چیست؟»

— من فکر می‌کنم که آن‌ها نخواهند توانست در آنجا زندگی کنند.

— پس این نتیجه را باید گرفت که آن‌ها باید یا با ما بیایند و یا اینکه کوشش خواهند کرد که دخالت بیگانگان را از نو در اینجا راه بیاندازند.

— از او پرسیدم که آیا تنها اینجور به نظر من آمده و یا اینکه در واقع او برای این آدم‌ها متأسف است.

— من برای افراد فهمیده متأسفم، ما آدم‌های فهمیده کم داریم. ... در سال‌های قحطی هولناک ۱۹۱۹، لنین شرم داشت آن مواد خوراکی را که رفقا، دهقانان و سربازان از ایالات برای او می‌فرستادند، خود مصرف کند. او از دیدن این بسته‌ها، ابرو درهم می‌کشید، دستپاچه می‌شد و به‌تندی آرد، قند و یا گوشت را برای رفقای بیمار می‌فرستاد.

او روزی مرا به‌ناهار دعوت کرد و گفت: امروز شما را به‌ماهی دودی دعوت می‌کنم. ماهی را از حاج‌ترخان برایم فرستاده‌اند.

او به‌پیشانی سقراطی خود چین انداخت و با گوشه چشم، چشمی که همه‌چیز را می‌دید، نگاهی به‌من انداخت و گفت: برای من مرتب هدایا می‌فرستند، تو گویی که من فرمانروا هستم! نمی‌دانم چه‌بکنم که این عادت از سرشان بیافتد. اگر نپذیرم و رد کنم، توهین خواهد بود و اما دورتا دور من همه گرسنه هستند!

لنین بی‌ادعا بود، نه مشروب می‌خورد و نه سیگار می‌کشید. از صبح تا شام با کاری دشوار و پیچیده مشغول بود. او هرگز در فکر خودش نبود. اما زندگی دیگران همیشه مورد توجه او بود.

او در اتاقش پشت میزش نشسته تندتند می‌نوید و بدون اینکه از نوشتن باز ایستد می‌گوید: سلام. حال شما چطور است؟ الان کارم تمام می‌شود.

در اینجا رفیقی از یکی از استان‌ها نشسته و مأیوس شده است. به نظر می‌آید که بی‌اندازه خسته شده باشد. باید دست او را گرفت. شادی و خوشبینی چیزهای بی‌ارزش نیستند.

لنین به‌خود توجهی نداشت و هیچکس به‌اندازه او این توانایی را نداشت که درباره توفان‌هایی که در دل او برپا بود، سخنی نگوید. او یکبار در گورکی هنگامی که چند بچه را نوازش می‌کرد گفت: «زندگی این‌ها مسلماً بهتر از زندگی ما خواهد بود. آن‌ها خیلی از رنج‌هایی را که ما کشیدیم، نخواهند داشت. زندگی آن‌ها به‌سختی و هولناکی زندگی ما نخواهد بود.»

نگاه او به‌دور دوخته شده بود و پس از آن افزود: .. اما با همه این‌ها، من به آن‌ها رشک نمی‌برم. نسل ما موفق شده است کاری را انجام بدهد که محتوی تاریخی آن شگفت‌انگیز است و بچه‌ها علت بی‌رحمی‌هایی را که در نتیجه شرایط زندگی به‌ما تحمیل شده، خواهند فهمید و حقانیت ما را درک خواهند کرد. همه‌چیز فهمیده خواهد شد! همه چیز!

«روابط لنین با من رابطه یک آموزگار سخت‌گیر و یک دوست مراقب و خوب بود. او با شوخی می‌گفت: شما یک آدم پرمعما هستید. در رشته ادبیات چنین به نظر می‌آید که شما یک واقع‌بین خوب هستید، اما در برابر انسان‌ها، یک آدم خیالباف. برای شما همه، قربانیان تاریخ هستند. ما تاریخ را می‌دانیم و به قربانیان آن می‌گوییم:

«کهنه‌ها را ریشه‌کن کنید!» ... اما شما می‌خواهید به‌من ثابت کنید که طبقه کارگر مبارز بیش از هرچیز موظف است که زندگی را برای اندیشمندان و روشنفکران تا آنجایی که ممکن است مطبوع سازد...

شاید من اشتباه می‌کنم، اما چنین به نظر می‌آمد که او با میل بامن صحبت می‌کرد. تقریباً همیشه او پیشنهاد می‌کرد:

اگر شما به‌اینجا آمدید، به‌من تلفن کنید تا همدیگر را ببینیم. و یکبار او به‌من گفت: با شما صحبت کردن همیشه جالب است. تأثرات شما خیلی گسترده‌تر و متنوع‌تر از دیگران است.

لنین درباره وضع روحی روشنفکران می‌پرسید و بخصوص با توجه

زیاد از دانشمندان سؤال می‌کرد.

لنین با علاقه از ادبیات پرولتاریایی می‌پرسید و می‌گفت: از این ادبیات چه انتظاری دارید؟

به‌او پاسخ دادم که من توقع زیاد است. ایجاد یک مدرسه عالی برای ادبیات، با کرسی‌هایی درباره دانش زبان، زبان‌های خارجی غرب و شرق، ادبیات مردمی، تاریخ ادبیات جهان و البته ادبیات روسی باید جای جداگانه‌یی داشته باشد.

«اوم! اوم!» چشم‌ها را بست و آرام گاه‌گاهی می‌خندید و بعد گفت: «برنامه‌یی است بس چشمگیر و در برگیرنده همه رشته‌ها. من با این فکر که دارای همه این رشته‌ها باشیم مخالف نیستم، اما چگونه می‌توان چنین کرد؟ ما خودمان استادانی برای این رشته‌ها نداریم و استادانی که از بورژوازی هستند به‌طور قطع تاریخ عجیبی را درس خواهند داد؟ نه. ما هنوز نمی‌توانیم چنین مؤسسه‌یی را ایجاد کنیم. شاید سه سال و یا پنج سال باید صبر داشته باشیم.

ولادیمیر ایلیچ، یک انسان بزرگ و راستین این جهان، در گذشته است. مرگ او ضربه بسیار دردناکی بود برای همه آن کسانی که او را می‌شناختند. بله بسیار دردناک.

اما این خط سیاه مرگ، اهمیت او را، اهمیت رهبر زحمتکشان دنیا را، در جلوی چشم همه خلق‌های جهان بیشتر نمودار می‌سازد. و اگر ابرهای سیاه کینه، دروغ و اتهام که نام او را دربر گرفته‌اند، بازهم فشرده‌تر و متراکم‌تر بشوند، همچنان بی‌اثر خواهند ماند. هیچ نیرویی توانایی آن را ندارد بر مشعلی که لنین در تاریکی غلیظ دنیایی سربه‌جنون زده برافراشت، پرده بیافکند و آن را بپوشاند. و کسی همانند او وجود نداشته که در خور این باشد که خاطره‌اش برای ابد پایدار بماند.

ولادیمیر لنین درگذشت. وراث روحیه او و اراده او زنده هستند. زنده هستند و با چنان کامیابی کار می‌کنند که هرگز انسانی به این شکل کار نکرده است.

از سخنرانی گورکی ۱۲ در ۲۵ ژوئیه ۱۹۳۸

«... آن روز که من برای نخستین بار واژه انسان را با حروف درشت

(۱۲) لنین و گورکی.

نوشتم^{۱۲}، هنوز نمی‌دانستم که این انسان بزرگ چگونه است. سیما و اندام او برایم روشن نبود.

در سال ۱۹۵۳ فهمیدم که «انسان» در بلشویک‌ها به‌رهبری لنین مجسم است و در ۱۹۵۷ او را در کنگره حزبی در لندن رودررو دیدم.^{۱۳}

ازنامه‌یی به‌رومن رولان

۳ مارس ۱۹۲۴

«...بله دوست عزیز، مرگ لنین برای شخص من ضربه بسیار سختی بود و برای همه روسیه یک زیان عظیم و غیرقابل جبران.

من هرگز تصور نمی‌کردم که او اینقدر زود بمیرد... کینه‌یی که او نسبت به بدبختی، نیازمندی و حقارت زندگی داشت، مغز او را در نهان از هم پاشاند... من می‌دانم که او عشق به انسان‌ها داشت و نه به افکار و اعتقادات. شما خوب می‌دانید که اگر نفع مردم چنین چیزی را ایجاد می‌کرد، چگونه او نظریات و افکار را خم می‌کرد و می‌شکست.

من او را دوست می‌داشتم و هنوزهم دوست می‌دارم. من او را باخشم زیاد دوست می‌داشتم و با او تند و سخت حرف می‌زدم، بدون اینکه ملاحظه او را بکنم. انسان می‌توانست به‌او همه‌چیز را بگوید، کاری که باکمتر کسی می‌توان کرد. او هر آنچه را که در پشت کلمات مابود، درک می‌کرد... من او را عمیقاً دوست می‌داشتم، برای اینکه او نسبت به رنج و درد کینه می‌ورزید، برای اینکه او دشمن بی‌گذشت هرآنچه‌یی بود که انسان را پست و عاجز می‌کرد. او انسان روس بزرگی بود... تولستوی و او — این دو، انسان‌های بی‌اندازه بزرگی بودند. و من از اینکه آن‌ها را می‌شناختم، سربلند هستم.

از مقاله گورکی: درستی سوسیالیسم^{۱۴}

اکنون ده سال است که حزب بلشویک، مظهر عقل و اراده پرولتاریای اتحاد جماهیر شوروی است...

لنین، آن انسانی که نبوغ و آگاهی انقلابی طبقه کارگر را بیدار

(۱۳) اشاره است به جمله معروف گورکی در نمایشنامه در اعماق

(۱۴) لنین و گورکی، ص ۳۵۴

ساخت، از میان ما رفته است. اما هر سال کشور نیمه وحشی و دهقانی گذشته، در نتیجه تأثیر و رهبری حزب، در قلمروی فرهنگ و اقتصاد ثروتمندتر می‌گردد و هر سال گسترش و ارزش کار سازمان‌دهی ایللیچ، تهور شگفت‌انگیز افکار او و نظریه و استعداد خارق‌العاده او در پیش‌بینی آینده بارزتر نمایان می‌شود.

این مرد بزرگ که بعضی‌ها او را از روی کینه پست‌خود برای توهین، کوتوله نامیده بودند، بلکه این مرد بزرگ همواره والاتر خواهد شد. از میان همه مردان بزرگ تاریخ جهانی لنین در نخستین رده کسانی قرار دارد که اهمیت انقلابی‌شان بدون وقفه، توسعه یافته و باز هم گسترش پیدا خواهد کرد.

از يك نامه گورکی^{۱۵}

ولادیمیر ایللیچ در روز پنجاهمین سال تولدش به درستی گفت: «این سالگردها چیز بسیار مضحکی هستند...»
گورکی پیش از مرگ در سال ۱۹۳۵، به پزشک خود چنین گفت: «من در برابر لنین سرفروزمی‌آورم و می‌خواهم که همه آن‌را بدانند.»

نامه ن. ژ. کروپسکایا به گورکی^{۱۶}

۲۸ ژانویه ۱۹۲۴

الکسی ماکسیمویچ عزیز!

ما دیروز ولادیمیر ایللیچ را به خاک سپردیم. او تا آخرین نفس همان ماند که همیشه بود. انسانی با اراده قوی، که بر خود تسلط کامل دارد. وی تا پیش از مرگ می‌خندید و شوخی می‌کرد و نگران دیگران بود. روز یکشنبه عصر مثلاً يك پروفیسور چشم پزشک نزد لنین آمد، پس از اینکه لنین با او وداع کرد و دیگر به اتاق خود رفته بود، از نو برگشت تا ببیند که آیا از پروفیسور پذیرایی شده است یا نه.

ما هر روز عصر هنگامی که، روزنامه‌ها را می‌خواندیم با هم گپ می‌زدیم. يك بار وقتی او در روزنامه‌ها خواند که شما بیمار شده‌اید،

(۱۵) لنین و گورکی، ص ۳۲۵.

(۱۶) لنین و گورکی، ص ۲۸۷.

بی‌اندازه دل‌نگران شد و همیشه می‌پرسید: خوب، حالا حالش چطور است؟ اول شب‌ها برای او کتاب می‌خواندم. کتابی که خودش آن‌را از میان بسته‌هایی که از شهر می‌رسید، انتخاب می‌کرد. لنین کتاب‌دانشکده‌های من شما را بیرون می‌کشید.

در کتاب کوچکی او مقاله شما را که درباره لنین در سال ۱۹۱۸ نوشته شده بود، پیدا کرد و خواهش کرد بار دیگر این مقاله برای او خوانده شود و وقتی من می‌خواندم لنین با توجه بسیار به آن گوش می‌داد. من شما را، الکسی ماکسیمویچ، در آغوش می‌فشارم، برای شما تندرستی و نیرو آرزو می‌کنم و خواهش می‌کنم مواظب خود باشید.

ن. کروپسکایا

برپا رفا!

عده زیادی از پارتیزان‌ها و سربازان ارتش سرخ لوکوموتیو شماره «او-۱۲۲» را از دوران جنگ‌های داخلی دیده و شناخته بودند. این لوکوموتیو قطارهای سربازان و اسلحه را به جبهه برده و از آنجا مجروحین را به پشت جبهه می‌رسانده است.

این لوکوموتیو بدون وقفه خدمت کرده بود. نارنجک‌ها و گلوله‌های «سفیدها» بر آن می‌باریدند و به او زخم می‌زدند.

در پایان جنگ لوکوموتیو دیگر کاملاً خراب شده بود و به هیچ دردی نمی‌خورد. هنگامی که مردم دست به بازسازی اقتصاد کشور زدند به یاد لوکوموتیو کهن سال افتادند. کارگران بالاخره آن‌را در میان آهن پاره‌ها، با وضع رقت‌باری پیدا کردند و تصمیم گرفتند آن‌را تعمیر کنند. و این کار را هم انجام دادند و لوکوموتیو پس از چندی، نوسازی شده و درخشانده، از کارگاه بیرون آمد.

کارگرانی که عضو حزب نبودند، در ساعات استراحت و تعطیل خود این لوکوموتیو با سابقه را تعمیر کرده بودند و آن‌را به کمونیست‌ها هدیه کردند و همه يك صدا — چه حزبی و چه غیر حزبی — ولادیمیر ایللیچ را به عنوان راننده افتخاری آن برگزیدند و حتی دفترچه حقوق هم برای او صادر شد.

(۱۷) زندگی لنین از ماریا پرلیمایرا (Maria Prilejaera) ترجمه به زبان فرانسه از روسی.

در عزای مرگ لنین قرار بر این شد که این لوکوموتیو قطار حامل جنازه او را از گورکی به مسکو برساند.

دوشبانه روز، دهقانان دور و نزدیک، به طرف گورکی و راهی که به مسکو می رفت سرازیر شدند تا برای آخرین بار در برابر پیکربی جان رهبر کشور سرفرود آورند.

سرماي سختی حکم فرما بود. باد سوزان و بی رحمی می وزید. شاخه های درخت های پارک گورکی همچون شیشه شکننده شده بودند و هنگامی که به هم می خوردند، نوایی از آن ها به گوش می رسید.

پارچه های سرخ و سیاه به دور ستون های سفیدخانه بزرگ پیچیده شده بودند و خیابان ها پوشیده از شاخه های سبز تند کاج بود. دسته های گل به روی زمین پوشیده از برف چیده شده بودند.

از خانه تا ایستگاه راه آهن، کارگران، دهقانان، کمونیست ها و اعضای دولت، تابوت را بر روی دوش بردند.

لوکوموتیو «او - ۱۲۷» جنازه و مشایع کنندگان را به سوی مسکو برد.

مکانیسن لوتچین ۱۸، بیست سال تمام راننده لوکوموتیوهای مختلف بود، و اکنون به او این افتخار داده شده بود که لوکوموتیو «او - ۱۲۷» را براند.

قطار بدون ایست راه خود را دنبال می کرد و می بایستی تابوت حامل لنین درست سر ساعت ۱ به مسکو برسد.

دهقانان در سراسر راه در کنار و روی خط قطار ایستاده بودند. لوکوموتیو در حالی که بلا انقطاع سوت غم انگیزی از آن بلند بود به زحمت پیشروی می کرد. اما مردم از جای خود تکان نمی خوردند، آن ها ساکت دوش به دوش هم ایستاده بودند - قطار دیگر نمی توانست جلو برود و ناگزیر نفس زنان ایستاد. راننده لوکوموتیو بیرون آمد و گفت:

رفقا! ولادیمیر ایلیچ راننده افتخاری بود و همکار من. و من به او قول داده بودم که هرگز دیرنرم و امروز من باید سر ساعت ۱ در مسکو باشم. به من کمک کنید تا قول خود را نشکنم و سر آن باقی بمانم. و پس از این گفتار اشک او سرازیر شد. مردم که همه زار می زدند کنار رفتند و راه را باز گذاشتند.

صبح روز ۲۷ ژانویه نمایندگان کارخانه ها از همه شهرها و همه جمهوری های شوروی و همه احزاب کمونیست جهان در میدان سرخ جمع شدند. گارد افتخار بی حرکت ایستاده بود و همچنین همه آن کسانی که افتخار حضور در این میدان را داشتند. سواران چهارنعل از جلوی تابوت رهبر نخستین انقلاب سوسیالیستی گذشتند. توپچی ها هم همینطور. و مراسم احترام را بجا آوردند. آنگاه صفوف کارگران به راه افتادند و همه، پرچم ها را تا روی زمین در برابر تابوت خم کردند.

در شهرها و قصبه ها، هر جا که رادیو وجود داشت، درست سر ساعت چهار، این صدا به گوش رسید:

«برپا رفقا! ایلیچ را به خاک می سپارند!»

ماشین ها از کار افتادند. مردم باسرهاي فرود آمده ایستادند. در کشورهای دیگر کارگران پنج دقیقه سکوت کردند و سوت طولانی کارخانه ها به صدا درآمدند.

باد به شدت می وزید و پارچه های سرخ و سیاه را به تلاطم وامی داشت و اشک هایی که از چشم ها سرازیر بودند، بر روی گونه ها تکه های یخ می شدند.

صدای آخرین شلیک به گوش رسید و تابوتی که جسد لنین در آن قرار داشت، در آرامگاه گذاشته شد.

شب بود و سرد، اما صفوف بی انتهای مردم از برابر آرامگاه، ساکت و غم زده می گذشتند.

یکی از صفحات درخشان انقلاب کبیر اکتبر^۱

پس از اینکه مردم قصر زمستانی را گرفتند، شاگردان دانشکده افسری، قول دادند که دیگر در کارهای ضدانقلابی شرکت نکنند و به همین مناسبت هم آزاد شدند. اما آن‌ها تصمیم گرفتند که تلگرافخانه را در اختیار خود بگیرند و پر روشن است که تاجپه‌اندازه در دست داشتن این مرکز اهمیت سوق الجیشی داشته است. این مرکز در ساختمانی از سنگ قرار داشت و چند نگهبان از آن پاسداری می‌کردند.

شب هنگام در حدود بیست نفر افسر که لباس‌های نگهبانان سرخ را برتن داشتند، برای تعویض نگهبانی آمدند و البته کسی به آن‌ها سوءظن نبرد. این‌ها با تهدید و کشیدن اسلحه نگهبانان سرخ را در اتاقی محبوس کردند.

روزنامه‌نویس امریکایی «آلبرت ریس ویلیامز»، که در تلگرافخانه بود، می‌نویسد که یک افسر فرانسوی عملیات را رهبری می‌کرده است. در این جریان آنتونف اووسنکو^۲ که نقش مهمی در رهبری کمیته ارتشی به عهده داشته نیز دستگیر و زندانی می‌شود. اکنون یکی از مهم‌ترین رهبران نظامی انقلاب گرفتار شده بود.

خیلی زود خبر گرفتاری آنتونف در شهر پخش گردید و ازهرسو کارگران مسلح ریختند و با تیراندازی فراوان افسران سفید را ناگیر

۱) ترجمه از کتاب «انقلابیون آن‌سوی دنیا»، ۱۹۱۷-۱۹۲۱، نوشته پیردوران.
LES SANS-CULOTTES DU FOUT DU MONDE
1917-1921

PIERRE DURAND.

2) Albert Rhys Williams

3) Antonov Ovseenka

به تسلیم کردند؛ آن‌ها پیشنهاد کردند که آنتونف را آزاد خواهند کرد، اما آن‌ها هم باید آزاد بمانند.
کارگران پاسخ دادند:

«آنتونف را ما خودمان آزاد خواهیم کرد و اگر یک‌مواز سر او کم بشود یک نفر از شما زنده از اینجا بیرون نخواهد آمد.»

هرج و مرج و ترس در مرکز تلگراف حکم فرماست. افسران پاکون‌های خود را می‌کنند و هرکس کوشش می‌کند در هر گوشه‌یی که ممکن است برای خود پناهگاهی دست و پا کند.

شاگردان دانشکده افسری و دیگران دورتادور روزنامه‌نگاران امریکایی را که همچنان در تلگرافخانه بود، می‌گیرند و التماس می‌کنند که تنها او می‌تواند آن‌ها را نجات دهد! چه باید کرد؟

به او می‌گویند به اتاقی که آنتونف در آن زندانی بود، برود و او را آزاد کند و جریان را برای او توضیح دهد... اما بهتر است که خود این روزنامه‌نگار جریان را شرح دهد:

«ویلیامز به طرف آن اتاق می‌رود. در را باز می‌کند و می‌بیند مرد باریک اندام جوانی باقیافه یک روشنفکر که عینکی هم بد چشم دارد، ایستاده است. ویلیامز و آنتونف، در حالی که آنتونف کلاه خود را بر سر می‌گذارد، به محلی که شاگردان افسری جمع شده بودند، می‌روند. ویلیامز دنبال می‌کند: همه آن‌ها داد می‌زدند: «رفیق آنتونف! آقای آنتونف! فرمانده آنتونف! ما را نجات بدهید، ما می‌دانیم که مقصر هستیم، ما سرنوشت خود را در اختیار انقلاب می‌گذاریم.»

پایان یک ماجرای مضحک‌تر، تا آن روز صبح این‌ها تنها یک آرزو داشتند: بلشویک‌ها را ریشه کن کنند. و حالا از همین بلشویک‌ها با التماس می‌خواهند آن‌ها را نکشند تا زنده بمانند.

در گذشته کلمه «رفیق» در دهان آن‌ها معنای «رذل» را داشت و اکنون با چنان تجلیل و احترامی آن‌را ادا می‌کنند که گویی لقبی است افتخاری.

«آنها التماس می‌کنند: رفیق آنتونف قول بلشویکی به ما بدهید، بلشویک حقیقی. قول به ما بدهید که ما را نجات خواهید داد.»

«قول! این قول را به شما می‌دهم.»

و یک شاگرد دانشکده افسری با لکنت گفت:

«اما آن‌ها ممکن است که از شما فرمان نبرند. رفیق آنتونف! آن‌ها

با همه این احوال ممکن است ما را بکشند.»

«برای اینکه آنها بتوانند شما را بکشند، باید اول مرا بکشند!»
و آنها حق حق، گریه می‌کنند و پاسخ می‌دهند: «ما دلمان نمی‌خواهد که کشته بشویم.»

آنتونف تحقیر خود را نسبت به آنان نمی‌پوشاند. او بسوی تالار راه افتاد و از پله‌ها سرازیر شد. هریک از قدم‌های او برای این اعصاب متلاشی همچنان شلیک تفنگ صدا می‌کند.

در بیرون، سرخ‌ها که صدای پا می‌شنوند، تفنگ‌ها را بلند می‌کنند. اما چه دیدند؟ آنتونف فرمانده خودشان را.

بعضی‌ها داد می‌زنند: «این از خودمان است.» «آنتونف است!»

بعضی‌ها فریاد می‌کشند: «زنده باد آنتونف.»

این فریاد به گوش مردم در کوچه رسیده، با غیظ و غضب به طرف جلو رومی‌آورند و نعره می‌کشند:

«آنتونف افسوان کجا هستند؟ کو افسران و شاگردان افسری؟»

آنتونف پاسخ داد: «آنها تسلیم شده‌اند و اسلحه خود را زمین گذاشته‌اند.»

از هزار گلو نعره برمی‌آید. همانند صدای مهیب طغیان آبی که سد را می‌شکند، فریادهای پیروزی آمیخته با ناسزا و نفرین بلند است: «مرگ بر افسران! مرگ بر شاگردان افسری!»

طبیعی است که این وضع سفیدها را به لرزه درآورده است. آیا می‌توانند امید به رحم کسانی داشته باشند که خودشان آنها را به نیستی محکوم کرده بودند؟ آنها این غضب را، نه از راه تیراندازی بلکه از راه نادرستی و خیانت برانگیخته بودند. در چشم همه سربازان و کارگران، این «سفیدها» قاتلان رفقای سرخشان هستند، آنها دژخیمان انقلاب هستند، پست فطرتانی که باید کشته شوند.

تنها وحشت برای آنتونف مانع آنها شده بود که حمله را آغاز کنند. اما اکنون دیگر از چیزی نمی‌ترسند. مردم، غضبناک هجوم می‌آورند و شب را با فریادهای خود پرمی‌کنند.

«مرگ بر سفیدها، مرگ بر شیطان‌های سفید، ما همه آنها را تا آخرین نفر خواهیم کشت.»

در تاریکی، نور مشعل‌ها، گاه به گاه و ناگهان، صورت پوشیده از ریش این دهقانان و سربازان و روی لاغر آشفته کارگران و سیمای

مردانه ملوانان نیروی دریایی بالتیک را روشن می‌سازد.

چشمان پر از شراره و دندان‌های به هم فشردۀ این صورت‌ها، از خشم و نفرت حکایت می‌کند. خشم مردمی که بسیار رنج برده‌اند، فشار صفهای عقب، مردم را دیگر به پای پله‌هایی رسانده که آنتونف آرام و با سیمایی که هیچ تغییری در آن به چشم نمی‌خورد، ایستاده است. اما او به نظر ضعیف می‌آید. او نخواهد توانست در برابر این طغیان انسانی، دفاع بکند. او دست را بالامی‌برد و فریاد می‌زند: «رفقا! ما آنها را نباید بکشیم. آنها تسلیم شده‌اند. آنها زندانیان ما هستند!»

جمعیت برای آنی، از شگفتی در جای خود خشک شد. اما خیلی زود متوجه شد، و با صدایی گرفته شده از کینه، فریاد بلند شد:

«هرگز! هرگز! این‌ها زندانی ما نیستند، ما این‌ها را دیگر مرده می‌شماریم.»

آنتونف دنبال کرد: «آنها اسلحه را به زمین گذاشته‌اند و من به آنها قول داده‌ام که جانشان در امان خواهد بود.»

— «این کار مربوط به خودت است، ما جور دیگر فکر می‌کنیم، آنها را باید به ضرب سرنیزه از پا درآورد، این است وعده ما به آنها.»

جمله بالا را دهقان پیری با نعره گفت و رویش را به دیگران کرد تا آنها هم گفته او را تأیید کنند.

جمعیت یکجا نعره زد: «بله. به ضرب سرنیزه، باید همه آنها را با سرنیزه کشت!»

آنتونف رودرروی این توفان ایستاده بود و آنگاه رولورش را بیرون آورد و آنرا تکان داد و فریاد زد:

«من به آنها وعده داده‌ام که زنده خواهند ماند. فهمیدید؟ و من به وعده خود وفادار خواهم بود، حتی اگر وادار بشوم که از این اسلحه استفاده کنم.»

جمعیت بادهانی از شگفتی برجای خود خشک شده بود. مگر می‌شود؟ قابل قبول نیست. واز هرسو پرسیده می‌شد:

— چه؟ یعنی چه؟

آنتونف همانطور اسلحه در دست، در حالی که انگشتش به روی ماشه بود، تکرار کرد:

«قول، قول است و من اگر لازم بشود از اسلحه استفاده خواهم کرد.»

مردم فریاد زدند: «خائن! بی‌همه‌چیز!»
و يك ملوان با جثه و قدی عظیم داد زد: «ای مدافع سفیدها!» تو می‌خواهی این رذل‌ها را نجات بدهی؟ نه! ما این‌را اجازه نخواهیم داد، ما به‌حساب آن‌ها خواهیم رسید!»
آنتونف آرام و خیلی شمرده گفت: «آن کسی که به‌خود اجازه دهد دست روی يك زندانی دراز کند، فوراً او را خواهم کشت، فهمیدی؟ خواهم کشت!»

ملوانان توهین شده پرسیدند: «مارا خواهی کشت؟»
جمعیت با نهایت خشم تکرار می‌کرد: «مارا می‌کشی؟ مارا می‌کشی؟»
«بله، این جمعیت، جمعیتی بود، با همه نقاط ضعفش، با هیجانات شدید، با غرایز ابتدایی، زجرکشیده و جان‌به‌لب رسیده که بالاخره خود را آماده ساخته، در اوج خشم و درد، خود را به‌روی دژخیمان‌ش بیاندازد و آن‌ها را تکه‌تکه کند. و حالا يك مرد کوچک راه را بر او بسته و طعمه‌اش را از چنگش می‌گیرد.»

به‌نظر من این یکی از مهیج‌ترین دقایق سراسر انقلاب بود، يك مرد كوچك اندام و تنها روی پله ایستاده بود و بدون هراس جمعیت را نگاه می‌کرد و با هزاران خشم درافتاده بود. هنگامی که حرف می‌زد، رنگش پریده بود، اما هیچ اثری از نگرانی و دگرگونی در چهره‌اش نبود. او گفت:

«هرکس که جرأت کند و دست روی يك زندانی بلند کند، من او را جا به‌جا خواهم کشت!»

چه جرأتی! نفس جمعیت از این بی‌باکی بند آمده بود.
«چه؟ تو برای نجات این افسران، این ضد انقلابیون خود را آماده کرده‌ی که مارا، ما کارگران انقلابی را بکشی؟»
و او بازهرخند پاسخ داد:

«شما‌های انقلابی؟ شما به‌خود اجازه می‌دهید که خود را انقلابی بدانید؟ شما می‌که قصد دارید چند نفر بی‌دفاع، چند نفر زندانی را بکشید؟»
این لحن تأثیر خودش را کرد. توگویی مردم شلاق خورده باشند. آنتونف دنبال کرد:

«.. گوش بدهید، آیا شما متوجه هستید که چه می‌کنید؟ آیامی‌دانید که این دیوانگی، شما را به‌کجا خواهد کشید؟ شما هنگامی که يك افسر سفید اسیر را می‌کشید، ضدانقلاب را از پا در نیاورده‌بید، بلکه باانقلاب

چنین کرده‌بید. بیست سال تمام من در زندان‌ها و تبعیدگاه‌ها، به‌خاطر این انقلاب پوسیدم. آیا خیال می‌کنید که من، يك انقلابی، با دلی‌آسوده تماشا خواهم کرد که شما این انقلاب را به‌صلیب بکشید؟»
دهقانی خروش برآورد:

«اما اگر آن‌ها به‌جای تو بودند... آن‌ها همه ما را از پای درمی‌آوردند و صدای همه‌مان را برای همیشه می‌بریدند!»

آنتونف تصدیق کرد: «درست است، آن‌ها مارا ریشه‌کن می‌کردند، اما آخر آن‌ها که انقلابی نیستند. اینها موجوداتی هستند که رژیم گذشته، ترارسم، با شلاق‌هایش، آدمکشی‌هایش و فشارش آن‌ها را به‌وجود آورده است. اما این انقلاب است که به‌ما زندگی بخشیده و انقلاب از بیخ و بن چیز دیگری است. انقلاب آزادی و زندگی برای همه است و برای همین هم هست که شما خون خودتان را برای آن از دست می‌دهید. اما شما به‌انقلاب بیش از این مدیون هستید. شما باید برای انقلاب عقل خود را حفظ کنید. فداکاری برای انقلاب باید پیش از هوس‌هایتان به‌حساب بیایند. برای پیروزی انقلاب شما از خود بی‌باکی‌های شگفت‌انگیزی نشان داده‌بید. اکنون برای پاسداری از حرمت انقلاب باید با گذشت و بامروت باشید. شما انقلاب را دوست می‌دارید؟ پس من از شما يك چیز می‌خواهم، انقلاب را نکشید.»

او با شور می‌گفت، صورتش همچون آتش سرخ شده بود، حرکات و طرز ادای سخن او به‌گفتارش قدرت خاصی می‌بخشید. او همه نیروی خود را به‌کار گرفته بود.

گرچه این جمعیت خشمگین بود، اما باز جمعیتی بود انقلابی. دست کم نیمی از کارگران و سربازان که در اینجا حاضر بودند، احساس عمیق و نیرومندی از فداکاری برای انقلاب دردل داشتند. نام انقلاب برای آن‌ها چیزی بسیار متبرک بود. همه آرزوها، همه رؤیاها و همه امیدهایشان با این کلمه گره خورده بود. آن‌ها خدمتگذاران آن بودند و انقلاب بر آن‌ها تسلط داشت.

راست است که د راین دقایق آن‌ها زیر نفوذ چیز دیگری بودند که انقلاب را از یادشان برده بود. آن‌ها تشنه انتقام گرفتن بودند. این تشنگی هیجانات و احساسات آن‌ها را دامن می‌زد، اما این تنها يك سردرگمی گذرا بود.

انقلاب، وابستگی به‌انقلاب، نیرومندتر از هرچیز بود. تنها می‌بایستی

تکائی به وجود بیاید تا آنها را بیدار کند و این احساسات را که دور از انقلاب بود، به عقب براند. آنتونف در برابر جمعیت تنها نبود. در میان این مردم هزار آنتونف بودند که قلب‌هایشان برای انقلاب، در عشق بی حد و حصری می‌سوخت.

آنتونف تکه کوچکی از این جمعیت بود و آنها يك جان در هزارها تن بودند. اوهم مانند دیگران به این شاگردان دانشکده افسری کینه‌داشت، همان هیجانات و احساسات در اوهم زبانه می‌کشیدند. تنها فرق این بود که او نخستین کسی بود که موفق شد بر این احساسات مهار بزند. او نخستین کسی بود که انقلاب را جلوتر از احساسات انتقام‌جویانه قرار داده بود.

«فکر انقلاب» همین معجزه را می‌بایستی در دل و جان این کارگران و سربازان به وجود بیاورد. آنتونف این را خوب می‌دانست. او با تکرار کلمه سحرآمیز «انقلاب» کوشش می‌کرد که روح انقلابی را در آنها بیدار کند و نظم انقلابی را از میان درهم‌ریختگی بیرون بکشد. و او موفق شد. و باز بار دیگر در برابر چشمان ما این واژه انقلاب توفان را فرو نشاند. توگویی که سحر و جادویی شده باشد.

انبوه بی‌شکل جمعیت، دیگر به‌شورا مبدل شد. يك ملوان، دوسرباز و يك کارگر، سخن گفتند و پیشنهاد آنتونف به‌رأی گذاشته شد.

صد دست خشن که در نتیجه کار پینه بسته بود، بلند شد و پس از آن صد دست دیگر و خیلی زود تعداد این دست‌ها به‌هزار رسید. همین دست‌هایی که مشت‌هایشان چند دقیقه پیش شاگردان دانشکده افسری را به‌مرگ تهدید کرده بودند، اکنون بلند شده بودند که با بزرگواری و سخاوت زندگی را به‌آنها ببخشند. يك گروه به‌درون بنا رفتند تا آنها را بیاورند. شاگردان دانشکده افسری زودتر، روی پله‌ها پدیدار شدند و پس از آن افسران آمدند. آنها را از سوراخ‌هایی که در آنها کز کرده بودند، بیرون کشیده بودند (و حتی مجبور شده بودند، یکی را از پاها بگیرند و بیاورند).

آنها روی پله‌های بالا جمع شدند. در روشنایی مشعل‌ها چشم‌هایشان را به‌هم می‌زدند. آنها رودرروی هزار دل‌لبریز از تحقیر و نفرت‌ایستاده بودند. کسی با طعن فریاد زد: «دژخیمان انقلاب!» و پس از آن سکوت حکم‌فرما گردید، سکوت رسمی دادگاه. در واقع این دادگاهی بود، دادگاه بی‌چیزها، دادگاه ستم‌دیدگان که می‌خواست ستمکاران را محاکمه کند. نظام نو، حکم خود را درباره نظام گذشته صادر می‌کرد. این دادگاه انقلاب

بود!

«این‌ها همه گناهکار هستند، همه‌شان گناهکار هستند»، این بود حکمی که درباره آنها به‌عنوان دشمنان انقلاب صادر شد. گناهکار به‌عنوان مدافعین تزار و تزاریسیم و طبقات استعمارگر، گناهکار به‌عنوان کسانی که قرار داد صلیب سرخ و قوانین جنگی را زیر پا گذاشته بودند، گناهکار از هر جهت، همچون خائن به‌کارگران روسیه و کارگران سراسر جهان. در زیر فشار این اتهامات متهمین خود را کوچک و کوچک‌تر احساس می‌کردند و سرها را پایین انداخته بودند. بعضی از آنها شاید بیشتر دلشان می‌خواست که به‌دیواری تکیه زده باشند و رو در روی آنها لوله‌های تفنگ قراول رفته باشد. اما اکنون این تفنگ‌ها از آنها دفاع می‌کرد.

پنج ملوان که تفنگ‌ها را روی دوش انداخته بودند، پایین پله‌ها ایستاده بودند. آنتونف یکی از افسران را گرفت و او را به‌دست این ملوانان سپرد و گفت:

«این نخستین زندانی بی‌سلاح و بی‌دفاع است. زندگی او در دست تو است. آن را برای حفظ حرمت انقلاب محترم‌بدار.»

جوخه کوچک دورادور زندانی را گرفت و او را به‌خارج برد. زندانی دیگری به‌دست گاردهای سرخ سپرده شد، با همان جمله و پس از آن یکی دیگر تا آخرین آنها و هریک را چهار تا پنج نفر همراهی می‌کردند.

پیرمرد دهقانی هنگامی که آخرین زندانی با همراهانش واردخیابان شدند، گفت: «دیگر کار ما با این زبانه‌ها تمام شد.»

نزدیکی قصر زمستانی، جمعیت خروشان و خشمگین به‌شاگردان دانشکده افسری حمله کردند و آنها را از دست نگهبانان بیرون کشیدند. اما ملوانان با حمله متقابل زندانیان خود را پس گرفتند و صحیح و سالم به‌زندان رساندند.

شاگردان دانشکده افسری که در این ماجرا شرکت داشتند آزاد شدند. این بار دوم بود، اما آنها باز زیر قول خود زدند و به یاغیان سفید پیوستند.

- **ENGELS-DOKUMENTE SEINES LEBENS**
(Biographien Reclam), 1977. — انگلس، اسناد مربوط به زندگی او — سال ۱۹۷۷.
- **ENGELS-SA VIE ET SON OEUVRE**
Editions du Progres, Moscou 1976, — فردریش انگلس، زندگی و آثار او، ادیسیون، پروگرس، مسکو، ۱۹۷۶.
- **FRIEDRICH ENGLES ZWICHEN BURO UND BARRIKADE**
Dietz Verlag Berlin 1970 — فردریش انگلس فیما بین دفتر و سنگر، چاپخانه دیتس، برلن، ۱۹۷۰.
- **LES SANS-CULOTTES DU BOUT DU MONDE**
1917-1921, Pierre Durand, Editions du Progres, Moscou. — انقلابیون آنسوی دنیا ۱۹۱۷-۱۹۲۱ نوشته پیر دوران، ادیسیون پروگرس، مسکو.
- **AM STEUER-DER MORGENRÖTE**
Erzählungen Über Lenin. — برسکان بامداد سرخ داستانی چند در بارهٔ لنین ترجمه از روسی به آلمانی.
- **N.K. KRUPSKAJA: DAS IST LENIN, 1970.** — ن. ک. کروپسکایا این است لنین، ۱۹۷۰.
- **LENIN UND GORKI**
Eine Freundschaft in Dokumenten, 1974. — لنین و گورکی. اسناد در بارهٔ يك دوستی ۱۹۷۴.
- **AUF DEN SPUREN LENINS**
Erwin Beker. — به دنبال رد پای لنین نوشته اروین بکر.
- **LENIN: WIE WIR IHN KANNTEN.** — لنین چگونه که ما او را شناختیم
- **LENIN: ERZÄHLT VON VIELEN** — لنین خیلی ها از او می گویند

فهرست منابع

- **EUROPE:** Henri Heine
Mai-Juin 1956
Revue Mensuelle
Les Editeurs Francais — ماهنامه اروپا مه — ژوئن ۱۹۵۶ وابسته به حزب کمونیست فرانسه
- **KARL MARX, Mon Arrière Grand-Père**
Robert-Jean Longuet 1977
Editions Stock-Paris. — کارل مارکس، نیای من نوشته روبرت ژان لونگه، انتشارات «استوک»، پاریس
- **JENNY MARX:**
Luise Dornemann
Dietz Verlag
Berlin-1975 — ژنی مارکس نوشته لوئیز دورنمان، چاپخانه دیتس، برلن، ۱۹۷۵.
- **KARL MARX: Biographie** — کارل مارکس — بیوگرافی انستیتوی مارکسیسم-لنینیسم، جنب کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (ترجمه آلمانی).
- **ERZICHTUNG IN DER FAMILIE MARX,**
Y.A. Petschernikowa. — تربیت در خانواده مارکس نوشته ایرینا پچرنیکووا (ترجمه آلمانی از روسی)
- **TUSSY:** Harald Wessel — توسی نوشته هارالد وسل
- **PROMETHEUS AUS TRIER** — پرومئوس از تریر
- **DER BESTE FREUND**
Walther Victor. — بهترین دوست نوشته والتر ویکتور.

— **W. I. LENIN**
BIOGRAPHIE
Institut Für
Marxismus-Leninismus
Beim Z.K. der K.P.D.S.U.

— **LA VIE DE LENINE**
Maria Prilejaera

— **WOLODIA,**
Unser Bruder Und
Genosse.

— **لنین - بیوگرافی**
انستیتوی مارکسیسم - لنینیسم،
جنب کمیته مرکزی
حزب کمونیست اتحاد جماهیر
شوروی

— **زندگی لنین**
نوشته ماریا پرلیایرا
(ترجمه به فرانسه از روسی)

— **والودیا**
برادرمان و رفیقمان.

تصویرهایی مرتبط با مطالب کتاب



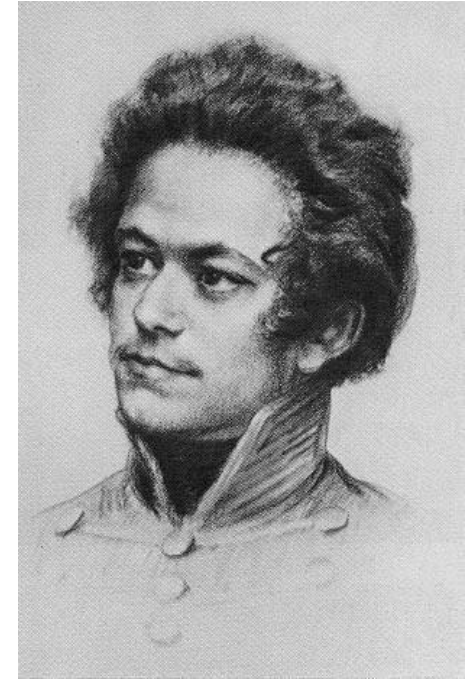
جني، لورا، النور، انگلس و مارکس - ۱۸۶۴



مارکس و دخترش جني - ۱۸۶۶



جني فون وستفالين - همسر مارکس



مارکس جوان



ويلهلم ليبنكنشت و النور همسرش (دختر مارکس)



لانگه و همسرش جني (دختر مارکس)



پل لافارگ و همسرش لورا (دختر مارکس)

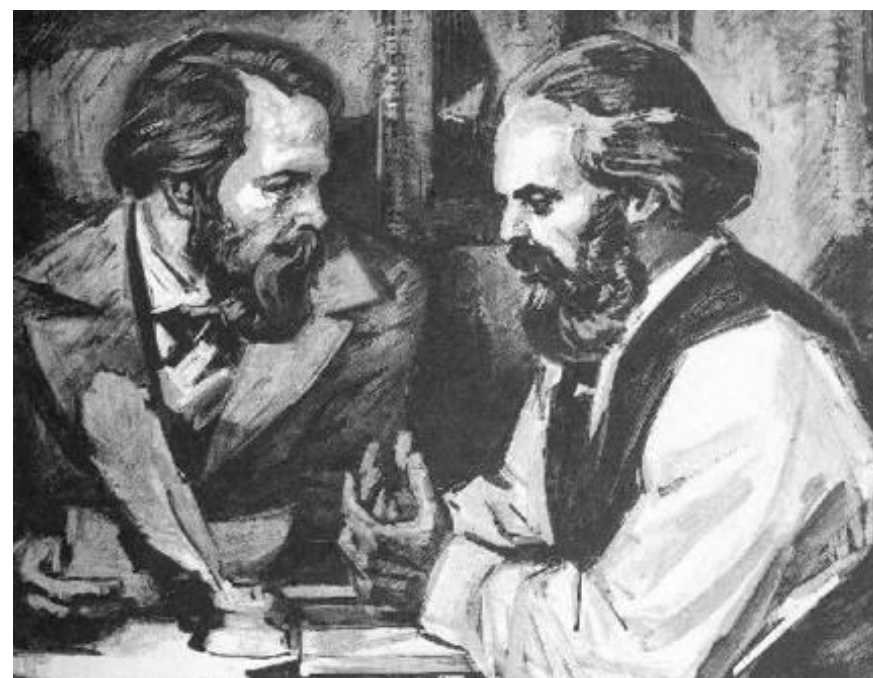




هاینریش هاینه



جني و لورا (دختران مارکس)



مارکس و انگلس



رومن رولان



چاپ "کاپیتال" سرآغاز تحولي بزرگ در تاريخ جامعه‌ي انساني



تريار در پروس محل تولد مارکس



Karl Marx

امضاء مارکس

F. Engels

امضاء انگلس



Friedrich Engels

امضاء لنين





مجسمه‌ی مارکس و انگلس – آلمان دموکراتیک، برلین



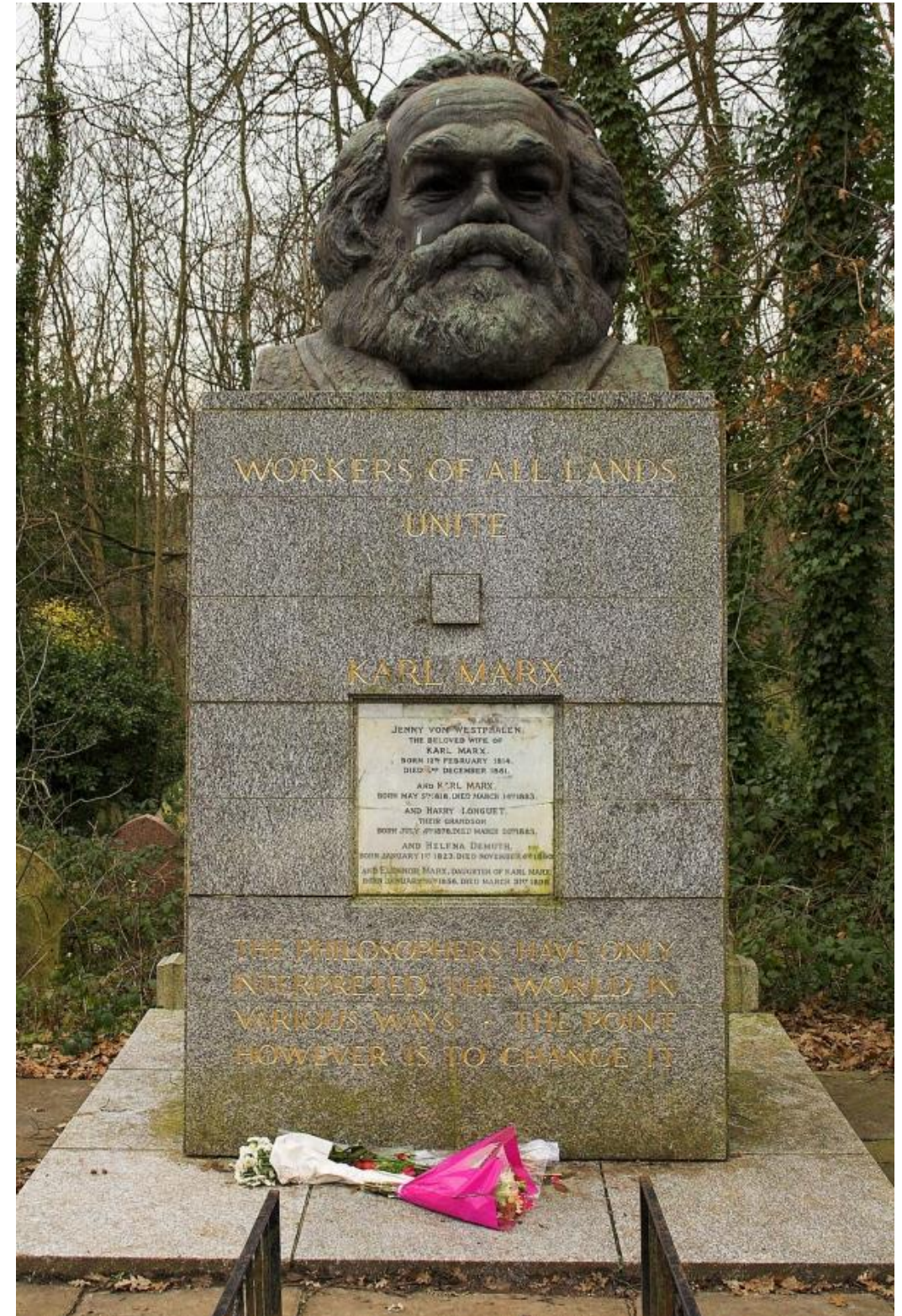
مجسمه‌ی انگلس - مسکو



مجسمه‌ی مارکس - مسکو، با شعار «**پرولتاریای جهان متحد شوید!**»



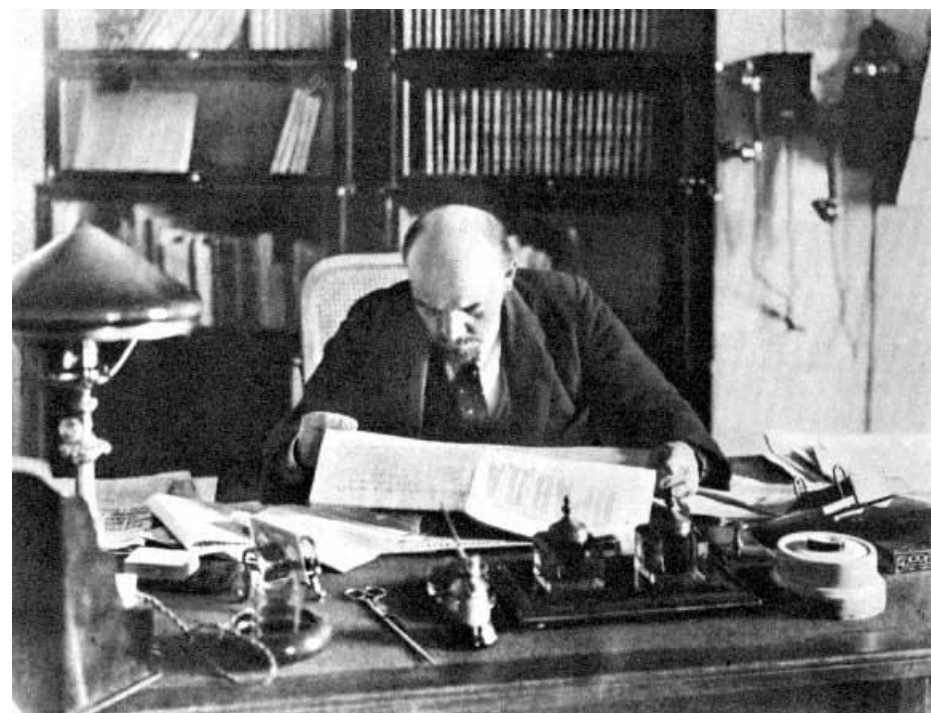
مجسمه‌ی مارکس و انگلس - بوداپست، مجارستان



قبر کارل مارکس - لندن



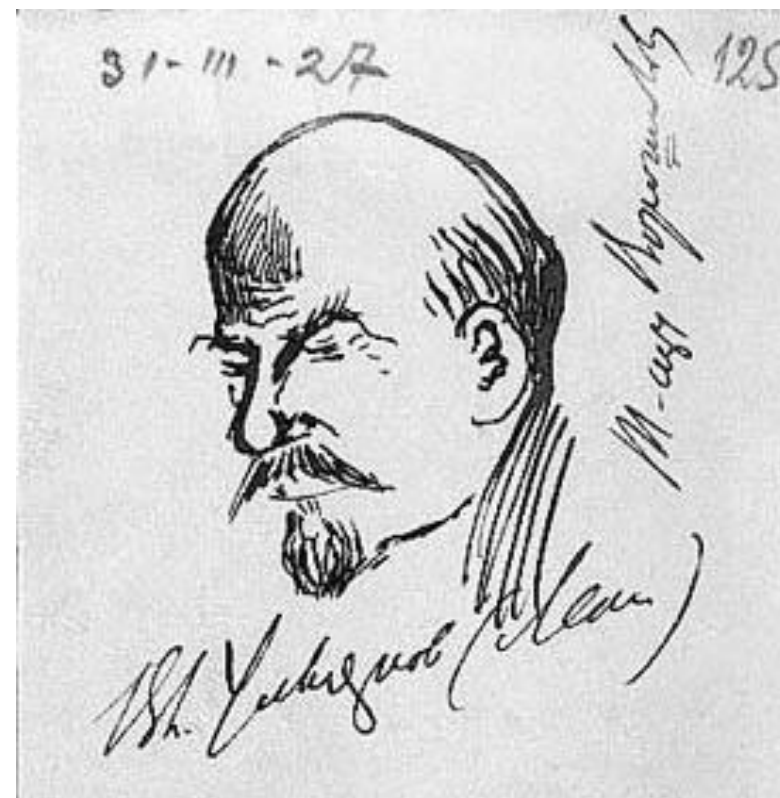
لنین هنگام سخنرانی



لنین در اتاق کار - کرم‌لین ۱۹۱۸



لنین و گورکی - هنگام بازی شطرنج



طرحی از لنین